

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228329

UNIVERSAL
LIBRARY

بذل می نماید آن سیرت

الحمد لله والمنة که درین ایام سمیت التیام نسخ فیض است

علاءالدین

بفتح خوشی لائقه در کهنه بجا می نمود و نگریستارنج و دم شهر صفت است

طبع حسنایرین طبع

[illegible][illegible]

[illegible]

و در این شهرت و بیست و دو روز ولایت مجید
در این شهرت و بیست و دو روز ولایت مجید

نوشته مشاطه صبا و سان باغ را به بیت کرده و سپهران چمن به عقین جام لاله باوه ششم خورده سیم بهای چون مشک تازی
 از ناز و گل مشام روزگار و طعنه ساخته و در پیشگاه بخت کجی نه شای و جمال جهان آرای گردان خوان خلق و لعبان
 برده آب و در سبز و مینا کار و چشم تماشاچی چون کمستان بر فلک نموده درنگ آینه سریع در بزم رملین
 منبل و برگ لاله و گل مشک با شجرت سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بان طفلان بستان
 و سجده طراز بر کرده و بلبل از تماشاچی حسن شاد و بلبلین قبابی گل اربستان بهزار دستان غفلت آورده و ساقی
 در کار از باره مرئی غمناک بهار خرابات نشینان این ویر خراب سراج معنی داده سبزه مطرا از منقوش سیم و اهنه از مولا
 بستان دریا موج زن گشته و بان گور و گوزن از استاک سنبلی و شاخ ضمیمه ان چون آهنگ این آهنگ و آهنگ
 غزالان از برگ ارغوان شقایق نعمان بلند و بان طوقی بسیدین شده و فطرس شیده بر سر کوه سارک
 زمر و گون به طاف غر از به زجر کمه تا میدان غبار به کشیده و خط گل طغرا بطغرا به بطرف هر چه
 بهر جوی شده آب و نه به گل زهر منطری نظاره کرده و قبایمی سبزه صد بار به نکر زنی زبان
 نشاندان چمن اردستانه روی آب و بار و قهقهه تدوین شش قنار و پای کوبی غزالان مینا سم خنیاگری طاقوسان
 مصع و دم و طبیعت این شاگرد بهنگامه صنعت بخوبی به انگونه ساری شده دل ز ناز سانی روزگار غنچه کردار در لرد و نقاب
 بود و بان گل مشکفت مسالکین خاطر به زیاده نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیزان گلزارین بنیوان این بان دل
 کشیده و به شرم و اتفاق قناد و انجمن بی آرایش عیار چون خلوت میوه در عید صفاحن اتفاقا یافت و بعضی شنایا
 صورت پرست بلبل است شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گوی «جلال» به باوه ذوق می پیوند و گاهی از تماشاچی
 عارض سمن غذا فتنه حطوفانی می رود و در جوی از رفقای معنی طلب از مشهوره جمال صنعت می کمال صانع برده
 و از حسن شش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خجانه وحدت و دشتام حقیقت گشتند از غنچه
 ترفه سرایان چمن بگرد و صوفیان سماع پسند و جدا ناز گرد و الفقه سحر به مانند جمال و رتبه بهمت خوشن نظار
 جمال ان سنان نکلین اودینی ناز پروران و مبدع ریمت جام شوق شده بکلیف وقت ترا نه سنج طرب نغمه پردا
 نشاط بودند و پایی خاطر از دامان تعلوق بیرون کرده چون سر و سوسن کلاه آبی به هوای انداختند و آشنای
 حال بر همین سپهری حسن لایزال جمال مهر انگیز که بتان آرزوی در محراب بر و نش سجده آرزو میکردند و زاهدان
 عزیز به زلفش بر که و ان ناز بستن تنامید به تنه بید خوانان چمن گل رخا رشتن نوتن به مه سازی موسیقی
 بر طره کافیش مشغوف شاد و از بی بر عارض نشین نگش زلف مسلسل چون و و دیده از رشک چرخ ماه ویش نشین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

این فرخات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز و استان مثل حقیقت تولد سر و جوب بار
 خسر وی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و دانشناسان فزوده اعمار این قمر تازه از جوی
 کجاست و چه کار است بنا بر کرده بدین منظر صفتی بیان بت نموده اند که در ایام سلف و زمان پادشاهان سلاطین
 هند و ستان جنت نشان صاحب فری بود چون خورشید جهان تاب ساحت گیتی را در ظل فرمان آفرینش
 شمع معدلت شبستان جهان امنور ساخته از غایت اعتلا و علویا بهمت پادشاهی شکستبار بر فرق فزوده اند
 و چون در کنت و نهاده از ملک آید این پادشاهان اطمو رفشین عدم انکاشتی حلقه اقتاد و امرش فلک فزوده ملک
 که بخت نداشت و نهاده شد از ان مثالش و پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تن خرام ایام و در
 اقتدارش داده و اقبال لبان بندگان قبل فرق نیاز ستان نهاده نظم همه سببهای حال از نهاده
 و در فلک درخشان از جوار کرمند و طغیان بخت پیوندد چون در ستان اقبال شمع گیتی
 خیر و خیر وجود مندر در خل ننگانیش شمع که ذائقه جات رالذت مراد بخشید و شمع از نطفه و از پیوسته
 ایام نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبان التماس فاسخ کردی و شمع با بدرگاه و شمع بخت بخت و خوا
 نمودی تا آنکه بمن نفاس تبر که در ویشان مناجات شیمی و دجای حوری نشان بعد از فراوان از زو و فرط متناهن
 امیدش گل مراد کرد و خل متناهن را امید و زو کاشانه و لبش شمع سعادت منور شد و شام از زویش بصبح اقبال
 مبدل گشت و شیمی نیز از خلافت خورشید آسمان سلطنت بابران فرجه اندازی و شکوه گیتی تا انی از افق مولود
 بود و ساحت تناید در شبستان امید خلافت افزائی ساخت بادشاه ازین بهمت عظمی عظیمه که جبین بنای خاکی
 منت سوده مراتب شکر و سپاس تقدیر ساخته و در او ای حصول چنین سعادت و خیرینه کشوده به بدل نول
 جهانز کسر توانگر و اندر سکینان و محتاجان اجد و بخشش از آرزو یا بستغنی ساخت نظم شماره زنده فروخت
 در گنج بخشا و بر شتخت و بشادی گر اندازد و در گنج و بخوانند کان و ادب میان گنج و بهتصدکن گوشتی بایستی
 و بختیاری ساعت مسعود و زمان محمود با هم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و ایام سعادت و بهتخت بخت
 آن لاکوهر هر بلندی یافت چون چهار سال چهار ماه در ممد ولت اقبال در کنار دایه بلند پایه شیمی شمع
 از ان سلام بواسطه اکتساب کمالات معلومه آید و شمع طلوع بلند تقوین منور و به کلان نشو و نمایان و در نور
 ریح مبارکش نقین و به پوزند با تکمیل فنون جهانذاری و تحصیل شیون جهانگیری شهرزایی و وفات جایون
 و آداب خلافت و این مانی و قوامین سلطنت کشته کشانی یا دیگره و از آنجا که از و سجان بر گزیده با همی گاه

این فرخات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز و استان مثل حقیقت تولد سر و جوب بار
 خسر وی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و دانشناسان فزوده اعمار این قمر تازه از جوی
 کجاست و چه کار است بنا بر کرده بدین منظر صفتی بیان بت نموده اند که در ایام سلف و زمان پادشاهان سلاطین
 هند و ستان جنت نشان صاحب فری بود چون خورشید جهان تاب ساحت گیتی را در ظل فرمان آفرینش
 شمع معدلت شبستان جهان امنور ساخته از غایت اعتلا و علویا بهمت پادشاهی شکستبار بر فرق فزوده اند
 و چون در کنت و نهاده از ملک آید این پادشاهان اطمو رفشین عدم انکاشتی حلقه اقتاد و امرش فلک فزوده ملک
 که بخت نداشت و نهاده شد از ان مثالش و پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تن خرام ایام و در
 اقتدارش داده و اقبال لبان بندگان قبل فرق نیاز ستان نهاده نظم همه سببهای حال از نهاده
 و در فلک درخشان از جوار کرمند و طغیان بخت پیوندد چون در ستان اقبال شمع گیتی
 خیر و خیر وجود مندر در خل ننگانیش شمع که ذائقه جات رالذت مراد بخشید و شمع از نطفه و از پیوسته
 ایام نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبان التماس فاسخ کردی و شمع با بدرگاه و شمع بخت بخت و خوا
 نمودی تا آنکه بمن نفاس تبر که در ویشان مناجات شیمی و دجای حوری نشان بعد از فراوان از زو و فرط متناهن
 امیدش گل مراد کرد و خل متناهن را امید و زو کاشانه و لبش شمع سعادت منور شد و شام از زویش بصبح اقبال
 مبدل گشت و شیمی نیز از خلافت خورشید آسمان سلطنت بابران فرجه اندازی و شکوه گیتی تا انی از افق مولود
 بود و ساحت تناید در شبستان امید خلافت افزائی ساخت بادشاه ازین بهمت عظمی عظیمه که جبین بنای خاکی
 منت سوده مراتب شکر و سپاس تقدیر ساخته و در او ای حصول چنین سعادت و خیرینه کشوده به بدل نول
 جهانز کسر توانگر و اندر سکینان و محتاجان اجد و بخشش از آرزو یا بستغنی ساخت نظم شماره زنده فروخت
 در گنج بخشا و بر شتخت و بشادی گر اندازد و در گنج و بخوانند کان و ادب میان گنج و بهتصدکن گوشتی بایستی
 و بختیاری ساعت مسعود و زمان محمود با هم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و ایام سعادت و بهتخت بخت
 آن لاکوهر هر بلندی یافت چون چهار سال چهار ماه در ممد ولت اقبال در کنار دایه بلند پایه شیمی شمع
 از ان سلام بواسطه اکتساب کمالات معلومه آید و شمع طلوع بلند تقوین منور و به کلان نشو و نمایان و در نور
 ریح مبارکش نقین و به پوزند با تکمیل فنون جهانذاری و تحصیل شیون جهانگیری شهرزایی و وفات جایون
 و آداب خلافت و این مانی و قوامین سلطنت کشته کشانی یا دیگره و از آنجا که از و سجان بر گزیده با همی گاه

[illegible][illegible]

لجمن ولسان غلغلہ انداختہ و رخسار رخسار بر سر و میازنگ فاختہ چون درویشان معرفت گوش فغان گو کہ بر دشت و بر کنار
جویار جوئی چون سرو آزاد کہ بزم و پیشانی صبور تار تار دیشد و تبسم شیرینش شمشاد و لبان فرخاد جان شیرین می سپرد
اکس جادوانہ دلفریش فتنہ بلبلان چمن و چہرہ حسامی بہاریش شکست یاض گلشن شلخ گل ذرا خوش گرفته و بہر
متمایل بچنی کہ مرغ خوش حلقہ خجالت در گوش کیسای اندخت و شعلہ آوازش آتش شور و زور زد و دل ناز و بزم و نشید
عاشقانہ میخواند و طوطی ہمراہ دشت لبان صوفیان خلوت کرین و در حجبہ آہنیں نشسته مانند سحر و نشان غریب نشین
بر روی خلایق بسته و بگردانید بان جنیت حلہ سبز پوشیدہ و چون نکته سخنان مع الاطفت بمخونی کوشیدہ زیر
مرکبہ بدنامی گردانید و ہر تیلیت برود و ہا لون طایر کہ بدرباری از فعل و نشین جو را تعین شکر خورده و انواع طایر آن
و سر و قمر طوطیان شکرین مقال کہ بفرغ ناری و مرغان جهان علم اسادی برافراشته و بختہ کردای و دگر بنہر نوستان
و دوش سرخ زنی حاصل کردہ جاندار شاہ از تماشای حسن آن جوان و استماع فتنہ جان نوازش کردان جوین میر
گلشنی مطرا بچہ بلبلان و صفہ اکش عند کیسان مناسبت اتفاقی دشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت
و از غایت شوق نزویک تر رفتہ سلام گفت جوان طنار فتنہ برد از بسکہ شیفتہ شعلہ آواز خویش بود صلا متوجہ شد و جوا
سلام نہر دخت طوطی و نا چون بواسطہ استغنامی خداوند خود آثار تغیر زنا صیہ شایزادہ آشکار دید و صد و دل داری شدہ
لبان ناظرہ سر این شیرین سخن راہ مکالمہ باز کردہ حرفی چند مانند کلام سخن سخنان حنی انگیزہ و چون گفتار شیرین سخنان
مبعوض بہان در دستان زادہ از لطف سخن آن سخن سراپی نیز بان حیرت اندوز گشتہ ساعتی چون مثال بہر حال نیند
نسکویت مذوقی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرادار و در زرعہ دل سبز کردہ از غایت صطراب لعل کران
از باز و بختاد و و پیش جوان فتنہ پرواز نہادہ العاس طوطی ننو و از عدم صطراب لعل در پیش گشت جوان با مقادیر آن
و خود نیافتہ از طریق اجابت پہلوتی کردہ دست بر سینہ اقرار شایزادہ روشنا کردہ گفت ای جوان اشتافراج ندانی کرد
ناج و گمین این ممالک ام و دم ربودہ این مرغ زیر گشت اگر بخت بیداری میکنند و آخرت یاری بن لعل کج خراج ملکستی
بتان و از این مشت برگزیدہ والا نہت بری و بعد از وصول ثلثت بہر ان منت ایگان از نانی داری جوان زما
بحال خود متامل شتہ دشت کہ خلاف انجی سلطان اسجبتن مکر خون خویش مسبتن است لایعزم طوطی را بلانان سلطان
مخولین نمود سلطان از معنی مرتبہ مسرت سنج و نشاط آگین گردید کہ پنداشتی بفراموشی بخت اقلیم دست یافت و جہاندار
ان کامیاب شتہ از انجا کمال شادونی و ابتہاج مراجعت نمودہ بدو انتخابہ سلطنت و طوطی اجابت
و لمحہ مفارقت او را بخود تجویز نمیکرد و ہمہ وقت در پیش نظر میداشت آن مرغ زیرک شب و روز بہ خان گمین و حکایات

دولتان غلغلہ انداختہ و بر شاخ بر سر و میان رنگ فاختہ چون درویشان معرفت گوش فغان کو کوبیده و بر کنا
سوار جوانی چون سرو آزاد کہ تخم و چمنش آن صنوبر تار تار میشد و به تبسم شیرینش ثمنشاد لبان فرخنده جان شیرین می سپرد
سجاد و انداخته و در پیش فتنه بلبلان چمن و چہرہ حسامی بہاریش رشک یاغن گلشن تلخ گل و آغوش گرفته و بہ ہم
نمائیل یعنی کہ مرغوش صلحہ خجالت و گوش کیستای اندخت و شعلہ آوازش آتش شور و زور و دل با بہر میزد
ما شقایق خواند و طوطی ہمراہ دشت لبان صوفیان خلوت کرین و در جہرہ آہین نشسته مانند تجر و نشان عریض نشین
بر روی خلایق بستہ و کبر و ایزد بیکان چہت جلہ سپر پوشیدہ و چون نکتہ سنجان الافطرت میخونی کوشیدہ و بر ک
تکیہ بدانانی کرد و از بہر ہستلیک بزدہ و ہجایون طایر کہ بدلر بانی از فضل تو شین جور لغین شکر جودہ رب النوع طایر آن
سرفر و طوطیان شکرین مقال کہ فر کفاری و مرغان جہان علم اسادی برافراشتہ و بختبستہ کردای و سچمن شیر پوشان
و تو سمر خرونی حاصل کردہ و ہباند ارشاد از تماشاچی سکن جوان و آستماع غنمہ جان نوازش کردان چمن سیراب
آتش مطرا با چہرہ بلبلان و صف آتش عند لبیان مناسبت اتفاقی دشت بغایت نشاط سنج و مرست اندیش گشت
از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت جوان طناز نغمہ برد از بسکہ شیفتہ شعلہ آواز خویش بود و ملا متوجہ شد و جوا
سلام سپرد و دخت طوطی دانا چون بواسطہ استغناسی خداوند خود آثار تغیر بر ناصیہ شان برادہ آشکار دید و دصد دلہاری شد
لبان ناطقہ سر این شیرین سخن راہ کمالہ باز کردہ حرفی چند مانند کلام سخن سنجان مہنی آگینہ و چون گفتار شیرین سنان
بوصف تہا آن و در شان برادہ از لطف سنجی آن سخن سراپی بیزبان حریت اندوز گشتہ ساعتی چون مثال بہار حال آئینہ
ملیوت مذوقی کمال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فراد کرد و در فرغہ دل سبز کردہ از غایت صفا طرب لعل اگر گشت
باز و بختاد و در پیش جوان نغمہ پرواز نہادہ اللہ اس طوطی ننو و از عدم صفا لعل آتش گشت جوان با مفارقت سکن
خود نیافتہ از طریق اجابت پہلوتی کردہ دست بر سینہ اقراچ شان برادہ و در شان برادہ گفت ایوان آشتا مزاج ندانی کرد
ج و گمین این ممالک کم و دلم ربوہ این مرغ زیر گشت اگر بخت بیدای می کنند و آخرت یاری یں لعل کج خراج ملکیتی جو
لبان و از لہرین مشت برگزدار و لاندہت بری و بعد از وصول ملت بہراران منت ایگان از زانی داری جوان زمان
حال خود متامل گشتہ دہشت کہ خلافت انجی سلطان امجی حسین کمر خون خویش بستن است لاجرم طوطی را اعلان سلطان
لغین نمود و سلطان از معنی مرتبہ مرست سنج و نشاط آگین کردید کہ پنداشتی بفرما امجی بہت اقلیم دست یافتہ جہا
کامیاب گشتہ از انجا کمال شادونی و بہتاج مرحبت نمودہ بدو تختانہ سلطنت بطوطی اجابت
و ملوہ مفارقت او را با خود ہمچو میکرد و ہمہ وقت در پیش نظر میداشت آن مرغ زیرک شب روز بخان گمین و حکایات

سے اگر دشمن پیدا ہو تو حق تعالیٰ ہر روز اس کے لئے ایک ہزار سال کی عمر عطا فرمائے گا۔

[illegible]

شیرین و لغوی مینو و تبسم کردن طوطی بر بنزیره درانی مهر سرور ماه پاره و طلوع نیر جهان شود
عشق بهر دریا نواز افق بطانه هماندار شاه چون کارگران قضا و قدر عموماً مستعد و آماده
سامان امور کان بوده و در بعد دانند که هر شاه در ادوت که در زبان سخنانه نیست منزویت بجای معین زبان مقرر
بجمله گاه شهو آرد لایق مقتضای هم عالم سبب سخت سببی برانگیزد تا می شود تعذر از طبایع خاصه و بعضی بزرگند
بینه بدین قول که رندی جهاندار شاه و مشکوی قابل غلبه می گردید با یکی از پسران پری مثال مهر پری نام که در
گروا بود صحبت می داشت از نشسته شاعر حسن بی نظیرش سرخوشی آموذشتا طو بوده بر طاق ابروی ملاش حرق خورشید
در ساغ ماه گون پیانی می پیود پری مثال آشنای گرمی هنگامه مسرت سرور که از بافته حسن و حسن بافته دلش دوا
لبزیر غرور گشته در حالت سرخوشی و جیحانی نابوده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگر چه گستاخی هست از این
ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی مشکوه شامی شان خسروی ابر طاق بلغه گشته باشد سرشته مضامین از دست
و بی غافلک خلف روی می رسد و باز زمانی که مصروفیت عجیبی تیج پیکری از این نوع فتنه سخن جمال من کارنامه تنگ
بقلم تقدیر بر صفحه اسباب نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره لسانی که در هنوز شاهزاده لب با تیغ نکشاده بود که طو
تبسم کرد و آن بزم گل حدیقه جمال یعنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پیدا آورد و آرزوی شوخی ناز و
استعداد و ملالان شاهزاده و گفت که درین محل باشت تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و اگر نه خود را باک سازم و خنده
شاهزاده و درین باب مبالغه از حد برده است و طوطی اصلاً لب منطق شناساخته لبان لمبل تصویر سکوت بر زبان
گفتگو از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای تو آن انکشاف این فریج و جبراته و فکند و سودند به صلاح کار تو در آن
که از این دیشه خاطر تخی کنی از آنجا که هر او متباد آئین نان است و در شرت یطایفه با جهل و بی ادبی می خورند و ازین
نگذشت آنچه بود بشیر مصر شد مرغ و انا اگر طلم سکوت نسج نطق شکسته جواب باین دلمان مسامع شاهزاده خاتون کند
خوش مغرور بود و بخت که باعث تبسم و درین بار غلط این بانو است که در شستن حسن جمال شاهزاده مقیدان سلسله شربت چمن و کار
سفر از میدان و بر همه نیکوان جهان خود را راجح می شمرد و ندانند که آبادی کاخانه الهی بخت بر یک وجود نباشد و بخت
آفرینش موقوف بر یک کلن و در میان کلن و قفس چند یک کلن است که در گلشن هزاران گل بزرگ بوی بهتر از یک
درین یکی کشور است که در آبادی مجبور می و سعت انصارت نسبت به ولایت قلم و شمشاد تبشیر و تبشیر شاهزاده چهار
دارد و بهر بنا و نام که خورشید به تاب با اینهمه نور گیتی با و فریب و سلطنت نقاب حمایت حجاب بر روی او گاه متواضع و گاه از

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلا على قدرته وقدرته على كل شيء

بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مرده جان نور زلف طشادانی و نشا طلسان گل شگفت مانده نسیم بسبک جوی و زینت
آن نورس نهال شهر یاری شتافت و آجاسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت بهر دربان و خجابه پرده رنگ
چندی از وایه های ساخزوده را حکم کرد تا اسباب از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیاورند چون بی نظیر متاعی را که
کاخانگی می میچ چشمش نیده و بر سباط این شکیله گون اویم بدان نفاستیج گوش نشیده نور توحید به بد خادمان
داد بانوی جهان از تابش این نقد که بقالب بیان گنج محظوظ شده باوز بلند تحسینا فرمود و آفرینها گفت بخادمان
فرمان کرد که اگر غیر این متاع دیگر داشته باشد بیاورند پرتساران بعد از ادای مراتب سباط بوس معروضه شدند که صند و
مقتضی محفل چیده با خود دارد امانی کشاید بهر دربان و از اغراض شایگانان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطایر
گذاشته رضی نشد بانوی جهان بیشتر و مبالغه افزود بی نظیر چون دهنست که شوق در کمال استیلاست و طلبی اگر در ضمن
مطلوع نظر دارد ختم شده از روی عیاری بفرست ساینده که اگر چه متاعی بران میازم ذریعه افتخار خود میدانم نیست اما چون
و در لغت بدشاهی است بی خصه او نتوانم کشود از شنیدن این مقدسه شوق بهر دربان و از یکی صند و بالاح تمام در باب افتتاح
صند و قچه التماس بی نظیر گفت اگر چه قبالت معنی ارتکاب این امر موجب تحلل بنیان میانت است لیکن انداخته که توجیه میگویی
و بیاب قهی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد نماید امانی آنکه کمتر خج و غبطه کیمیا اثر دارد و طریقی دیگر نماند
باشد چون سلطنت خود را بر سباط و ربابک شای جاسی میباشی انقیاد بر جبهه اتم بود بی نظیر بطایر و می کمال
کبر و پیری میزد و متمسک او را بشیر و اجابت مقرون لغت حکم کرد که سجده پرده بشاهد جمال حضور پیشان از سعادت گردید
بی نظیر از غایت شادمانی و نشا ط خود را فراموش کرده چون از تابش مهر جود تازه یافته فی الحال تعقل از روی صند
برو شد و بفرمان قبالت حجب عصمت جلال بان آفتاب سان حسن چهره شاد بجزو کاه مانند پیکر تصویر بی لطف و سخن
حسن و کیت که چشمش از غایت حیرت چون چشم ز کس باز ماند و بسکه بوی بر او طاری شد صند و قچه از دست بزمین
افتاد بهر دربان و از نشا به احوال بی نظیر تمجید شده پرسید که چه حالت است چه شد که آنچنین تغییر گشتی و از خود رفتی بی نظیر
همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف ناتوانی بر مزاج من غالب است
کاه گاهی انقضا ادا سزیم و آری مصر میری و صد عیب چنین گفته اند و القصه مهر صند و قچه را بر دوشه شبیه جهاندار شاه
که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست بهر دربان و او بهر دربان و از مشا به حسن ترکیبش بیکبار دل از دست داده پیر
نمود و پیری که بوی آشنائی بشام جان سپرد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان ارشاد کن و لیکن پیر
مبذ و ستان که در جنب حسن مجالش چون را غیر از شرف نبوت قدیمی نباشد و در پیش نیز وی تن و عله شمس

[illegible]

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از عقاب ۱۳ بجای معلوم داد

کشیته بهندون مودت شغل و مطاق شکل مصطلح بقول نظر در مشا بود

بیشینه نام دوزخ که بودون

نیان از عشق برون دوست دادن

دانش بی ریاضی و هندون

دور که کند بران باشد و خوش کسب از غرض دلگیر و دل آلوده و بر شکارگاه یعنی شکار کردن کند و بدست شکار می آید و شکار را به دست می آید

بنا بر این که در این دور دوری کردن چو در کج

بمقابل شاه چو در کج

نماده گشت بهر باغ فرد

اورامات و در کج

ادامه پس به کج

و شانی به وزن در کج

اول و ابتدا باشد

دینار در کج

بکسر اول و شانی در کج

وزن اول بدینا بدل

که به وزن کج

در کج

بنا بر این که در کج

فراوانی کج

است که در کج

فراوانی کج

فراوانی کج

فراوانی کج

فراوانی کج

ستم کمتر از زالی بود و وجود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکر خارا به لبم آورده از
 دست قمارش رخ رو آورده که سارگشته چون بخت خیر افگنی بر خناب پلنگ نهنگ شایین پرواز سوار شود و شیران
 از بهشتش در خانه رو به غریب چو لیل مان بوی رخ مورد رفته و در نیم فرات فلات طون لست و شایان شوکت بکنند
 قطعه شگرفی چاکلی چست بگیری بهر بوی بکینه نندشیری به گل بی آفت باغ خزان به بهار تازه بر شاخ جوانی
 هنوزش که در گل رسته شمشاد و به زخوبی نیر او چون نر ازاد به بخت مزارم صد کشاد و به روخ ماه اودج نهاد
 بر او هم زین نهد شرم نهاد و بهی خوردن نشیند که قیاد و بهی گریه آشتی او بدو و به تحفه کبر قارون ابر و باد
 سخن گوید و در از مر جان بر آید به زنده شمشیر شیر از جان بر آید به بهر و بر بانوار نشیند به نیمه حسن یعنی مدین جمال صورت
 تخم محبت جهان را بر سلطان مزین دل گشت نهال و ستیش در پس خاطر فشانند اما از اینجا که حیا و تنگی حال بود و تنگی
 مانع وقت بحسب طلب هر مهلا این از را بال آب شناساخت پنهانی شعله شوق در پینه باطن ده سوخته آغاز کرد و به محبت
 خاطر شبیه را از بی نظیر بخت بی نظیر از بس بی بردگی از اقبال معنی سیم باز زده گفت بهر و جان فنی خاکی
 خاتون جهان باد این خاکساخت بجز سر ساینده که این شبیه یانت است و قیامت میباید که نتواند که در ملکه زن
 فرمود که من ل ترا صدیق بکنم ز که شاه سخن تو را حلیه صدق و حرا غنایم چایه چایه حیر بر او تصویر کشید نه سماعی است
 که سر او رو و ولایت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین و ز کار اگر بایست این پایه حیر نظر فرمائی نماید
 بر دوشه نیار از دشمن او اما اگر بقا خاص خاطر و تناسلی غریزی که شفیقه جمال این بکیرست طالب معنی بن بهت نگاه کن
 بیت خبر و عالم قیامت و گفته به رخ بالا کن که از زانی هنوز در شایان شبیه صادق می یابی ملکه جهان کیفیت برین
 آیین است که فرمان فرمای کشور بنگاه درج خلافت و مایه ای ابرو که خورشید جهان تاب از خوشه چندان در حال است
 چون آید چنانکه ملک پیا که از خبر من خوشه بر دوشته اند و از بهر نامه ز که در توده شامل خسته و خصل اف خندان بیدار
 تحقیق کرده و مقین است که از گل جودش بوی جهان اری بشام که تو زبانی زبیده و میخواهد که آن گوهر در کج سلطنت ا
 در سلک از دوشش کشد و گل آبا نشاد و بهر معنی بخت از من بعد آرزو و بهر اران عده شبیه او را خواسته اکنون بر
 آن خسرو عالی تبار بچندین می این شبیه بدست ورده در خدش سیرم و امید دارم که مصلحتی گران نقدی نمایان
 در جاد و چنین خدمت دست بهر بنگارم و بهرین سیه بقیه عمر احتیاج و تقاضا مستغنی گشته از سرگردانی و کار تجایم
 و از فکر میشت غایب شدم بهر و بانکه در این پیکر بایخته بود چون این کیفیت گوش کرد و با خود شورت و دو کار متعلق
 شد که من غایب از تو که عشق این جوان بر بل خورده مرا حقین که بی ادراک سعادت حاصلش نموده وانی بمنزله می خواهد بود

حاصل آنکه از روز شادمانه را شکر نموده کرد

بنا بر این که در این دور دوری کردن چو در کج

بود و حلاوت حیات در کمال مرارتی عظیم که تلختر از سکر است مات باشد صرف خواهد شد پس این قسم چهار
 اوج سعادت را بدام دیگری گذشتن و خود را با نفس و اسیر بقید سلسله میوم و دشمن از این مصیبت انداختن
 و در است بهر تقدیر صلاح دانستن که از طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است مقدمه حصول دوست
 مقصود پیش خود نگاه باند داشت و از حمایت بیغایت الهی که کار کشای مطلب پربواری چاره بخش جات
 طلبانست امید وارهاده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب بفرست شود چه جلوه کرد آید و چرخ بکام که چرخ زند
 ای تاجر تراز مطلق ز بهر که بستاند از دست حصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروشن نزدیک
 چو بخت از روی تو بخیر برینج بقبستان و بکمال و منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه از او بهر حد
 رنگ نیز نماند و اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص شدی که مذموم ترین افعال است نقد را با امید نشیبه گذارسته را بی اثر
 از میدان آنز پیش گرفته و فرو شب سرگردان باد و تیر و دشوی احتمال دارد که آفتی سر زده و در کل محروم و مایوس گردی
 و محرومی آفت آن شده بعد از عمر و بلاهای حسرت این گنج شایگان که حالی را بگمان متوازی می داری که گرفتار آبی
 و بدین و غائبان بکال شوی و قطع نظر از این بر تقدیر که خود سلامت آتجا برسانی از آنجا که حال آدمی او پیوسته یک
 و تیره باشد شاید که در آن حسرت و در آنوقت که تا بجا نماند و بماند از توقع تو مردی بجای آورد و معنی باعث کاشش جا
 و اندوه و دل کرد و در هیچ تر و نقد به غرض با به تنزد و شود و طلب به امید این مقدمات است که نقد از دست داده
 بدینال نشیبه ستافتن شرط دانش نباشد پس سود تو دین است که ازین سودا سرتابی و این گرانمای گنج از دست ندهی
 زیرا که محنت و دغدغه و یار گزینست که در عرض پاره کاغذ خراج مملکتی متوازی میگردی و بی نظیر چون دست که از
 در اول پرده اول خود را بگردد تغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر مقصد تناسلی صلیت را که
 غنا من از تو تن بقول در داده جواب هر گرانمایه و نقد فراوان از ان دریادل گرفتار نشیبه و بدو نقد و نقد
 در وقت که لشکر کامله مسرت بود از روی قهر رسا و عقل کامل خصوصیات چهره و ان پری شامل آبله
 حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمدنی احوال خائمه عجز نگار بر گروید و بر
 پا چرخه حریر بایستی قسم ساخت که از حسن بالادست و چهره و حرف فریب آن مهر سپهر نکونی سر مستجا و زنگ و پند
 که مصور قدرت بکجک و ناقص شسته به قصه چون بی نظیر و الالبه بر مطلب و دفاتر گشت و مهمی که در پیش داشت
 با بخام رسانید از خدمت بهر زبان و مخلص شده بمیار خود مر اجبت نمود و بخرج احتیاج طی محل وقوع منازل
 که به بارگاه شاهزاده رسید باز آمدن بی نظیر از شهر منو سواد آوردن شعبیه و فریب بهر زبان

[illegible]

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستقیم و مشرف گشت بعد از ادا نمایی مراب
و عا و ثنا شعبه مهر و زهر و ربانوار نظر فیض اثر که زانید چه پیکر جانما فلک وجود که هزاران لعنت نورانی و پرده
نیلگون خود دار و مثالش از خواب ندیده و رمانی روزگار کس در کار نه منی چنین نقش بواجب بخانه خیال
بر سخته تصویر نگشیده از تماشای چنین آب نگش درین نظاره پر گل شدی و از نشه خرد سب صورتش ساغری
بر گل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور مثال پری فرساده چون قلم رنجه است کاتب بنده
بیل تصویر از شوق نظاره چهره گل شیک آن پیکر جادو نگار پیر زنی آمد شاهزاد خبر و گاه برار مهر و تیر
و شبیه جان نواز مجنون و از صحرانورد و اودنی تمنای و صدار بهر در بانو شد و بسیر خوشی با ده شوق چون آن بالا
تحت زیر قفاده مانند صوت قالدین نجی نقش و می بساط گشت بندگان خادمان از معاینه حالش مضطرب
گشته التجا بکمال آوردند بر سر و پیش کاتب خجسته بی نظیر که نبض شناس و شش بر همه ادا کرد و بر آمد
سرش در کنار گرفته از آن شتی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از اینجا تا واک حکم و در عشق بر
نشسته بود از دست غم دلدار جانبر نشد و بی اختیار در گریبان چاک زده حلقه چنین که شش جان اندر
و از همه جهت روی توجع بسوی صغیر آورده از کوتی نیکامی بی ایت و نیاز و جبر از دست بیاب عشق نهاده
با عقل کار گیر و ساخت و در کم بایه فرصت طلبان ز زیر کلیم بر آمد و آوازه شد پیش هر کوی و بزرگ در افتاد و کف
پایه سر سلطان کیفیت حال مغرض مقربان الوار تقریب داشتند بادشاه از این مقدمه جان گسار
سپاهان ندیده گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده شته بر رویش لبواب خوان طر متوج ساخت و شاهزاده را غیله
و دو امان حال سخت چون گوش بهوش شاهزاده جهاندار به منیه عشق خون آنکه اندک بود و بخان
راه نیافت اصلاً قدم توجه بر جاده قبولی ننهاد و بیشتر در راه چون دیده جوان خوش طهره زن شد بادشاه
از مشاهده حال شاهزاده در و طعم غم و زور و زاری صایب ای و خطای مشکل کشا را مع کرده و حل این
عقده مالاخیل بیاوردی حبت نهما بقضائی هر دو خرده بین و عقل صوابی فرین چند آنکه در القاب این خسته
تدابیر ضایع کار بر بند چارها انجختند اصلاً فایده بر آن مترت گشت در روز بر زهرشت بلابا ایشان گرفت و نایره
چون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتغال یافت چون معاجان در زانو و در آن کامل بهر کوی
تدبیر که رفتند بی کمین و مقصود نه بر دند بر خیز راسی سایه محلا بران راجع گشت که روز و شب باصلی
تدبیر که رفتند بی کمین و مقصود نه بر دند بر خیز راسی سایه محلا بران راجع گشت که روز و شب باصلی

[illegible]

مجلس اول در بیان احوال و حال

عزیز حکایت عجیب ندمت زنان و بیوفائی طایفه ناقصه هندو آن در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
جنون بگذرانند شاید که این مراد است که پیش رهنوردند آید حکایت اول یکی از ندای باورنگ لاخر
شاید سخن او جمله بیان بدین آیین جلوه گر ساخته که جوانی بود از باب پیشه از دولت و کامرانی منع وانی برداشته
و سبب معیشت و زندگی و نیاز کافی اند و نه تنومندی دل نیز و تنی تن در جوانی خاصه در بی نظیر بود و سبب
و شهادت بعد از و در و سخا از امثال اقران گیتی سبقت بوده و حسن ترکیب و جاهت ظاهر از همگان
سرمه زنی جمیده از سبزه عمامه و خوشبو ته بود و دل گروا و داشت مرتبه که زمانی در وفار قش تاب می آورد و
جمله خاطر و پاپش کوشیده رضائی او را بر چیز تدریس داشت و زن نیز مقیده سلسله عشق و گرفتار و نامحبت
بوده چون کینان اوقات شبازوری در خدمت اطاعت و دبیره بود و اگر زمانی جوان بخت شیت امور و زکام
تحصیل و جمعیت که شبانندگان تنگنا می جهان مستعار را از آن گزینیت بجای می رفت با و ده هوش از ایام
و مانع بخت از بهر شک و ان میگرد و دوران شهر بهر کوی و بزن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان و
حرف دیگر می رفت و در هر جا که اوس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو گمانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار و افتاد علی الوام بصحرای قتی و امید آوردی و با اتفاق معشوقه تخرج اقداح اشتغال نمود
و اگر بخت خجسته ای که این بود و وقتا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلعت افتاد و بنای دوستی و
مصلحت و تشریف استحکام گرفت که اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده با و ده می پیچید و زری برادر حاکم را نظر بران زن
اقتدای چشم بهم چار شد آن ناس با خواجی شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نیامنیسگر گردید از روی
شهر و نه یکی از زنان محاله مکاره بر بزم خانان ناموس م را بدست آورده
زن فرستاد و نظار شیفگی نموده استدعای وصالش کرد زن و زری چند از اقبال این امر سر باز و آخر از آنجا که
و طینت نان از آب که چیده و فاشری نباشد و در قالب این طایفه دوستی سر نو گنج بهفتنه محبت شوهر
در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از نه دل که عمری به ستودن آن پرداخته بود و دیگر لک بختی حاکم
من جویان داد و اندک کل گریان عصمت خویش ناموس شوهر چاک زده و چار سوئی مذلت طلب رسوا
نیواخت چون چندی برین و تیره گذشت ازین مقدمه شیشه سکن نام و رنگ و خیمه گیان بقدری واکو نه بیان
زن از این سیاحت کشور باز نیامد و رویم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بختی و بخت طینت اراده صاحب فر
بجویم که دوستی خود را کسی بخشد آن نایاک نیز انفعی را قور عظیم و به عهد نادریست موقوف کرد و منتظرت

عزیز حکایت عجیب مدت زمان و بیوفائی طایفه ناقصه مندان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
جنون بگذرانند شاید که این مراد است سیدمش بهودمند آید حکایت اول یکی از ندای بافرسنگ الاخر
شاه سخن او جمله باین بدین آیین جلوه مکر ساخت که جوانی بود از باب پیشه از دولت و کامرانی منع وانی برداش
و اسباب معیشت و زندگانی و بایر کافی اند و نه به نمودندی دل نیر و بی تن در جوانان حاضر دبی نظیر بود و بوجای
و شهادت بعدیل و بدو و سخا از امثال اقران کوهی سبقت بوده و حسن ترکیب و جاست ظاهر از بهنگان
سرمه زنی جمیده از نثار اعمام به بود دل گروادوست بر تبه که زمانی در مغار قشش تاب می آورد و
جمله خاطر و پایش کوشیده رضامتی او را بر چیز بهر دوست و زن نیز مقیده سلسله عشق و گرفتار دامن محبت
بوده چون کینان اوقات شباروری و خدمت اطاعت و بهر سیر و و اگر زمانی جوان بجهت شیت امور و کار
تحصیل و معیشت که شاگردان تنگناهی جهان مستعار از ازان گزینیت بجانی میرفتن باوه موتی از ایا
و باغ رخت از میوه دینه شک و ان میگرد و دوران شهر بهر کوهی و بر زن غیبه از افسانه عشق اینها زبان دور
حرف دیگر میرفت و در هر جا که اوس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو گانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار و با قمار و بر علی الدوام بصحرای رفتی و امید آوردی و با اتفاق معشوقه تخرج اقتراح اشتغال بند
و اگر وقت نخیله ای و اگر بگویند وقت او میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و
مصلحت و تهمید استحکام گرفت که اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باوه می پیوی و وزی برادر حاکم را فطر بران زن
اقتلام چشم بهار شد آن ماه شش ماهی شیطان حقوق سوابق آشنائی و نیک نیامنیاسا گردنید از و
شهرت نه یکی از زنان محاله بکاره بر عمرن خانان ناموس مرم را بدست آورده
زن فرستاد و اظهار شیفگی نموده است عای وصالش کرد زن وزی چند از اقبال این امر سر باز آخرا از اجاک
و طینت نان ملازمت که چو یقده و وفاتری باشد و در قالب این طایفه استی سز و گنجی سفینه محبت شوهر
در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از زبانه دل که عمری به ستودن آن پرداخته بود و بکمال عجزی حاکم
من جویان داد و اندک گل گریبان عصمت خویش ناموس شوهر چاک زده در حار شوی مذلت طلب رسوا
نیواخت چون چندی برین و تیره گذشت ازین مقدمه پیشه شکن نام و ننگ در همبایگان بقدری واکو نه بیان
زن از رخ سیاهت شوهر بر اندیشه کرد و بوم جان بر داشت مستولی گشت و از راه بختی و محبت طینت را زده ناصواب
بجو و عظم کرد و دستاق خود را کسی بخشید آن نایاک نیز معنی را قور عظیم و سه عهده نادرست موقوف کرد و منتظ وقت

در این مصلح بر زبان آورد و صرعه ای زای از محرمی دید و در کمر چپ با لقمه نعیم بر موی تاج خود انعامی سوخته آنرا از زیر

پوشش برآورد و مدفون کند چنانکه خاک بر بار بر روی روزگار آن تبه کار جیتن لهر می از آن پیر پیر نیاید و او نمیشیر
شد و سجنو اندیشه نمود که زن چه پیش بد و حالش در آن شد که نشانش هیچ پدید نیفتد اگر سجنو جمیع بدین خاکستر انبیه نمود
از اعضایش ظاهر میگشت چنان که او در زنده بدین منظور پیش بسوزد که آنرا از او تمام مجلس خبری از او باز نگذرد و گفت
از و بنظر در نیاید مگر از آنکه سرشت زمان بنابرستی محرمست تزییری بر آنجینه و غدیری اندیشیده باشد و نشانش در
خانمان ناموس شده و منطبقه روانه لی شد و از آنجا جراته سخته برادر حاکم رفت تا از دل پیش او میانه وینا
استقامت کند چون بنظرش خبر یافت که در نیم شمس پدید است جوان بقیقین است که آن سینه نامه ز روی بدی و
تبه اندیشی ببار و حاکم ساخته و در امان عصمت خود چاک عصیان اندخته است از میان لباس خاکساری بر جوبست کرده
در روی خاکستر آید و اگر از این جوان یوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق بسمن گرم و باد بویختن گشت به منزل مکان شهر قمر
رفته بهر کوچه دستوار گذار و تا به در شهر که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بود نرسید و گنجها تعقیب یک ناکام به خانه که آنجا
سکونت داشتند آمد استیاء عورنی از اندون برآمد جوان ز روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان
چه میکند عورت ساراج بی مال گفت بیا خود جامه دستکامی می پماید جوان گفت و را خبر ده که شوهر تو انانک و ستاد
اگر آمد تو در مکان تبرون ایاز بزره جوان از بومست ادرباب عورت ساراج لوح فی الحال ندرون فت پنیام شوهر
پیشتر از آن سینه نامه گزاشتم او سیه و جود و اجتماع نقد پوشش و باحت رنگ شکست از منظر سر بر آورده نگاه کرد و شوهر را دید
که در این کمال غمگینی و این کمال غمگینی و استیاء از آنجا هوگی نزد حریف آمده برین واقعه گهی داد و گفت تا او دست نیافت
کار از او جابجایی کرد
کار با کامی میخواید شد آن ناپاک فی العوز از راه دیگر او را بر سر و ن برده بکار
نشیند شبانه روز و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چاکبی آنها اعتماد تمام داشت مومل گردانیده تا جنانچه به
قطره زن کینه بشمارد و بمنزله که آرا و گمان آنجا نباشد متواری سازند جوان چون آن آید که سر از منظر بر آورد
باز به حالت برگشت اهدا بر پیش تو چه کرد و دیگر از اندون صدائی بر رخاست وی تفوت یافت که پیش فتنه افروخته است
و هیچ غبار ناموسی و دوست اندیشه کرد که شاید این خانه را و در باشد و از دیگر اسباب آرمه او خود پیش گزند و بن برین
استیاء باد و بشد پیم از آنجا بهر عت سر چه تمامه عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش برپا باد و با سواست و در شال
بار و کمال حسنی و پایی هر دو طرف کاب گرفته باضطراب تمام راه میر و نماز نظر زد و شنید است که همان سیه گیم است
چاکبی بکار برده و ابد و رساینه چکین کا قیخ خار استکار غلاف کشیده کی را ان دوتن بیک صریت بنجاک عدم اندا

در این مصلح بر زبان آورد و صرعه ای زای از محرمی دید و در کمر چپ با لقمه نعیم بر موی تاج خود انعامی سوخته آنرا از زیر
پوشش برآورد و مدفون کند چنانکه خاک بر بار بر روی روزگار آن تبه کار جیتن لهر می از آن پیر پیر نیاید و او نمیشیر
شد و سجنو اندیشه نمود که زن چه پیش بد و حالش در آن شد که نشانش هیچ پدید نیفتد اگر سجنو جمیع بدین خاکستر انبیه نمود
از اعضایش ظاهر میگشت چنان که او در زنده بدین منظور پیش بسوزد که آنرا از او تمام مجلس خبری از او باز نگذرد و گفت
از و بنظر در نیاید مگر از آنکه سرشت زمان بنابرستی محرمست تزییری بر آنجینه و غدیری اندیشیده باشد و نشانش در
خانمان ناموس شده و منطبقه روانه لی شد و از آنجا جراته سخته برادر حاکم رفت تا از دل پیش او میانه وینا
استقامت کند چون بنظرش خبر یافت که در نیم شمس پدید است جوان بقیقین است که آن سینه نامه ز روی بدی و
تبه اندیشی ببار و حاکم ساخته و در امان عصمت خود چاک عصیان اندخته است از میان لباس خاکساری بر جوبست کرده
در روی خاکستر آید و اگر از این جوان یوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق بسمن گرم و باد بویختن گشت به منزل مکان شهر قمر
رفته بهر کوچه دستوار گذار و تا به در شهر که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بود نرسید و گنجها تعقیب یک ناکام به خانه که آنجا
سکونت داشتند آمد استیاء عورنی از اندون برآمد جوان ز روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان
چه میکند عورت ساراج بی مال گفت بیا خود جامه دستکامی می پماید جوان گفت و را خبر ده که شوهر تو انانک و ستاد
اگر آمد تو در مکان تبرون ایاز بزره جوان از بومست ادرباب عورت ساراج لوح فی الحال ندرون فت پنیام شوهر
پیشتر از آن سینه نامه گزاشتم او سیه و جود و اجتماع نقد پوشش و باحت رنگ شکست از منظر سر بر آورده نگاه کرد و شوهر را دید
که در این کمال غمگینی و این کمال غمگینی و استیاء از آنجا هوگی نزد حریف آمده برین واقعه گهی داد و گفت تا او دست نیافت
کار از او جابجایی کرد
کار با کامی میخواید شد آن ناپاک فی العوز از راه دیگر او را بر سر و ن برده بکار
نشیند شبانه روز و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چاکبی آنها اعتماد تمام داشت مومل گردانیده تا جنانچه به
قطره زن کینه بشمارد و بمنزله که آرا و گمان آنجا نباشد متواری سازند جوان چون آن آید که سر از منظر بر آورد
باز به حالت برگشت اهدا بر پیش تو چه کرد و دیگر از اندون صدائی بر رخاست وی تفوت یافت که پیش فتنه افروخته است
و هیچ غبار ناموسی و دوست اندیشه کرد که شاید این خانه را و در باشد و از دیگر اسباب آرمه او خود پیش گزند و بن برین
استیاء باد و بشد پیم از آنجا بهر عت سر چه تمامه عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش برپا باد و با سواست و در شال
بار و کمال حسنی و پایی هر دو طرف کاب گرفته باضطراب تمام راه میر و نماز نظر زد و شنید است که همان سیه گیم است
چاکبی بکار برده و ابد و رساینه چکین کا قیخ خار استکار غلاف کشیده کی را ان دوتن بیک صریت بنجاک عدم اندا

[illegible]

آن دیگر چون فوق این خیال دیداریم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عیان پس گرفت و باز آن دهن گشتم و چون
خودمست حلقه ای از سوزانی روزگار نشسته کرده در باغی تو فتن و زینت شب که آن دهن گشتم و چون
پروانه از روی کار نشسته نه خانه در این رخ بر دو لب پیا در روزم زو شب کرد خانه را دیدن هر کوی
بزرگ این سبک کشیده بودمان گامی بر خضایت سبک یافت زبانی سر زین گزشت زین او مودا گفت بهین
قضا را که در آن لب بر فاکه سیدایش تاخت آورده متاع بهوشیاری لغات بردن چو از غنوده سخن جوایز
خیال است و یاد از که دست با دهن غفلت افتاد از آنجا که فلک شعبه در حلقه باز می تازد و می کار آرد برادر حاکم
برینوا فتنه طالع یافته از و بال و در ساینده و از آن نقش باغی بر باغی که آن من نیست قضا به برده اند
و آمد و دیگر مرغ غنوده بخت چون بخت خود غنوده وزن به پهلوی نهشته فرصت غنیت گزشت تیغ آوار از نیام هر دو
کرده هست که هر دو که این غنوده هم رسیده تر بخوابان زن ناقص ای تیره باطن او از این راه غنوده سخن گفت این
انتخابی آن نیست که بدین آسانی بختنم شاید بلکه سزاوارگون غدا بختی است دل پادشاهین و بیگانگان
بخار این طالع تر از آنتر با بناد پس هر نگون بار آلوده باید فرستاد که تا بنگام بعد و نشتر لاله و ادع حشر
باقی باشد پس بفرموده و با طبیب محکم دست پایش قائم بست و دشنامی این عین ان شمرید که در یک قضا بر قضا
جبین شسته و کار از اختیار گشته برادانی و بی تبریری جوانی گفت ای کجا آنگه هر تهنه ای بسته نباید تر
تن بقضا سپرد آن سینه به دست خود و طالع از شاخ و خست بلند گزیده بکشد تا شوم سبک گویا بخت
همانند و از بان اندر هوا بماند و خود به بخور و نام مجازی روی شوم گویا طالع و آن شمشیر شسته
تا به عشرت شد و هم ساغ جوت و فوق کلک و نه بخش جبهه شادان شکل پدید
بجز عظمی نمودگی از لعل بوسه سر خوشی افزای کام میداد تا آنکه ازستی با دهن و نشتر از چهره از
شهرت خوش آمد دست طلب برهن حریفه متقاضی بهار شتر گشت گفت اینک آن تهنه دیده که چاشنی از لعل
و مال و دیاریم و طالع حشر نامی این بخت برشته بریزم تا دو سکران در است و شوم کامی نیز میاید بعد از آن با تو
سیاستن اقسام عقوبت بار سر از دوش پاکش برده شود در کنارش نیم که سزای بخت نیست غیر این باشد آن تهنه
ناخودمند اصلاح ناصوب آن فاجره که کار و اغواشی شیطان خود را غرق بحر حصیان ساخته و پیش چشم آن بیکانه که بیکانه
ما خود گشته بود باین فتنه شهرت اند و با تهنه اقلی که بختن اعمال است متوجه شد چون شوم برش با آنکه در افواج عقوبت
از قضا به چیز با نودینی ای همین مشاهده زو از غایت بخور و چای ای اجبا بیک لعل حکم من عقوبت نه فتنه حجاز آورده قضا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هستی باوۀ اینغ و داغ این هر و تبه کار حق ناشناس ازباده پوش تھی ساخت از بس سستی بر کشته به سنجی بخیر افتاد
 و سالخورده این شتاب بچنان بر روی بساط اند و جوان سرنگون و خسته خرابی احوال این خراب طعنتان تماشا کند
 اما از چارگی نجاکت مقام نهشت و دشمنی این حال اکمل قادر و اجلال ای سیاهم خوار بیک کار از ابا ابی
 فرو داده بر تن جوان بر تن پیر و کفیه بر پا با که هیچ از پی و نهشت و کافیه بر تن پیر و کفیه بر تن پیر و کفیه بر تن پیر
 آن گشت جانستان که مرگ همان گنایه از نهشت خشک شد و بادل خود گفت بجان پیر آنچه حالت که برین
 گشته دست با طبیب بسازد از نهشت و خسته و آویخته و آویخته عذابهای جاگد از برای اعین شده
 کرد و هوا سینه عقوبت صورت و غنی باز این قسم بولاک انگیز که از قصه ترکیش زیر آب شود بر نهشت
 قضیه سلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل منرا ازین بنده اسر عصبیان بود و آمده باشد که ازین و تعالی بپادشاه
 بچنین محقوبه تها رفتار ساخته و در دنیا بعد از بهائی و فروغ ما خود گردانیده ظاهر فنی چند از حیات که ممت بران
 دارد با قیست از این با این اوقات زین چون نفس و سپین برسد برین خوشخوار رقم هستی ما از لک و وجود
 خواهد ساخت هر گاه ملک و مادر و فرشتی در باب من سیاه اخته چنین رقم کشیده باشد که بین سوادنی ناکا
 بعد از همه مایه شافت بچنینکه تن بقصد در هم و نه جان بمقتضای اجل تفویض نماید چه چاره لیکن ستم عمره
 علیه با این هر دو احوال سیه کار از دست مرعات یافته بکام و او خود پیوسته و من ازین سنجی ساری غم بیا
 دشمن سامی رقم ازین غصه در گداه آتشین بر آرم و از خاک افرام و دانه و نه نعلک شد جوان گرفتار بچه ملا با
 سینه خود این گفتگو داشت که ما خود را بر زمین فرو نهشت و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 بگشاید و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 سر بالا کرد و این غصه های عرقی بکفیه ظاهر کرده قطره چند بزرگ رویا ل سبیری از دهان آن ساغر را بر آریسته
 و با بر سر جوان سرنگون و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 و حجت از برای که آمد و بود باز رفت و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 فروخته بجنقه ای زنگارنگ صنایع بی ریت رنگ هیچ توانست بزد و نهشت که درین ساغر چه با و حکمت جو
 خواهد زد و از در فلک شعله و از به بازی پوش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعی برین برآمد که از خواب
 بیهوشی بیدار گشته نهشت و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 چون بقدری نشسته و بر تنزل آورده بود ملا تماشای آن ساغر ملا لعل نمود و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 نشستن غلات برین سینه و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که
 و آریسته بسته بر بالین آن دو سینه نامه رقم نهشت که

[illegible]

ما بود عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سپید بیدار شد جانان خود را سرخوش باوه قیام یافت
ایحال بنایت مایه گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در لای حیالش مشابیح خنده نه چیده نه ریخته
و سرش را چار و پاره نه گمانی چسان بر خاک عدم افتاد چو در بیک گاه از ساحل امید در گرداب نایب افتاد و نشسته
کامدانی بخارنا کامی مبدل گشته به غضب بطبع ناپاکش سستلی یافت و عرق قهر بکشت مدام زبیل انفعال تنغ آید
حریت از غلاف کشیده بر سرش برآمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باوه حیات از چانه وجودش بخاک بکشد
ریزد و شود هر چون تن به کار را در جوش و غلیان غضب پیخته تن به سخت تن در آن حال که دست بایست
بسته بود و از شاخ و دخت سرنگون و پیخته از عمد موثر به بنیوت آمد زن خود یک گریه بود ناچار از روی غم و چاک
ماحاح درآمد و گفت بانی ساکن باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر سپند مزاج جانیوت آید بهتر و الا اختیار مانت
زن دست از سلاخین باز داشت پرسید که ای بخت منرا در دار بگو تا چه میگوئی آن گاه از دار ملازمت بسیار شود
سکال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دامنم که ترا در آن خستاری بنوده هر گاه در آن از انشتی را دست
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی فرین ساخته و کلک قضا و جبریده مشیت بنام جنین قمر نزلت کشیده باشد از بخت و عمر
مهر دیدار رخسار محفل حضرت بدین صورتیکه ازین صلا خرقی متعصب نباشد گشتم چه صواب بود و چون سیکه از
وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود و هرگاه که آن عزیز که دل بدو پیوسته مطبوعه عدم میشت تا بخار وجودش را با
سوختن گنجایش شبت اکنون که حاش درشت برین بادین جهان است بنیاد را بدو کرده جانی است که درین گنجایش
باشی و زلات جرم را بدین عفو موی خود میدانی که مردی مگر که اگر آسیای فلک بر سر گرد از عجز و دگر او عجز میخیزم
از تو از روی نوازش که در حقوق محبتی می بیند را الحال بتازلی مرغی است از سرخوشی و شادمانی
در غم شرموی باز از تو نوشم در خیال حاضره را در میان جانان عزیزان قسام این معاملات بسیار و میست
احترار نفرو می لازم نباشد که باین قدر امر نا ملاکم که بحسب قضا و قدر و دوازه با چه نام نازنین مریدین بندم
اگر دوست داشتی خطای فتنه و زرنه می شایرین جفائی رفت است که در علم او عجز و دگر از تابی برود
در میان جان جانان با جانی فتنه و در طریقت بخش خاطر نباشد می بسیار به هر که ورت را که بی چون جفائی رفت
زن سخنان چرب شیرین بله فریب هر از جانی برنی الحال نه از بهشت پایش برشته از قید ناک تا داد و بخت عذر
تقصیرت صنی سر بر پاش نهاد و از عایت عهد کرد و از کشتن زن سپید است باز و شست مراتب شکر به گاه از روی خود
ساخته بنانه آمد و دامن از تعلقات از کار بر چیده در حجره تنگ و تاریک از نو آفرید و با عیش و لعبت مشغول

۵۳ طهر با هم
 از خضای حرم و کربان
 نویسنده خانم این لغزین
 ست از بهار و بهار
 ۵۴ و در میان کرده
 شمشاد از خضای حرم
 و در خضای حرم
 مطهره کنایه از نهان خانه
 ۲۳ خانه از خضای حرم
 ۵۵ زلات باغ
 زلات باغ
 ۵۶ از ادب
 از ادب
 ۵۷ اسباب کلبه
 اسباب کلبه
 ۵۸ کربان عبادت
 کربان عبادت
 ۵۹ شمشاد آموخت
 شمشاد آموخت
 ۶۰ راه درم طلاق
 راه درم طلاق
 ۶۱ ساکنان کربان
 ساکنان کربان
 ۶۲ شمشاد کربان
 شمشاد کربان
 ۶۳ حرم شمشاد
 حرم شمشاد
 ۶۴ شمشاد کربان
 شمشاد کربان
 ۶۵ شمشاد کربان
 شمشاد کربان

[illegible]

[illegible]

پیوست که گفتی چون پنج چار از جهان رخت رسته است بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تعان
 بر یکدیگر میزنند و از غایت شیر و نایاب و خوش میگردانند از غوغای خلایق آوازی موهوم بگوش من میخورد و خوشان
 دوستان بانگ نوحه بلند کرده از حاکم خاک بدست میزنند و قضا را جوانی نیکو نظر کشیده قاضی بر سببی زین
 سوار و کمافی باد و ستیر دست خدایتکار در رسید و از دم سبک زد و جامه در دو قفان باز پرسید بر خیل گوی
 و او نیز و بانگشت مرگ گشت نما را نمودند جوان بروی من و پیرین مار در گردن نگاه کرده گفت از لایتنان
 این اجل رسید و کسی نیست برادران و نویشان که در اینجا حاضر بودند و بر خرابی حال من شک حشر است
 گفتند چه میگوئی جوان گفت بر بندگان ظاهر و جوهر است که اجل بر پیشانی این برناشته نجات او ازین
 چرخ جانکد از جیب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر اجل بخت توکل و عروقه الوتقای غایت است
 ایضا مضمون در اجازت و امید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اثر دهای خوشخوارم و بخت زمانی این
 اصل گرفته گفتم ای ام قار از دوزخ کمانداری استاد در شب پایی موزم که دانه خردول موی آفرین
 خطا کنم اقتدار من دین همدان غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر باج و قفنه اختیار گشت
 علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهرین آفرین دین فن کوس ناموری و رسیدان بهفت اعظم نامم نخواسته
 خاکبار موه خطا کنم و شب غایت نخت این را از ایشان معلق بردارم که بصورت جوان از ان تیر سوانی برسد
 و موبین آسمی راه نیابد لیکن از اینجا که قضا کاوند و ارادت مقلکتها اندیش گفتم می ترسم که قفنه منکس گردد و
 و بداند زده بخونش که تر از سارید مردم همه باتفاق زبان کشاند و گفتند که بخت استخلاص جوان غیر این
 علاج دیگر ممکن باشد اگر از حیات بقی باقی دارد بدین تدبیر صایب نجات یابد و نیز عابر نجات سد و گردن خود
 در دوان اجل نشسته است و لیان من تن بقصدا و داند و بدین ام جوان سهام را رضا کرد و در جوانی
 بر دوش باد کمان بر نشان او قفنه گرفت و در دوان سو فار از زه زبان نهاده خدا را بخت من بخواند
 و سبان جادو گردان حریر و از چه جادو بلکه سر اسرار عجایب بخانه کمان در آمده آچنان زبان پیکان تبار نظری گفتم با
 و دخته آتش است با گرد مصرعه فلک گفت آشن ملک گفت زه پیکان تیر است چون تدبیر صایب نشان
 حوزده سر مار بر زمین آورد و غوغا از نهاد خلایق بر آسان فت که سبحان خبی الذی لامیوت و موعلی علی
 قدر جوانی تیر بر کعبه مار قائم بود و دم تاشا دوست و دیدند تا جد کنند جوان کمان را دیگر از باز داشته خود
 تیر را بر سر مار برداشت و قضا را سر مار بر جبهه از اینجا چایه عمر جوان بر سر گشته بود و لبش مد بان گفته
 گفتند ای فلک بر این آفرین فلک از فلک بر این آفرین فلک از فلک بر این آفرین فلک از فلک بر این آفرین

یزید بن حبیب در کارش دین من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاسه یاقیم باخی چشم در راه
 استغاثش باز دوشتم آخر شب که هنگام بارگ خروار خروار فروش نمودن نزدیک بود و از پایش گوشت میزد و چشمش
 بلند شد این شب دین معین بر دست خود عصمتش خطرات دید که خاطر محبت استغاثش این فروانگشت این
 عنص متوجه شد و خطر از او خاطر آب دل آه یافت شبی بواسطه شکافتن دیده از روی کار آن نابکار و دین
 اسرار در ابتدای شب بر آتشتم و سر بخواب گذر آتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت
 میبخت بر فرو ایما تکلیف خواب می نمود چون اراده ناصوابش اطلاع یافتم از روی مضطحت سر ببالین نهادم و
 بخیمه خفته مانند نفس تنزدون آغاز کردم آن شبی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پندشته بلا تحا
 چاست از بالای دیوار بخت من نیز برخاستم و بخت شیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده
 و نهان شده آن ترکازشت سر خجام به تیر گامی راه صحرایش گرفت و باندازه یک کعبه از آبادی و
 تنهائی آمده در آن فرستان کلبه قلندری غصص گردن چار شان برنگ سالی تکیه زده و بخت بوی
 و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او رفت من نزدیک آن کلبه به سیاه تنه دخت نهادم قلند بجز در
 اندری غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگ سالی و بود و پشت پهلوش نرم ساخته سخت بالشی بسزافرمود
 و بخت تمام مرگشان از کلبه سر در گردن بان عذر بلبا دو گفت اگر چه صاحب تقصیرم اما اینهمه ننگ رحمت
 بی اختیاری دست داد که آن بخت است آخر شب بیدار بود چون خوابش سر بود و آن زمان بخت تمام
 اگر ازین بودم خطر اری بگذری گناهم را بزدین عفو بپوشی گناایش دارد قلند بعد از دیری جوش غضب و بخت
 و آن تنه طینت بدخل را اندرون بار ناده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بر بخت خود را و هم او را سودا و الوج
 می آید از این ساخت مرا از مشاهد ایخان آتش بلا سبب ای گرفت و زنده را اندام افتاد و درین اثنا قلند پس از فرغ
 بیرون آمد و متصل آن دخت که آیه اده بودم محبت را آیه نول نبست چمن چاق بست بودم منجه را بر گردن
 فرو داده سر ناپاکش لوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای دخت برآمده در گها متواری شد چون
 ساعتی برین سپری شد زن سیاه را اندرون برآمده قلند را آواز داد صدائی برخاست زیرا که منع سر برین
 بانگ نده چون نزدیک تر آمد ویدر سرش تن جدا افتاده و سیل خون و آن گشته از معاینه اخیال آتش غم نهاد
 و بخت او گرفت و سر جمیع با یکدیگر دیده بیکدیگر ستیغ آمد و در دست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد
 و بخت او در فرستان بهر سو ویدن آغاز کرد و از کسیکه بدین فرستاد و بخت فرود آمد و بخت او در فرستان

[illegible]

و قهر آنکه در سختی که اگر تیر غریب رو بر ویشد برو من و چون اند قائل نشانی ایافت مایوس برگشت پس لاش قند را
رجوع الی قایم گشته بدوش برداشت و از اینجا صلیه یکد کرد و برو داد و اندخت و غلغلی بدو از کنار رود
مرحبت و توجه شهرت من سبک گام سنج گردیده پیش از نیکه آن فاحشه تمکاب باید بخانه آمد و لم لحاف بر کشید
سجواب فتم آن تبه کار چون بیاورد خواب یافت ازین ممر خاطر جمع کرد و بر کنار راه بستر باند و نه شبست چنان بخت
لیل آن خبر رسید و سپیده صبح آغاز کرد و عبادت معهود بر خاسته بهیله نامشغول شد هم آن ناسقه بهفت برادر بودند
شستن و و سفند یار توان در کمال جمل و بیداشی و از ابلت و کمال بی نصیب از هم آن جا همان آنوقت کار
آن بد بخت توانستم ساخت و بتدیج در پی تدبیر شده خواستم که سخت بچفظ خود و پروخته کار آن ناپاک با بنجام
بنا بر مصلحت و تقاضای وقت و زی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و ازین مقدمه حرفی بر نبرد
زن پوسته صیبت و گمان قرین غم و اندوه میبود و بخیله مراستم تا تدارکی بقصد سپهر ساید و فری کجاست
نماز و صعد و طهارت نمودم و دستجا اشتغال بشتم آفتاب بر آزار آب و صحن خواند بود و آن تبه از این بر زاده و یک
آن بر کسی نشسته فتم آفتاب از زمین باران سخت که تمام مرا خسته کمال نزاکت دست با قبا بر رسانیده
باز نگذاشت لغتم چرایی گفت بسکه سنگین است تو افهم برشت بلا شاشی از زبان من چون تیر که بی حسیه
ار شست باشد و بر آنکه بهر حال ز لاش فلند سنگین تر نخواهد بود و مجر و لیه از زبان من این سخن بر آمد زن را
تا یه غضب با شتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهر ناکی عرق آورده و بجای کلی تمام همان نچیه قلند ریش از
و اندرون بیاورد و ناگاه کمر و آگاه کردم بگرد و برق جسته بختی هر چه تمامتر سیم بر صورت فرود آورده منند غافل این
حال مشغول اینجا بودم تا بنده از اربابین و خود را جمع کردن اقلیدش و از رسامی بکار برده و نیمه نقوش غرض شکا
بیایع بر صغی چهره مرقم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را با لقمه و دستهایش بر پشت خیره کرده و برادرش را
بر کیفیت حال خدایان مال گهی داده از سر خانان در گذر شتم و دل از رقعات سرور و کار و شسته سوسن و از آزار
گذریم و کسوت سوسنی بر خود بست کرده و بخلقه خاکساران برآمدم و دیگر بار و بار باب تعلق نیاد و م و برادرش آن
سینه نامه آتش خدای سوخته و اهل حرم ساختند آبی شانه آوده والا که هر از و جهان آفرین با شایان از بهر مصلحت
عام و خاص گردانیده و ذرات مقدس ایشان را بجهت گردآوری خلایق که و وایع بدایع خالق از آنکه بود نام گردید
لایق نباشد که دل دین را بخال خد فرست ابروی اینطایفه ناقصه که سرشت ایشان از کید و ز ویرست باز گردانند
ایان آنچه و فامشام توقع فای گشتن صلا مکان اردو باند و خود را به بیداشی و چیز وی گشت ناچایان از بهر نموی

[illegible]

بر زن این شوکه زن گاه به بدوش باد و گاه به راه است و زن چو انکو طفل بکینه است و خام سر سبز و پخته روست
 حکایت نسیم ندیم و دیگر شاه و نصیب این حکایت را در میان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوان
 بسیار منظر نیکو شایل توطن گزیده بود بر رخسار دوزخم داشت لام الف و اریکی بر چهری نقالطع کرده و گاه بگاه
 نزد هن آمدی و لطیفها و بزمها می گشتی روزی از دیر رسیدم که بدین نکت تنها بر سر بازار کجا برشته آیا و بنو کا
 صفت دلاوران واقع شده بود و محلی با حرامیان و چارگشته میخوام که این فرزند کنی کار کنی جوان از منی بفت
 متغیر گشته زانی ساکت ماند بعد از آن سرانکه برین تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین طلیف لغت
 و بیایم زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوارت گفتن از آبا آوردن متغیر شدن و خواهش خاطر در با
 س که این طلب از یکی بده کشید و آن بچه که بودم ز ریده تر مستبد شدم و بنا لغت از انداز قیاس بیرون بوم اما
 جوانی جانم بخرید و ساکت گشته ضلالت بطریق میکشاد و مای زبان آشناسی جو حکم نمیکشاخت چند لکمه من مبالغه
 می افروزم ایده الحاق می افروزم یعنی مرا بجزی استعجاب است او که بی طاقت شدم و عنان شکمیابی از دست
 شد و اضار و استبداد من بجای رسید که فرزندی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب ز روی شاه را زده داشته
 در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جواب بر سر این بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باتنی چند از دوستان
 اتفاق میرسد بجهت صحرا افتاد و گاه تروی چون آهوی چنان شوخ و طناز و خود را می از گوشه مرغار پیدا شده و سبزه
 و محل چیده گستاخانه نزدیک تر آمدن بارگی صبا شتاب مسویش حیت بر اندام آهوکبر و ابرق راه صحرا پیش گرفته
 در آن سبزه دینارنگ حسین آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک اگر مرغان ساخته بد نباشش شتافتم و آشناسی تا
 از رفیقان جدا شده به بیابانی اقدام کردم که بوی عمرات شام توقع فایز نمیشد قضا در کمال گرمی و دو خوش قطره
 که قطره قطره خوی ستاره از آن گلگون صبا شتاب لال فعل حکمه روی زمین اچون ساحت سپهر را ز تو بشت سیاه
 کمین و پایش بگویی در شد و دست سیر افتاد و من مانند گوی که از صندل چوکان غلطان کرد و معلق زبان از آسمان برین
 آمدم و از آن آهیب سخت تهوت کشیدم و گمان بردم که پایی حیات بگویی اجل فرو شد و درک زندگانی منقطع گردید
 اما چون هنوز از حیات مستوفی باقی بود و سلامت ماندم و سخت گفتنی پاره کردم چون بصبر رخ برخاستم و خود را
 سنجیدم طاقت لغت نیافتم که بی و تنگی غیری در خانه زن توایم زد و کرد و ناچار ساعتی چند بر خاک بقیام
 و خود را سنجیدم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر حج منور و جلال صلی گرانید و آشناسی حال عورتی در نهان
 بگفتن که ضعیف پیری توانیش را دریافته و تیر قاتل زانجا چون ام وی مصیبتان محو شد

این حکایت را در میان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوان بسیار منظر نیکو شایل توطن گزیده بود بر رخسار دوزخم داشت لام الف و اریکی بر چهری نقالطع کرده و گاه بگاه نزد هن آمدی و لطیفها و بزمها می گشتی روزی از دیر رسیدم که بدین نکت تنها بر سر بازار کجا برشته آیا و بنو کا صفت دلاوران واقع شده بود و محلی با حرامیان و چارگشته میخوام که این فرزند کنی کار کنی جوان از منی بفت متغیر گشته زانی ساکت ماند بعد از آن سرانکه برین تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین طلیف لغت و بیایم زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوارت گفتن از آبا آوردن متغیر شدن و خواهش خاطر در با س که این طلب از یکی بده کشید و آن بچه که بودم ز ریده تر مستبد شدم و بنا لغت از انداز قیاس بیرون بوم اما جوانی جانم بخرید و ساکت گشته ضلالت بطریق میکشاد و مای زبان آشناسی جو حکم نمیکشاخت چند لکمه من مبالغه می افروزم ایده الحاق می افروزم یعنی مرا بجزی استعجاب است او که بی طاقت شدم و عنان شکمیابی از دست شد و اضار و استبداد من بجای رسید که فرزندی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب ز روی شاه را زده داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جواب بر سر این بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باتنی چند از دوستان اتفاق میرسد بجهت صحرا افتاد و گاه تروی چون آهوی چنان شوخ و طناز و خود را می از گوشه مرغار پیدا شده و سبزه و محل چیده گستاخانه نزدیک تر آمدن بارگی صبا شتاب مسویش حیت بر اندام آهوکبر و ابرق راه صحرا پیش گرفته در آن سبزه دینارنگ حسین آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک اگر مرغان ساخته بد نباشش شتافتم و آشناسی تا از رفیقان جدا شده به بیابانی اقدام کردم که بوی عمرات شام توقع فایز نمیشد قضا در کمال گرمی و دو خوش قطره که قطره قطره خوی ستاره از آن گلگون صبا شتاب لال فعل حکمه روی زمین اچون ساحت سپهر را ز تو بشت سیاه کمین و پایش بگویی در شد و دست سیر افتاد و من مانند گوی که از صندل چوکان غلطان کرد و معلق زبان از آسمان برین آمدم و از آن آهیب سخت تهوت کشیدم و گمان بردم که پایی حیات بگویی اجل فرو شد و درک زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستوفی باقی بود و سلامت ماندم و سخت گفتنی پاره کردم چون بصبر رخ برخاستم و خود را سنجیدم طاقت لغت نیافتم که بی و تنگی غیری در خانه زن توایم زد و کرد و ناچار ساعتی چند بر خاک بقیام و خود را سنجیدم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر حج منور و جلال صلی گرانید و آشناسی حال عورتی در نهان بگفتن که ضعیف پیری توانیش را دریافته و تیر قاتل زانجا چون ام وی مصیبتان محو شد

ای هم و سبزه

گشته ملک لودی و دندانش از هم گسته و روزگار بر صغیر خسار شده آتشک چون ششم بر روی آب شده زده
 با وری عصا کام منور و از فرط ناتوانی پیش از غبار راهی چیدیا پانصد صبا اقان خیران در رسیدن از معانی
 حالش سخت و در بر طریقت و در قلم و بغایت بنیاد شد که درین صحرای لوت و دوق که تصور وجود بی نوع است
 سخیال درمی گنجد و مردان کسیر توان از بیم جان چون برگ بید از بادوی لرزنده درین ضعف و خجالت و کاه
 دار و جانای غولی است بدین نهایت تمسک گشته یاد یوست خود را بدین شکل و مانند هر حال وجودش خلل
 از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم بر جا گستم و فرادوان به نمودم سالوسانه از ان
 و چایلوسی در آدم پیران چون مرادین حال ترسان در زان یافت بعنوان مادر و مرغان فرار پیش آمد
 و عاطفت زیاده از اندازه بطور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکسر سیمه کوی اقیه
 تیه خست بودم هیچ وجه و براهی بر دم از عنایت بی اندازه اش دل اینجا آوردم و در سینه بدیل عالم
 زده بر کیفیت خود آگهی و آدم با همه مردی و مردانگی چاره کار خوشتر از آن پیران یعنی جستم عهد استخلاص از آن
 وادی هولناک هلاک انگیز بهر بی خواستم زن که به جهت نیروی دل قویتر از صدمه بود و چون جواهران کیم نه
 دستم گرفت و خضر و دلیل گشته از آن ظلمت آباد کرد بآلین برآورده بستر نیمه حیوان آینه فانی ساخت و در آن
 ویرانه کلین این پیران مسکنی داشت کمال لطافت و دلشامی و طراوت رخ افزائی بر گار و رو با که چشمه خضر
 لب تشنه آب لاگش بود و نسیم و که شرم من شکر نوازش خانه ازنی ترتیب ده که طعنه تصور قصیر و غصه منور و در
 مد نظر مغاری چون شاخت خجست مطا و چون وضه از هم مسرت فرا گلهای گوناگون و شکفته و مرغان ترغم سر
 بر شاخ گل شسته لفظم بهر رخ کاهی در آن مرغار و روانه شده چشمه خوشگوار و بهای خوش میوبای فراخ
 در حمان بار آور و بر شاخ و روان آب سینه آب رخ و چو سیاه سیکر لاچورد و گیاهای نورسته از قطر صبه
 چو بر شاخ مینا برآمده و در فرا ابدان مکان میوستان بر دوستان نیز با مان الامهت بهرمانش همان نواز
 بر آب صفاقت و اسم معانی پروخت و هر چه از اکل و شرب در خورد بود مهیلا ساخت باین کرمان طوطی با نرا
 و شکرستان و پیش طوق سیر کرد و اندیک گفت اگر چنان کلبه بنیوانی سزاوار نزول چو توده آلوده هر عالیشان باشد لیکن
 میا صغیر و در جهت لزوم تو منور شد و لیتی پایه اعتبارم غرور و از روی سکین نوازی وری چند بهر جویند از سر زین
 و قدم بر بستر دیده بنه طبعیت و گر بر بستر چشم من نشینی و نازت یکبشم که نازینی به من که از آن بان صحر
 جانگاه نجات یافته بچنین مکان میو غریب رسیدم سبزه و دم و از مرها بنیای بی اندازه آن نمان مرد و ش

[illegible]

سرشت خلقت تازه یافتیم و در ازای چنین آلاهی غیر مترصد مرا بت شکر و سپاس بدرگاه حق تعالی بفرست
با بنام طاعت بشری بقدر میسرسانید بران پاکدامن یزدان پرست عاگردم هر چند از دوزخ و غی غمان منقار
دوستان مضطرب دشت لیکن تکلیف آب و هوا ای آن مرغزار مرا بر شک لطافت آب و آواز طراوت نبره و
گل و ریحان در آن منزل خلد این طرح اقامت انداختم و آن نیکو نهاد و نه نشسته چینی سجاده گسترده طاعت
مطلق مشغول شدن از مشاهد و احوال آن عقیقه علی اکاه که در هنگام صنعت ناتوانی پیری از خلایق بفرست
مطلب بگانه مطلق که تنهایی سزاوار است تنهایی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته تخریب چون از دوزخ
خویشد بصوبه مغرب و در وقت شستن کیتی از شعل و نور گشت ختری آفتاب نیدار طره آباد مشکبوی عارض
گلزار گشت فروشته و کلاه و کبری تبارک حال کج نهاد و غیرین طاقی بار چون پیشانی نیکنجان گشاده با نبره کاه
مطبوع تر از غزال سکین همراه و پیرین چون در او در آنرا گشتگی بر ناصیه پدید آورد و تقابلش فته بر پیشانی دود
پیرین حصیر که فضل از نر اردیا و حریر بود و نشانده چهر در ویشانه پیش آورد و شیر از آن ناده کاه و دوشیده قدی ملین
دشت و خشی بد آن غزال عشا شائل و اوقاشقی خود تناول کردن چون بانی خری پچی بدار در آن کلبه بجایانستم
صحن طوسورش بی نقاب مشاهد کردم گردن جانم میشد گیسوی مسلسل مشکینش شد و منع دل سیر طره تابا و عیش
گشت از فریب قیاری همه شب دید بجز آب شناسا شد چون دوشیده فلک نقاب ظلمت لیل از چهره بر انداخته و در من کیتی جابری
نوگشت خیر گلزار بدستور قدیم برخاسته کاه و بر دیرین تنهار سجاده شسته پیشی مشغول شدن در کتاب
شوقی منوره و در خدمت پیرین فتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری یافتند
از عمرات بغور بودن و در چنین میانه توطن گزیدن و به تنهایی خوگر شدن از بهر حیث این خرمایه بقا کیست آن
طیبت لب پاسخ بگشاد و گفت ای پیرنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات آن دوشیده
از سائر تعلقات و کار سه و پیونددان به یگانگی مطلق درست کرده چون زانای خان خلایق نظر در نیامد ناچار ترک
مونت انیان گرفتیم و از آباء بی نفرت گزیده وطن درویرانه اختیار نمودم منو می جهان اندیدم و فاداری
نخواهد کس از بوفایاری بدیدم زهر آشنای شمار و بست آشنای من آن مرغ کاه و این منتر مراده
پیرین عفو از شهاب جهان فانی را پدید و در کرده و مادرش نیز بعالم جاود شتافته گفتیم ای ملک مهربان بکشت افکار
میکشیرت فخرت رفیق این سر سیمه کوئی عصیا گزیده میجو اهرم که صحبت تحصیل سعادت یزدان پرستی مین تا بگذریم
بعد از این روی عمرات نه بنیم بچین صحبت مضیض بخت به ثوابت عبتی فانز کردم لکن امید دارم که از روی غایت

[illegible]

۱۴۸
شکر بجا می آید در توبه شدن و نادیده کردن این منکر **ع** تقصیر حق تعالی از سواد جمع یکده **ع** ملاک دفع مؤثر است

[illegible]

سال طلبی و کامجویی ما خود بوده آخر کار بدو یوفانی و آزاری حقیقی انیان گرفتار گردید و سرشته نمود
 نیکوین ل مردان و نیم آید زبان آید بائی بس عظیم آید غزلان آید کید زبان خوا... بیکیزین شود و ناگه فرستاد
 حکایت چهارم ندی و یکرطوطی خوش آید زبان اشک شکن سخن گردانیده گفت که راز انان بر ایر و کا
 چنان آورده اند که بادشاهی بود و ولایت سرانید پایه سیر بر سر راهم سیر نموده و گوشه تاج بفرق بریدن
 او را و وزیر بود و یکی را و ستونین میخواستند و میری را و ستور ساری می نامیدند و تصار و الی جزایر که پیوسته سر خط
 فرمانها می نمودند و وزیر بگفت و چاه است خرم و سباه سراه اندیشه ماصواب فتنه است خلالت و وید
 خلل برافزشت و در قضا می ولایت سرانید پاخته جمال و ناموس عیایا و بریادست تطلو و در سراسر
 سرانید بقیضانی صحت ملک داری و ستور ساری را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود و ابدان سرحد شافته نایه عالم
 فتنه آباب شمشیر منظمی گردانید و بدست سیاست گوش مخالفان که آید بستان بدست و ستور ساری را
 نخست پیوسته از دروغ فتنه و بدست مهاجرت هم آغوش ملال و کیش کلل میو و در هزاران غم و اندوه و فتنه
 که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و شرف و وفور مال و منال و کمال سخن خدا و اگر قیاسی نمود
 درخ آید شکسته ارمغان اندوه چون ماه کاتین باعث صیت گیتی نه مکانی است که عمر غریز کم اعتبار را نعم و
 برپایی و کل عیش خود را در آفتاب لم و تحسیر تران و حمل ساری درین شهر نه که پسر است نهایت سن و جمال
 نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش نه بر آفتاب کم قدر تر از مس میگرد و کل از رشک باننگ شکر منس خواهد که
 و چنین حالت غنچگی در سر گیر و کلباگ حسنش چون صیت سخن با کفایت عالم رفته و غلفه جمالش در رنگ وری
 با صفت اهر سیده عفت بی گزیندن آن شکل و رقاب به بند و زار صد ساله زنای طریقه صواب نیست که او
 و خلوه کا و مصاحبت و بار داده و چنین غم جانکاه دل آریانی بخشی زن انستماع این غم چه چاره ایال شوق
 در میوای آن کل و بوستان عنانی کشا و نقاب عصمت از خیره خال بر کشید و بر کپارسائی اخلاق و زریه
 در چار سومی فتنه سر کشیده و دیده بواسطه تحصیل سباب مقصود از مقربان به آماجمه چاره جوشت پان
 این همه از مفسدات چاره پردازان و صورت استعجال پذیرای تمسک گشت و اوقاف چه بطول انجام ندهد
 عشق در کالون سینه آتشغال یافته پروانه گردانید و در آید انداخت لاجرم روزی که از طاق طاق بود
 آنجا که شیوه از نینان بری شامل ست ممت برترین خویش مقصود روزی که بایا به رتوانی است که

که در این راه که لاله کردن و گوش بایست نظم ماه رشک اندر قیوم و غمزه را و ادا جادونی مستی
 چشم را بر سر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید
 در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک
 بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان
 شتی جواهر این سنگ تحول و موه فزود که بهر چه زود تر یاره و در غایت لطفت و قطع ساز و در آثای کلم
 باد و غریب گوشت نقاب ز رخ آفتاب برگرفته یک نگاه عاشقا که در در گر میجو و در در گر میجو و در در گر میجو
 لبیک بود آفتاب که در پیش خورش بر قامت شمشاد فریب مهر نورست که بر سر بهی طالع گشته در آتش حیرت
 سخت و زشت خرمسیر جیون داده از ملاطمت بحر آشنایش بگانه خوش گشتن پس از دیری آن تصویر به خیریت
 موشن قناده بتنای سیر گاه آن کار بر و در گشتیم باز در دعیت جهانی دیدار عشق آفرید و جهانی بر و در عشق آفرید
 گفت ای صبه فریب پری مردم انونکه ای وین من خود پسند تاراج عشوه ستمگ تو شد و عثمان اختیار چرخ
 و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش
 و شمع و ساحری اشکار کرده مرانی از بغل بر آورده و در پیش مرکب آورده و در پیش مرکب آورده و در پیش مرکب آورده
 از راداب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصارت بلند چون چرخ برین که غنقا در موش پر
 کم کند و سیرغ و نیمه نهش بال مجال بریز و تو بهر میون مونس صبوی اجل متاز و بهر ده کام نهنگ کام نهنگ
 با و پائی با و بهر میون مونس و چون مجنون بر خیمه نسوانی سر و دامن که زده نفع اک خورشید دست نتواند زود و به
 بر ارم آسمان نتواند بر این بخت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر خندنگ که در عشق آن جاد و فطرت ماه و به
 تا سونار و در آن شسته بود و در خاک بیکاری بر افتاد و از بس اضطراب آلات ادوات زرگری بر هم زده بخانه
 شایه بهر بار در کشته لامت کان دیوانگی تبارگی و چند نقش چون زر گوی او نگاه کرده و در سار و در سار و در سار
 سبب بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار
 بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف
 ای بر این است نهاد و آب گشتگی انداخته آیه عشق گرامی که بریت که در رنگ صیامی آفتاب مستور خفا
 و در این راه که لاله کردن و گوش بایست نظم ماه رشک اندر قیوم و غمزه را و ادا جادونی مستی

در این راه که لاله کردن و گوش بایست نظم ماه رشک اندر قیوم و غمزه را و ادا جادونی مستی
 چشم را بر سر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید و باز بر لب شید
 در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک و در یکایک
 بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان و بر موی امان
 شتی جواهر این سنگ تحول و موه فزود که بهر چه زود تر یاره و در غایت لطفت و قطع ساز و در آثای کلم
 باد و غریب گوشت نقاب ز رخ آفتاب برگرفته یک نگاه عاشقا که در در گر میجو و در در گر میجو و در در گر میجو
 لبیک بود آفتاب که در پیش خورش بر قامت شمشاد فریب مهر نورست که بر سر بهی طالع گشته در آتش حیرت
 سخت و زشت خرمسیر جیون داده از ملاطمت بحر آشنایش بگانه خوش گشتن پس از دیری آن تصویر به خیریت
 موشن قناده بتنای سیر گاه آن کار بر و در گشتیم باز در دعیت جهانی دیدار عشق آفرید و جهانی بر و در عشق آفرید
 گفت ای صبه فریب پری مردم انونکه ای وین من خود پسند تاراج عشوه ستمگ تو شد و عثمان اختیار چرخ
 و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش و دست خدا را قافل کش
 و شمع و ساحری اشکار کرده مرانی از بغل بر آورده و در پیش مرکب آورده و در پیش مرکب آورده و در پیش مرکب آورده
 از راداب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصارت بلند چون چرخ برین که غنقا در موش پر
 کم کند و سیرغ و نیمه نهش بال مجال بریز و تو بهر میون مونس صبوی اجل متاز و بهر ده کام نهنگ کام نهنگ
 با و پائی با و بهر میون مونس و چون مجنون بر خیمه نسوانی سر و دامن که زده نفع اک خورشید دست نتواند زود و به
 بر ارم آسمان نتواند بر این بخت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر خندنگ که در عشق آن جاد و فطرت ماه و به
 تا سونار و در آن شسته بود و در خاک بیکاری بر افتاد و از بس اضطراب آلات ادوات زرگری بر هم زده بخانه
 شایه بهر بار در کشته لامت کان دیوانگی تبارگی و چند نقش چون زر گوی او نگاه کرده و در سار و در سار و در سار
 سبب بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار و بهر رخسار
 بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف و بر و زرف
 ای بر این است نهاد و آب گشتگی انداخته آیه عشق گرامی که بریت که در رنگ صیامی آفتاب مستور خفا
 و در این راه که لاله کردن و گوش بایست نظم ماه رشک اندر قیوم و غمزه را و ادا جادونی مستی

[illegible]

همیشه بر من پی امید مبدل گرد و بیت با قفل کار نباشد کلید و کشاید ناکه آید پدید چون عروس
 جهان افروز مهر اطلعت شب معجز خالیکون بر سر گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بجای معشوقان
 خاتون محویش بکوی دوست شتافته بگوشه فرشت و دیده بر بچار سبوی مظارنگر گل سباز آهسته منظر طلوع
 جمال با گشت تقارار از استلانی فکر خواب که بر نیکبست است بران دل افکار سلط گردیده جوید می بخیزد
 محشر ساخت چون نصفی از شب بهیستی شدن است با دانه زنی زن دستور یار که تیر عشق در گریه بر دل خور
 بی آینه از سر عمره و ناخته خبر ایوان رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین باب اخراج غایت بود
 بستماری اشاره کرد تا چار مغری چند وجیب آن کیتای عالم بخیزد
 و خود مراجعت نمود
 میباید دولت که آید برگزگاه چو مر واکه نباشد کم کند راه چون غیر عالم
 لوباسی نور از کمن خاور بر افراشته در زینار با گران او ببار بیدار شده معنوم و مبلول بجان از این امر
 او بتفصیل صاف گفت که دستش مل وصلان بخیزد و بوی امید بشاش بر سینه بهر تقدیر سرور و پیش از گرد غبار پاک
 در وقت مشب از شمیم غیب چه بود و در گذر گفت شب من خیزد باس نا امید می احاطه
 زوریه سطر و منظر امر از سخت خفته دوستی زوی نمود زن ابواب لایبی و لوباسی بر و مفتوح داشت
 قرین اندوه و ملال سببش خست تازه بر خیزد است کن تا صفائی بهر سد جان چون بدقیق بشاید پ نغمی چند
 از جیب بزرگین افتاد زن بلا تاشی آنچه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای سحر جانان شب بکوی دوست
 میوستی و از بخیزد چون سخت خود خواب در شده غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا
 خیز یافت چار مغر وجیب تو از آن نهاده که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه سحر مغر بازی مکن مشب
 لیکه بکوی یار شتاب و بهر شد از خواب است بخت نرزد چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را زده
 رسال و زبانه کیسویی مغیر خوش فامخ بیدار از معطر گردانید زگر سپهر ایا امید و سر بهر بکوی دوست
 رسیدند با ول لالاکل ز زور دیده بالاب انتظار باز نهان گشته شبست تا آنکه نسیم زان آمد و در دولت
 ترویجش باز شد در حال جو فریب بطاهر چون طایوس طناز است که شمع ناز و در باه بهسان شمع
 هفت چو تهمدان پاش و مشکفان امر شایق است با دانه نمود یافت
 فیت می زجر اینیار اندرون مشکومی برده از غایت فضا طشته شوق و ناله
 بر دیار ستار آن محراب و مجربان همدم آید معنیش تازه کرده قانون غایت را

[illegible]

نقشایم که اوستی و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال و زردی و مردان شود و سامان نامرتب گردد
درت و از جمیع آورده ام چشم زدن تلف گردد و بتفصیل معصیت ناموس مبر آید آن دوست گفت ای دانشمند
این خیال فاسد است که در دماغ تو متکلم گشته نه سائر زبان زبور و فایده پالسمانی عاقل اندک در زیر این
گنبد غیور فری بسیاران باشند که همین پاکدانی از آنها ارکان کیتی قاصر است و اگر ای تو بر عصبانیت و بر این غم
که بتخته خالی شتابند اند و نسبت تو دانا تر بستان حال را از ذوق شمع مناسکت بی بهره داشته ازین مطلب
علی بار کران میوه دند و نصیرت سلسله عالم از نظام می افتاد و درش که مناسل و توالد از همه است و در زبان
نبرد و درین میان سیایان می رسید بهما خیال غلط است که در محله تو فرشته زبهار این اندیشه ناصوب خاطر آید
و ازین نعمت غیر متوجه محرم باش منزه که کل زندگانی در چمنستان عمر باب و رنگ شتاب مطهر است
نیز این شیب گشتن و جودت را به افته اگر میتوانی کاری بسیار و گرنه چون وقت از دست نهد و دامت نمی چند
دست تعاین بر یکدیگر زنی سودمند و طبیعت قدر وقت از شناسد دل و کاری نکند پس خیالت که
این را به دست برود جوان لشکری از تحریص و ترغیب کن یا از طریق این آرام مخوف گشته اراده نابل می
و با لطف و نازد آن بس منتهی هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بجای کجاء آورده و زنی چند
نیکو بهشت را که صلا را بختی بشام خیال شان بر سیده بود و مصاحبتش تعین فرموده و مقرب ساخت و در شب
سخنان رات روی و دوست نشینی و چیا و زری و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شون بهای
که ارتکاب آن خجسته بدبختی گردد و بر تبه نگار نمایند که در دهنش قبح و زشت نه نشیند و لابد از آن اجتناب نمایند
همینفانش بر جی از اوقات عمر به کسب لوازم بنیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت سهوا
پروخته بهمت سعادت رهنمون گشتند همین از صحبت نیک و کثرت کار احادیث حسن مآت حالت مستعد
صورت سناپ گشته مصداق افعال گزیده و نظیر اطوار جمیده گردید و مردان را به زور و بیخجی و حلیه و فایستی او قریب
جست و سر و سر و دل ایسان بوی بصورت جان لطف معبرش سپرده از سینه خندش شره بات نوش کرد و
نخله از دست و کمر باز برآمد و مرقه وصالش را نوب حیات ساخت و از راه نادانی عمر گشت و احاطه اشک
ای که با جودت تازه پدید شستن که هنوز از قاعده زمان و شیوه نوان عیسی باو چندی
از قیامت میسر و دود و بابت تواری بخندش قیامه دیدم و چون حسن اباحیا و کرشمه ابا دفا مار دید جان دل
فدا کرد و بهر از زور و نیمه از محضه و درین غم و غم بسته گردن جان ابله و محبتش مقید ساخت و قضا بهر است

۱۴۱ زارون و سبب زارون
 ۱۴۲ زارون و سبب زارون
 ۱۴۳ زارون و سبب زارون
 ۱۴۴ زارون و سبب زارون
 ۱۴۵ زارون و سبب زارون
 ۱۴۶ زارون و سبب زارون
 ۱۴۷ زارون و سبب زارون
 ۱۴۸ زارون و سبب زارون
 ۱۴۹ زارون و سبب زارون
 ۱۵۰ زارون و سبب زارون

شکر و لوازم حرم بودی گردیده گفت احمد بنده و البته که چشم از مشاهده جمال تو باز نوریافت مگر طالع از خصیص
عظم برآمده باوج نشاط سید یعنی دولت وصال تو و باره روزی شد و ایام دوری و پنج مفارقت پس آمد و الا
اندوه که مدت حرمان وی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشر آن در توانم کرد بطعم نم که دیدم بدیدار و درو کردیم
چند گوی که مبتدای کار ساخته نه بود ملائی که بجای من آمد عمر هر چه بیان آن نن آن کرد خبر بشرح آن که زن که از دست هم آغو
حریف از در یافتن و از رخخانه عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خندک به پیش
دست بادل گفت ای کاش در شیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیر غرت - اامت نمی آمد پس دل که
شوهر گرم می جو شید و اظهار شوق می نمودن نفرت می گزید و شدت مصاحبتش انا گوا میداشت تخصیص
که از بگذشتن این سفر و صعوبت هجران صنعت و سخاقت برنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافت
دیدن او را کرده می انگاشت و با این همه چون از رخخانه ملاقات حریف ساغر ادمیوزن از گلشن وصالش گما
کارمانی چنین بکام دل شیر نشد بیاب که دید و سودای جنون بدماغش چیده از غایت غصه بر بستر بخور
آوده مقتضای آن یکدک بکین عظیم مگر بزرگ اندیشه کرده و دیده شرک ساز داد و دایه را که محرم خلوت نگه داشت
طالبه گفتم از طالع مخوس خود سوختم که مرا بدو بلائی صعب متلا ساخته کی محرومی ملازمت لازم المست
جایان دوم دیدن وی ناممکن شوهر عبت پری نهفتن رخ و دیو در کشیده نماند بسوخت عقل خیرت این چه بود
درینو لا که چه بجهت حصول دوام دولت و صحت و دوست عقل مصلحت آموز بهر ایتی فرموده و بر او صلی ب
نه چون گشته اما پندارم که از مکر و فاضل بر دل بر تو انداخته و از عالم غیب القاشه یعنی چیده
از راه خدایت خود را بر در تراض زده و بخوبی جان سل و انایم پس بستم حالت سکرات آشوبار کرده
سبب کام نزع و سبب کف که بجز تو کسی سبب انجام تکفین و تدفین من سپرد از و صلا متفنی پیرامون من نکرد
بعد از آن در آخر ایامی که تا تیریه سبب سفر ناگزیر کرده عروسی در بلجی مغرب درفته باشد و لیلی لیل کیورا
در ماتش برنج آفاق فروشته حبس نفس کنم تا شوهر نندارد که جهان فانی زاید رود و مردم و بعد از تدفین
که خلافت مرا بجهت نماز دوست و لنوا بر بیل استعجال مرقد گافتم مرا از محبیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر
انتقال دایه را به تیریه مرکام دل از دولت وصال یکدیگر بره وانی بریم و در خلوت حضور بی فراموشی عمر
کلامی مقصود و بر رخساره دانه و از همه طلبه متنا بوده امید فزشت کم باید که بر بنقیده که متفکر پیش فتح و فیوزی بود
از دل است مشتاق را که می بخشی تا ازین دوست غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن
از این سخن که از آنکه آید انانده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

ساخت و چو بی فروش از جنگ مغربی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چو بی فروش چون بسید و کج نواز
فی الحمله معرفی بشود پس وشت خود را بدور ستانیده بخت از راه دلدادی و نجوای استفسار حال نموده فی الحمله از
مخاوم و ممانی ز نشاندگوساخت جلال فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاورن بهای بای گزینست
و بتوق امتش جنون را تازه گردانید چو زور و فروش گفت ای مرد ساد و لوح زن تو زنده و سلامت در انجوش
و دست خودت ستار علی و شین شرف حیات ابد باشد پس بر و وارتن نازنین خولیش خرمن سر تن در انجوش
می نهد تو به عبت مانند باریدین شوشه خاک چیده دلش غم می بلای و بجمیع معسکون تنها برای خود می نهد
از خاک بذر است انگیز این کوئی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز
ازین منی سخت بر شقت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا بخاطر است
یا فته باری با من چه نسبت طبعیت و مزاج با چو بی که جگر به تیغ بلا دیده و دل با تش غمناک شده دارد نیکو بخت توانی
که جانش در بهشت برین با و تا حال عصایش نوده خاک شده و استخوانهایش خاک محدود و چگونگی با حریف
میانست می باز و چنان با و معاشرت می پیاورد گریسی از آسمان نزول کرده و بر غم می شیش نفس میدهد
چو بی فروش گفت تو که از کاند زمان و ترو در سنوان آگاه نه از بهر چه ما را نکذشت میمانی اگر میخواهی که این
بر تو کمشوف گردد و این را از بر تو آشکار شود و لا بخریز و میبایستی من و آن شود بی وساطت غیری منشا بد
جمال خاتون دیده را منور کن هر دین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و بر بهر بی چو بی فروش خود را بمنوعی که
نایاک فطرت بکونت وشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد کمال زعنت و فزونی و جلال
بر مسند کامرانی مبلع شسته از معاینه این حال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ چون از با و بهوش می
و چون صورت تصویر در مجاذبی زن ساکت و ساکن نازد هیچ ندانست که این را آنچه غریب عالم روزگار است
نموده یا در بیداری مشاهده شده بهر تقدیر ازین فاسد شدت پاکدامن پرسید تو که این خاک را ان کمن بنیان
مستی بر لبه بزر خاک استراحت داشت از مظهره کل چون سلامت برید آن آدمی و از خجالت حیات ساغر بزرگانی
چگونه و باره نوش کردی زن لید و املا سحوا شد بهر متوجه نشد و بانگ مظهره داشت که ای مسلمانان سایه
بیاورین بر سید که مردی دیوانه بجان من در آمد و قاصد جان است هر دم از چپ و راست دیده پیرامونش حلقه
زور صدها یازدند جوان بیامدی رای صیغ استت مردم از از انجوش کوباه ساخته از تیر آن کاره آن
شد و کیفیت آتفه الکی و ادیر از اطلاع هر همه گشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و بطرفه معین

۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و غرض از الرام فرمود و در لفظی خود جا داد و ملک رهنست با دهن نویم پنداشت بی حجابانه سر کلاهده سخن و اگر درواز
سبب قدم رنجه کردن ^{باز بر سید او بقاعده رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مرتب}
شوق و آرزو منتهی التماس کرده که مشبها هر زاده تو در حجله ووشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یافت ^{از همه} ایستاده و شادمانی سرانجام یار و مجلس اقبال کمال نمینست و نشاط و نقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی تو فوری مدار و سایر زینت ^{ایستاده} شتافته ایستاده است ^{ایستاده} با ت بوده انتظار مقدم شریف می بر نه نیست
با دهن و مطرب و گل حبله تیا و ^{ایستاده} عیش بی یار میانه تو یار کجاست ^{ایستاده} اگر از روی ناطقت قدسی
و شفقت ویرین بدین نوازش مرهون منت سازی ملی شاید و بنور قدم بخت از دم شستان آرزو
مشه آقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل با فانی جهان در گرو محبت اوست و با نام گرامی کردن
آن آهویی مرغزار الفت و شنائی پیش ازین ایمانی رفته بود مشب ^{ایستاده} بام اقامه و با دهن مرقی کلگون کلمه
بخت و می نشاط است و در بلبله آرزو ^{ایستاده} نه صغیر قفل چون بلبل بر شاخ میناشسته پری مثال انگشت قبول
بر دین نهاده بنایت شکفتگی و امضا نمود و گفت هرگاه شبی که با بزاران دعا هائی سحری میجو استم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو و میسر و همین امید دوستان با تهر از نسیم مراد طراوت پذیرت
نگرس و اگر بپائی چشم شتابم روست معتز او را ک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمایل که دل آید
زلف سلسل است و مناع ^{ایستاده} بر تاراج کرده که شتهائی جاد و اند او باعث مزین نشاط است ^{ایستاده} صبر
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار ^{ایستاده} بدین فرخی و مبارکی شبی را خدائی تعالی با دهن منیج روز
مربوط نگردانده نه لیل بل کی لیلای حمی محبوبی که با هر گسویی معبرش هزاران نافع سعادت بسته اند
آن شب قدسی که گویند اهل خلوت مشب است ^{ایستاده} چون از خواب ملک خاطر قرن جمعیت گرد و بعد و کاری
بخت بیدار و طوق این ^{ایستاده} بیدار آنجنم فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مخص ساخت
چون آن مکان که این زن اراده رفتن ^{ایستاده} بجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کرده بعد مسافت و
ملک ز معنی غریق بحر حیرت ^{ایستاده} و نقد هوش از دست داد که این دیو پری بنام این همه راه دراز که مافوق
طاعت انسانی است ^{ایستاده} بیک شکیر چنان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و با بفرض اگر بگلگون
صبا سواری نماید ^{ایستاده} از خیز قوه به پیشگاه مغل رسیدن ^{ایستاده} تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در دواتی استطلاع این
مطلب ^{ایستاده} بیع و شکست و ^{ایستاده} چنین راز شکر و قدیم توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید ^{ایستاده} دست پاز

[illegible]

اینست از آنکه پادشاه را در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است
 و در این شهر بسیار است و در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است

مشکوی خسروی رفت جانی دید از نور ویری جمع آمده و به طرف چمن چمن نیرین و نیرین چمن گل و چمن
 جمال فضا است اندوخته و کز شمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته قصه جوان ابرقصد عزت
 نشاندند و در قاعده اهل هند و ستان جنبد نشان محمد لوی الا چون سلک شریاب رسا عدش بستند سائر
 حوران به امثال بان انجم که ماه حد استند و مرا سم شگون و مراتب رسوم مقتضای حرم این قبال
 خود سجا آوردند ملک از نیزگیهای سپهر و در میان حیرت افروز فیه کمال سکونت نشست و پنهانی بر جمال
 خرو و فریب ان رخنه گران نگه نه کوس نگاه میکرد و بر صورتی زیورنگ که از پشت خاک قطره آب چمن
 بوالعجب پیکران را بر صفحه هستی چهره کشای کرده شنای گفت در شنای ای جمال نظرش بر خاقون عصمت قباب
 خورشید اقبال که در گوشه بساط با اتفاق زن و زیر و چندی دیگر گل و یان ساغر حقیق مروق نوش میکرد
 و از سر خوشی می و جوش با ده نشا طشاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال نه گانی بخش
 بجایش میرسخت مقارن ای حال زن را با جابر خاسته نزدیکتر آمد و بروی ملک نگاه کرده باز زن زیر گفت که
 ایندی چون صفی روی این جوان را با چهره ملک مایل زن نگاه ساخته که پنداری همان است با سبب غلبه
 مستی شراب یقین شناخت و بعد سافت و یا غویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبهه گردیده بر همین متراکفا
 نموده باز نزد ملک تازه که غیر مصروفش بود شناخت ملک از استماع این نغمات با همه مودی و مردانگی
 نزدیک بود که از بیم ترسان قالب تنی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سر امرخص گشته بجمع مردان شگفت و بهر
 شک و سپاس حافظ حقیقی پروخت و با خود صمیم ساخت که اگر ازین تهلک یا مسکین خود و سلامت هر چه
 بلا عمل و تامل زن خود را با زن و زیر آریج فلک فرمای قلعه تحت التری اندازد و در رکات اسفل السائین
 و اهل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گریه از اندرون حرم سر ابرو و آن مذبذبه گامی گشته ملک
 نیز اقصان و حیران از دستان رانید و بهر صورت نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بهر
 هر چه تا متر خود را بجانه رسانید و پیش رسیدن گریه سنگ سرشت بر رسته بغض و وزن بجانه آمده بر کنار
 نشست چون تابانده صبح آشار یافت و گل سحر از شاخ افق دیدن آغاز کرد زن بدست انجام بهام خانه
 اشتغال و زرد ملک اچون گسل شب بیداری و تعب تطاری در راه گریه کوفته و مند بوساخته بود و جانش
 بر بود و از رگ بر عدم طلبت خرم و احتیاط که لازمه اولوالباب است عقد گوهرین چچان برامد و چون پیش
 از خواب باز شد بسبب نیاز که خرم انسان است با خفا می آن تو نیست پروخت ناگفته نظر زن بر آن افتاد

و اینست از آنکه پادشاه را در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است
 و در این شهر بسیار است و در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است
 و اینست از آنکه پادشاه را در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است
 و در این شهر بسیار است و در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است

اینست از آنکه پادشاه را در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است
 و در این شهر بسیار است و در این شهر
 بسیار است و در این شهر بسیار است

جهان بسته بپای می شتا بان شد و بر مهنوی محصل مصلحت است موز طایوسی بهم رسانیده بدو دولت سرای ملک رفت
 و معر و عند است که دیدن ایام که اعدای این دولت بتکسر بدنی بمکلا اند شنیده امر که طایوسی و سید شغل خاطر
 ملک است چون بغفل این گرم رو باله فدویت ازادراک سعادت دیدار جهان یون محروم است از حضور پر نور
 منجوق منجوق ^{در این دنیا دور سیدان} طایوس که در نیوقه ذریعه نشاط طبع والا است بوسه و اگر یک عظمه بیرون بفرستند
 سر افتخار این خاکسار با سمن خواهر سید زن ملک پاسب غرت و قرب زیر دشته بمقتضای مصلحت خامی حفظ
 مراتب هم احتیاط طایوس که فی استیقت ملک خود بود و در وزیر فرستاد وزیر امینی را نور عظیم دانسته همان است
 طایوس خود را اندرون فرستاد و آن طایوس را بخانه خود آورد و بزرگ گفت که امی دل و جانم فدای عشق پاشی
 و ملک الم قربان بخنان شیرین است از آنجا که تخم و صد و کار سازیت ملک تنها بدست آمده یعنی این طایوس ^{که طایوس}
 از حر م سرائی سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا واروم ممت بر گمار و ملک را که یک عمر صری تبدیل پذیرفته
 باز جالت اصلی بایز تا بر طبق تمنای خود بنور دولت از بد تا غم و در ملک مال سهیم بود و بعضی از ولایت بحیطه
 شرف خود آوردم و بعد از این از پایه وزارت پاشی غرت فراتر نهاده بر خود کوشش های زخم و تاج شهر یاری بر سر
 نهیم و تو از جمله خواتین معتبره و زکار شوی زن ما اگر چه حاصل فرزونی مال و دست گاه نعمت و جابه از جابر و
 سر رشته عقل از دست رفت ما از آنجا که بابانوی ملک صاحب و هم از بدو خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از
 دست نهد بشوهر گزین بشرطی که محصل این مهم میشود که پس از حصول مدد مالک باز خلعت طایوسی پشانیده
 در خدمت حضرت ملکه بزم وزیر این شهر طاسم داشته بحسب ظاهر متابعت و زبان زن بر خود لازم گرفت و
 بران دشت که ملک از بلیه تماخ سجات داده بر صدر بامن نشانید وزیر مجبور و که ملک از ان چنان بلیه خلاص
 یافت بسرعت هر چه تمامتر بشوهر آید از سر زن زن ناپاکش جدا ساخته بر خاک نداشت ملک بر شال
 شخصی که از میان محوطه بهیوش ^{پیش آمدن} فر از ساحت افاق رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
 پرسید که نزول من منزل تو از چه راه است وزن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صایب تدبیر از آغا
 تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود را
 نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار دهنست که بیشتر از آنکه بانوی جهان برین حال گوی باید خود را بانی رسان
 والا این مرتبه اگر خدای نخواسته باز چنگ و در کانی و گیر سجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شد ملک را
 وزیر و والا تدبیر پس مستحسن تمام و از آنجا بر افاق نیز شکله زده بر تکبیل انخاب شد و دیگر رفت و دانند نصت ولایت قلم خود

جوانی زیبا منظر و چار شد لکها در دل راهب و انبی خورشید پر واز داد و قلاب مهرش و در گریبان خاطر عشق پسند قلم کرد
چون با وجود شوهر وصال یار بقدر تمام دست میداد و گلگهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن با اندازه تمنای غلط
پیشتر نمیشد از روی کامجویی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجست آورده ساختن و بنادیه غریب محبت برگاشت
منوچهر خرد و دشمن بحال شوق آن سینه نامه آرا غریبه کشید خوست که از عل نوشین با ده مادرانش گذشتن از راه ترو بر پستانی
مسکه اندوده از مصائبش پهلوتنی ساخت همه آثار طلال بر چهره پدید آورده عین شیرین آن چرخه کبر شرفی و عبودیت
منقص گردانید بر مهر که از خون نان و سیوه سنوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت کشته باعث طلال
موجب آزارهت و از نمودن مکاره جریده کید بکشا و گفت چرا طول نباشم و چگونه در شیب این راه بنفتم که امروزنی از
زمان انبای جنس در جمعی که سائر زنان قبائل و عشایر حاضر بودند بمجا از زبان طعن لبان سنان از کرده گفت تو که
ابنه صد نشینی آرزو داری و میخواهی که بر سائی فخر و ادراک نازک سخنی و بذله سخنی متمنا باشی چرا شوهر را مسلم
نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش با سبب چه تیج بر همین پسری نوا آموزا بجده خوان پیچیدانی و
انی را اگر درین قوم چون او بجوی از نوادان آیینی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و
جگر شکافت و از الواقع آنچه نندگانی ست که در داری مرا بویه بودن و بنا کامی در جگر بی شوهر آن عمر بسر کردن
خوشر از آنست که تو شوهر با نسی و زنان شهر طبعنهای جانگاه سوراخ و جگر کند و دل بر تشس سوانی روزی
صد بار کباب ساز ز خزل مثال این سخنان غیرت انگیز بعد آب تاب در کار شوهر کرده عرق حشمتش را در حرکت
آور و نوادان اصلا لکبوی حقیقت پی نبوده چنانم بجست کسب هنر کمر بست و غربت بر وطن گزیده و
سج بر جت مقدم داشته تمنای کسب کجالات کام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که بر میخی کامل
میدخواست و الا و انش شنیده است خندش دریافت مشعل فروزا بچمن استغلات شد و از بهر کسب فضائل و استغفار
کمالات تحمل انواع مذلت گشته در آن زمانی از چهار بیدار متع گردیده و بندگی میخوان بالغ فن فایز شده استیجاب
علوم غریبه و فنون شریفه نمود و کمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وانی برداشته علم استادی بر افرا
و کوس دانائی پیوست و از غایب شادمانی و فرحی مرا جعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود
هم که بر همین داخل و نفاق خود گشته با زن ملاقات نمودن بجست مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط نمود
تا بگرم کرد راه از پای او نشست و با غر از و اکرام بر کرسی بنشاند حرف زن بقاعده دوام بزم طرب
داوه آماده مباشرت گشته انتظار قدم عشرت از روش می برد و درین آستانه میان محرم جبر رسیدن بر همین

۵۱
 و نشسته ام در این کجای که ایستاده ام
 خدا که در این کجای که ایستاده ام
 ۵۲
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ۵۳
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ۵۴
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ۵۵
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام
 ایستاده ام در این کجای که ایستاده ام

در اینجا بخت است ستم خدای آید و طلوع اختر مریخی آید و بر همین زمین سخنان حیرت افرا مضطرب شده
ایرسید که موجب بیخوابی نومیدی چیست آن گفت فرماید این شهر مشکلی است که حل آن منته و موقوف
بناظر امید است و این بدیخیم است سواد چهارمید معروف و فرساید بر عیان این شهر را برای کسی انجام این
درگاه قهرمانی برده اند چون نماز بید بخیم آگاهی ندانند بفرمان ملک محبوب گشته اند و مرقه رخسان شد که
اشتباه بطرح جواب مسله همان باشند و فردا اگر ^{ای جواب} احمد که آن امر بنیاید هزاران نذرت اخذ می و دریا رسو
یاب سینه یقین است که فردا از آمدن تو خبر بر ندون نیز نمی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شهاب
گل کی شکفته لاله وار دایع عجم مفارقت تو بر سینه نهاده بر دسیاه و جگر که بی شوهر آن باید شست و ساد و لوح جو
کس فیصل معلوم فریب خورده مجرب و استماع این مدینه از بیم قالب تنی کرده از بیگانه غش بر و طاری شد و بیا
مدیوشان در انبر زمین اقتاد زن کیا دنی احوال گلابی برویش نه سر از خالی برداشت و گفت دل قوی اگر که
منه ملاجی بخاطر سیده که بیایه از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداد
ازین شهر شوم بدروی و چند دیگر دل بر کربت غربت ماده داغ هجران بر سینه من غنود بخت به آخر گشته خاسته
بدست کسی می تواند بود که بدیدر سبایه کمالات و فضایل فایده شوی و از جمیع دانیان محاصر خویش بر زمین
خاف از رفون و آن بود که در رود و ماندگی سفر و هیچ ابله پائی در نصف شب خانه بر آید تجدید تحمل جست و عزت
و آن زن تبه کار بدین حیات نزد مشتاق خود شتافته به گانه بجستی گرم ساخت بر زمین به گام سطوع گیتی فر
سجوالی شهری رسید لب لب که به منویم است اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر محبوب آب بر کنار آید بر زمین
که گل عارضش آفتاب و حمل و پریان گردید و دلش چون غنچه تنگ هم گشته پرسید که از کجا میری کویتی و گردید اند
مالان ز بهر قوتی جوان کیفیت حال با گفت که نه چون علم تر باید مهارت تمام اشتند از استماع حقیقت آن لب لب
گشادند و منتقد که نش استاد و کامل است این ساد و لوح را بخت استیعا کلمه رانی خویش آواره دشت کربت ساخته
بر کسی و هیچ دانی او حرم آورده گفتند که ای مام زده خردم کرده راه دانش اگر چه تر باید بخریش باج بلکه محیطی است
ناید کنار که میج و انا بیاوری عشق بر اندازد آن نتواند دست یافت مادل قوی دار که این شکل اصل سایه و محراب
این علم بر تو نکشف کردیم برین معنی بغایت مسرور و متعجب گشته که باال عقیدت خود را بشاگردی آن استاد
بالغ عیار قرار داد و زبان بویزش کشاد و گفت مصرعه مردی کرد که در کرم بخت خدا داد من به که خنث و بخت
شما سیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان با چشم مقرر ساخته که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی ^{مظلوم}

۵۸
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۵۹
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۰
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۱
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۲
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۳
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۴
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۵
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۶
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۷
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۸
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۶۹
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن
 ۷۰
 کلام و معنی های یک
 موداد و اباب و ن

[illegible]

۴۱
 چو بختی از تو فروز من
 از خزل غایت را گویند
 کلامی است در این
 که از دست بیدار
 بیگانه صورت بنهند
 در دوا بعضی بین و بی آ
 یعنی قند و بعضی میقت
 و اینجا اگر از بهاء جمع
 ای خندان که در دست
 چشم بسته و در پیشین
 عیان بودست

۱۰۰ مقصدی
 ۱۰۱ است که کند
 ۱۰۲ و میش آینه
 ۱۰۳ وچ بخت
 ۱۰۴ در دیای و صحت
 ۱۰۵ مجس کمر
 ۱۰۶ بخت نیم و نس
 ۱۰۷ من مرد و جسم
 ۱۰۸ تناول فرزند
 ۱۰۹ م و ایا بختی خورد
 ۱۱۰ طعم مستقل است
 ۱۱۱ در اسلطان
 ۱۱۲
 ۱۱۳ بختی خاندان
 ۱۱۴ کنایه از خاندان
 ۱۱۵ و طبعی است
 ۱۱۶ و از دوست قدرت
 ۱۱۷ و یک شکر زبان
 ۱۱۸ و شکر بختی طبع
 ۱۱۹ و ای کجاست
 ۱۲۰ و ای کجاست
 ۱۲۱ و ای کجاست
 ۱۲۲ و ای کجاست
 ۱۲۳ و ای کجاست
 ۱۲۴ و ای کجاست
 ۱۲۵ و ای کجاست
 ۱۲۶ و ای کجاست
 ۱۲۷ و ای کجاست
 ۱۲۸ و ای کجاست
 ۱۲۹ و ای کجاست
 ۱۳۰ و ای کجاست

بسم الله الرحمن الرحيم

بالا می کشد و دست درین آینه هر چه که پیش ازین باغ رفته در گوشه گشت پنهان مقرر شده بود با اشاره طلب
هر چه در میان عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تا شش مبدوع و شکل و ساخته سیمین آن ابرو او بر داشته طلب می کرد
تا آنکه دست شوهرش از بالائی شکل مشاهده اینحال متحیر گردید و بفرمود تمام بانگ بر زد که ای چنین روشی نزد این پسر
است من اهل اصحاب جواب نیز دخت از معنی آتش غضب نهاد شوهر میگرفت و میل بفرود آمدن کرد و بر زمین بکمال چابکی
سینه بند برآورد و از شاخ سیمین فرود آمده راه پیش گرفت مضرعه آری طایق دولت چالاک است حتی
که ای که تامل کنی ^{ای که تامل کنی} شوهر بند بر او میل قائم کرد و گشت ای مرد مگر جنون باغ ترا از در پرده خسته که بت غوغا بنیاد نهاد
و از رسوائی خود اندیشه نداری و اینجا غیر از تو دیگر محبتش کور کجاست که برین طلاق عشق می نمائی مرد چون مجلس را
در میان نیدر حیرت ناک بستاد و بخود تامل نمود که غالباً این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگر چه فاجره
روزگار باشد و نظر شوهر با این همه بیباکی و حیالی بعمل شنید از کتاب تو اند نمودن طر از کمال عیار از تامل با بدن شوهر
حقیقت حال بفرس یافت از فرود آید و گشت ای دلبرانه حرفت و ن گرفت و فی الحال من مگر زده خود بالا
نخ بر آمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیکبار فریاد برآورد که ای مرد حییا اینجا چه عمل شنید است که جوانی را بخود کشید
اگر جنب بدتر از اجاده محراب ^{بدرین} و خلوت بدین امر مبارکت می نمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از بس
چشم بر انداختن و بدین ^{بدرین} این چنین امر منکر و بدخشن منتهائی بدستی است مرد گفت ای عورت عیبت و یار
مزن و ساکت باش که حاصل این غسل چنین است که هر که بالایش برآید آدم با این ابدین حال مشاهده کند
زن کیا زود درش زده آید که این باغ چه نیکو تفرگاه است هم خزان تو ان چید و هم از عاجبت زوگار میتوان
شوهر گفت بلا چنین غریب آتش خود که عیبت مردم را بر رسوائی میهم میازد و لقمه زن ابلیس پیش وجود و تجارب
علا از اینجا سالما بجای آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کنار بگیر آمد بر زمین براد جمع خواندین حاضر ساخت و بر
تدبیر خویش اطلاع داد خلوت پیش خاتون چنین که ابلیس از مکاشفش لحوّل میخواند از آن مجمع که دیوان حیرت
بود بر زمین را با خود گرفت و انسانی چند بیاورش داد و بجان رفته از راه مصلحت خود را به جنون زد و دیوانه داد
و انوده بزیان گفتن آغاز کرد بر زمین بمقتضائی تلقین خاتون و قری زیر بغل زده بیاورد و ظاهر ساخت که
حکیمی کامل طبیبی حاذق و سایر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین و جوی زایل میکنم شوهر
آگاه گشته حکیم را اندرون برد و با فصلی غایت لوازم آجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و خود
بر روی حکیم و انبیا به ابلیس نهان پاکد من دریافته گفت که این عورت از زنجشکهای مدنی مست و ابله است خود

...

۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

زن گفت ای صبیحه زانچه بگویم فانی مصرعه فکر کن بخت بدست و چون مبالغه اند که زشت ناپا
همچنان که بوند و حکیم اندرون محضه درآمده زلف سلسل مشکین که تبارش خونهای صد ناله چین بود که فرشته
اندن اسنون و شکر شفتین بگر و شوهر و دیگر اقربا محضه بدوش گرفتند حکیم پرده را بر جوالی محضه بسته آن
خبر زبیری شائل زانچون دست گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سرخ
شکست اینها محضه بدوش گرفته بزم گامی در صحن خانه تردوی کردند و مطربان ناهید نواز از انهای نوشین بزم
حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه به از نچاپوی بسیار از بحر مغر حکیم لولوی شاهوار در درجک خاتون
چکید و حکیم بالغ عیار پرده را برداشته بفرمود تا محضه را فردا زدن کاره که خود استاد کار بود چشم کشاده
به طرف نگاه حیرت آلود کرده با و از خیزن پرسید که ای صبیحه بخت بدست و هنگامه صییت و محضه برا
کیست تمامی مردم خانه سیاه شاهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند می پرسد که این هنگامه از بهر توست
شده زن هندسه باز چون دستان دستان طر از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجا بل ده گفت بجا
مین بر بنیاعله هلاکاهه نسیم القصة حکیم مرغ کیش افراوان نقد و حبس و حق انحضرت بدست آورده بصله حرم
شده روز دیگر چون عروس خاوری ^{ای چکار} مشرق برآمد خاتون کامل فن بر زمین را بر کنایه بگیر حاضره آورد و بنشینان
خود را بر واقعه ندرت طراز ایش اطلاع داد و از زبان تحسین کشاد و دین فن او را بر خود مقدم گرفتند و سرخ زن
که شخص کید را بنزدک حلال حسد بودند بر زمین را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریاید خود مضن قایل کن گنجایی
آگاهی یانته و دانستی که این پارسا بچه پیشه پر دخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت ساخته بر زمین موبوم
احسان نشان گشته از بهر نجا بحال قهر ناکمی بروت را تا باده جوشان خروشان از ان شد و در این وقت قطع نشد
کاره بخانه آمد و بسوی آن هلاکات نکر وزن پرکار بفرس دریافت که معامله صییت و از بهر چه با بروت بنا
مینماید با فضل مقبضای مصلحت رشته آن مرغ نو آموز را در از داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن
نهاده چون عروس قهر خله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش بوقوف یافته پیغام فرستاد که دینی محبت
و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد خلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که مشب نیز مقهور
خوبش کلبه اخزان این شتاق به نور سازی و به نظاره جمال با کمال خود چشم آرزو مند را نوری بختی مصرعه
زود آید و دل تنگ مرا مونس جان باش زن گفت اگر چه دل مصرعه جو علسی که طلبکار گنج قارون از آرزو
دولت وصال جان نواز است لیکن از آنجا که کار گردون دین پیوسته بیک تیره نباشد شب داک سعاد و صییت

این نورت میسر نیاید و این تقصیر که به چند بدون اختیار کتاب تشویر از سر گذارسته و هر چه به خط کتب آید
 ازین تعبیرم و امید از کرم چنانست که اخیرم را بنیل غماطت پوشی و بهر کیف یک شب بجهان مبارک
 حریفان را بتال خنمی نکرده دست هتبه او دایمان جانانش ده گفت مصرعه سخن نیست که مانی تو خواهم
 سجد انیکه من دل آتش عشق کباب ساخته که اگر مشب دولت صال خود محروم کنی بدست خود نخواهی رسید این کلام
 و دل اگر بدست من نیست بیرون فکرم و یکبار و مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر ای زنی تو میدانی چا فو
 که زنی را که یاسنجی و محرم را زبوی بجائی خود نرود و شوهر گذارسته خوب به دست شافت بر من چون بر لبه حش از
 شید این ان نیز چراغ را خاموش کرده بهلوش خاموش بجا بید بر من از آنجا که آشتهای صاف و دشت یال سبابت
 شد و از بنید ماعی برآمده که بر من تملطی و اگر بخوشی سخنان من انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برد
 بسخنان شیرین لغیری نماید و از آتش اباتام رساند یعنی اصلا صورت نه لبست را که زن از بیم آشنائی از او و
 سجنه از روی کار لب بطلق می کشاد بر من باز از روی مهر مانی گفت تو که پوسته کرشمه سنج و عشو یز مغربی و بهر
 بشوخی و نا صحبت میداشتی و یکساله جان نواز و لغیری مینودی مشب چو لبست که صلا حرف نیننی وجه شد که
 بلغم خوش لبه زبان صغیر سنج منیاری مصرعه خود آن کرشمه که ارفت آن عتاب بجا بزن چون زن
 مصلمت نبود چون کل و کل شکفت بر من از آنجا که از او صناع و اطوار ناپسندید زن که دار و داغ الم بر دل و
 و سوخته آتش بر بخاری او بود و درین اوقات طلاق گشت از غضبناکی بر جاست که اگر که تشدید یافته از میان
 محبزه آید و بلا آشنائی الف بی زن که نایب خاتونش بود و از آن خنده مدینه که سبانت و میا نجی چاره
 و خا خا و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فایز شد و در جلد و می آشنان جانپساری و خدنگاری که از قبل
 با فو نه تدبیر ساینده بدین نوازش که بی سر بلندی یافت مصرعه هر عمل جبری و هر که به زبانی دارد و
 چون بر من لبست که کار نمایان از دست برآمده بهمت و جرات خود را وقتی نهاده سر در لحاف کشید آخر
 زن مکاره از نزد جریف آمده بهتگی میا نجی زن را آگاه ساخت با اشاره پر سر حید که چون گذشت لبست چه
 پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیا و کامل بهر دران حسین و او را داغ کرده عذر انیو قعه بر گرد
 موقوف و دشت خود و بگوشت نشسته نرم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدا یا پنهان همه بر تو آشکار است و
 کات شب عمل هر که ام بر تو چون فرو نشن اگر میدانی که دامان عصمت از لوث عصیان مبرست و قدم هر که زن
 معاصی زفته بر این لطف بر من بخشائی و ازیر آن فست معیوبی ربائی ده وای مبنائی حال همه بی مراد و زیاده

[illegible]

اسی موافقت کیلئے

غنچه سر ز کلاه است گذشته طوطی زبان اور در شکرستان شکر بدین بیت مترجم ساخت
 هر موی من گزید ز بانی به ز تو را غم هر یک دوستانی به نیارم گوهر شکر تو سفین به سر موی ز حسان تو گفتن
 ن چون این مناجات و شکر بدگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنیدی الحال برخاستی پیش روشن کرد
 بر موی زن و ز تابید که بینی تصدیق تراش میکند یانه چون خوب بدیزد از جمیع معایب پاکایت زیرا که
 بحالت صلی بود از عانیه اخیل بکیار و در طه حیرت فر شد و بر کرده خود نام گشت و از دین جان نیز بار
 ت خم ساخته به تنغیای پر دشت و بر پاکه منی زن عقاد آورده بهجت عذرت تمییز بر پیش نهاد جمع بود
 شایسته اعتماد و صدرا عمل خسته و مظهر افعال حمیده دشته مطلق لعنان ساخت تجدد را بر استن
 سگالان منگامه موعظت مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد من شکست
 ندای شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصکمت دشمن چون نشو نویان
 ست نشو آن رقم طرازان مذمت نان گلگون کلام را در میدان اطالک جولان دادند و خیه اندیشان
 ت جهان بانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن نقوش خلوص لوحه حسین سجود بندگی مترجم
 استند با احتمال که تیر تیر آماج مقصود رسیده باشد بهجت استعجاب و خست جهاندار سلطان فتنه تجوید
 ب انصایح بر روی جاش مفتوح ساختند و جواب او را بهر نو غنچه و دامن قشش سحینه گفتند که شایسته اوست
 و یک شمه از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان عنوم خاطر انور گشته حیف باشد که چو تیر شاهزاده و اولاد
 نقل باشد که صیت جلالت یافت تا قاف فتنه و از سهم تیغ کیتی ستانت و رنگ نشیان جهان چون سیه
 سیزد مبتلائی محبت مان که غیر از کید و عذر از ذات اینها امی و یک مقصد نیست گشته در این سلوک نیست
 است بهجت و مقصود صلیت شهره آفاق میگردی شنوده از اینجا که از باوه عشق صحت سینه سینه سینه بود
 شته سرشار محبت جان فویر سر خوش شوق سخنان پند آمیز اولالاباب و بی نهاد جواب را بهر آید انصایح و ملا
 و در مو غنچه زوش چلا سنگی نیارده و لتوش اندر بر لوحه خاطر شش صورت آریا میناست نمون آن
 ن لطیفش و نگرش بکافضیت و ملامت اسطه افرونی محبت و نیت اشتیاق شده طعنه
 و عشق کج سلاست به نیار سوانی کوی ملامت به غم عشق از ملامت یانه گزید و در زمین غوغا بلند آوازه کرد
 صیقیل نکار عشق به ملامت شمع بانه عشق به ناچار احباب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز به منحه
 خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت و واقعه بواسطت غافله بهایه

پیشوایان و سران

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰

سررخیه: کلمه طریقه استخوان بجز ارب است معروضه شتند که پسندیده خرد و زنده و دانش چنان است که رسو
دانا و میا بخی بجز دباخت و بهر ایا که سزاوار این دولت به بطراز باشد در خدمت پدر آن محذره سه اوقات عظمه
تخت نشسته بر دنامه مستلم مطالب محبت آگین و تاربت خلت آئین برساند و از روی عقل مصدق امور که چرخ
راه مقصود است و فخر حائث رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبا تیکه معافی مراد احواد
و مضامین معارف شامل باشد بطبع کلام و لغت لسان مودعی سانه و بهر صورتیکه گوهر امید سلک کامیابی
گروه سرشته کار بدست آورد و بادشاه را سیصد ایجابی دولت بگالان شهنشاه و شته ویر عطار و رقم نشی مضاعف را
فرمان داد تا جوهر و اهر مدعو در عذر مقصود باین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر شد و کلگون ضبانه نام
در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و بهر جا دو نگار سخن آفرین فرمان والا خدیو کامکار در شایطین
نقا و زلف لیلی سخن راناب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عند زینب معنی نواخی نامه بر کلین
یاسمین طراز قریط صغیر سنج تحریر گردانید و سواد نامه والا بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس
جهان آفرین که زبان خامه سخنکار بنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شوق میگردد و گوهر طرازی استغنی
شناسی سید المرسلین که در محبت باو ثنائش سخن از نهایت تارسانی خوشی در خط میشود و کلمه شریفان تحت دعا
که پرده آب و تنواری محبت یکدیگر نشو و نمایانم گلشن اتحاد و یگانگی است تار ساحت نجمین علی ساسنایان
فریدون فرخنده و خجسته بنظر زینت افزای اوزنگ سلطنت و کامرانی بلند می بخش و سیم خلافت جهانانی طراز
بریم دولت فرمانروائی فرازنده علم جهانگیری و کشور گشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عصاره مصلحت
است و کامکاری فهرست جریده الاشکوبی طغرای منشور حق پردهی بعیت شاه قوی طایع و فیوز جنگ
گلین این بر وضه نیزه رنگ به شاخه شهب است خرام خامه دوستی شمامه را و میدان عمارت حیلان
داده می آید که اگر چه دین مت بمقتضای رسم و آئین صوت پرستان تحریر سلسله رسائل که ذریعه ارسام
نقوش خلت و داد و ده طه انضباط معهود صداقت و اتحاد است در شایطین صورت نهسته اکسب طین
آگاه دلائل معنی شناس اساس کبریت قواعد مصداق مولات نمایی محبت و موافقات بروصه اشکال
متمم شده شده و همواره یکی محبت الا نهبت باقسام از بار تو دو و شش قسم با ریاحین دوت و سه و شش توجیه باطن
فیض موطن با حکام پیوند معنوی ارتباط و رابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب امیلاف مانی که جوهر
شناسان حقایق و واقفان اسرار و قائل آن محبت نامند و در عالم سر و شهود افضل از ان نسبتی سن

[illegible]

تحقیق پذیرد و بر وجهی که منقول است در آئینه ضمیر نور و مآت باطن معانی است که منقول است
 زیرا جاده که انعکاس پذیر صورت خود و دو دوست بخوابد و در صورتی که کار با عوام است
 و این طایفه ظاهرین صورت شناس اصلا بمعنی کار نیست لهذا طبع اتحاد و شریعت محبت و دست این نیازمند است
 خوابان شده که نظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام رابطه مصادقت یکجملهی طرفین بر این روزگار بطور موند و خود
 حسن شایان مرد و پذیرا چنانکه در مجالی مدعی و سید و جلوه پیرایه بل تحقیق است مفهوم خاص عام که در وقت
 پایه دوستی و در انت بنای خلقت این سلسله عالی تا انقطاع رشته لعل مهربان و عرصه و کار مستمر و پایدار بوده و دستور العمل
 سلاطین و مدار و خواقین عالمی قدر باشد بنا بر علیله خلاصه و دو مان عقیده اخلاص سر کرده ارادت نشان حقیقت
 بنای کاخ چنانچه نشان می دهد از آنکه از عهد ضیاعت تا زمان شباب و نعل عنایت مهربانی مایه پوشش یافته و در محبت
 همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف بیت پذیرفته بدرگاه آن روزگار راسی جهان بینی از سلسله پادشاهی
 غیر حقیقت مصادقت یگانگی را بعنوانی که در محفل خلط از مشرف ادا کار آن فایز شده است معروض داشته و در
 زبان او تفویض گشته مودی ساز و مهید از آئین الای آن مرکز دایره خلافت و دارائی چنانست که خیمه عروس
 این تمسک اسجانی اجابت نگین فرموده بآیاری عنایت عاطفت چمن یک رنگی رضایت بدی طراوت سرمد
 بخشنده و مصطفی نقد و مهربانی رنگ معاشرت از جمل دل زوده مهربان منت مکر و دستان فرامیند و درین دیر
 اساس بنیان الا کاخ محبت را باین تان و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آریان انجمن دانش چمن پیرایان
 باغ فرنگ که ضمیر شیرین جام حقیقت نامست پوشیده نیست که در نشان کون و فناء و بر صفیه اربع و شش
 ایجاد و یگانگی اتحاد و گرین ترین نقشی از قلم ستم ارادت که مبدع نقوش کوفی است صورت نه بسته و بی انسان
 را منرا از ترین مکی غیر از و فاق نیاده و هر گاه این نسبت و سایر انکاس مورت هزاران غیر و سعادت باشد
 پس پدید است که در میان بادشاهان فلک اقتدار و کیتی خدایان عالی مقداره که بهترین آفرینش و خواه
 سرین نتیجه گویند و در وجه حقیقی این طایفه علیله بر جمیع کمالات و سایر کمالات بعد از انبیا علی نبینا
 و علیهم الصلوٰه برگزیده و بجه پایه حسن خواهد بود و طلب از تمیید این مقدمات ارادت آگین و غرض از تشریح
 این مقولات خیر قرین است که اگر احیاناً مشتاقان و بعضی از قانون خردمندی و محروم از دولت بجزای که
 شان را مایه جان نواز خلعت آشناننده و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور حلیله
 و ظن کردن وسیله رشد خود انکاشته در عرصه حکم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت

[illegible]

افق آید تا قول شان منافی نیست ملبس ساخته چهره حسامی شاه این امر شریف را که لیلای حی و دلدیر بر سر است
 به عکس انبیا و ان واد و دمان عالی تا با بقیاس نوافی چند انمعنی را بر خاطر مایون گردانند شسته خود بهر است
 قد است جلی در خلوت که خاطر قدسی مناظر جلوه تیر بخشیده به چشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند
 تا آجسن وجه تبار اجمالش بحال برابر رسیده از چاشنی ایرانش رو خوشی بخش عالم کام دل را خلوت بی اندازه
 بخشند و بیکر مباح علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور مستعلقه ممالک قلم و این
 دوست محبت دوست جمعی از سر حد نشینان که با من جدید بر خط فرمان نهاده نقطه دار از دایره اطاعت انقیاد
 بیرون نیرفتند با عوای بعضی کوتاه بنیان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بی نوع انسان است و مانع
 حال شان چیده جاوه پیمای بادیه غایت و ضلالت گشته مشوش بر داشته بودند و جبال شامخ و محال تنگنای شوا
 تر و در سامان غیای خود اندیشیده است بطاول بال انتقال کنه بلدان و مضامین متصله بخود و در از کرده در واد
 استیصال خویش گما میمند و در از آنجا که محافظت حرست علائق که در اربع بدایع خالق اند و تنبیه تادیب افعال
 بزمست بهت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر مضبوطه بسر گردی یکی از امرای منع انشان یقین نمودیم
 چون فوجات غنی و موهنات لاری و عتبات بسجودان ارات آسمانی میسرست شامل حال ولیای دولت بطراز
 و نسایم نصرت فیروزی با پرچم لوائی اقبال ابد القصال مواره در امته از در اندل یام نبوی با یال سهم سمند
 دلاوران لشکر طفره که مجنده جنود نصرت آموگشتند که باعث عبرت دیگر بشو بخبان به سر انجام شد و میر ویک
 احیای دولت جاوید نگار و استمال امیلات سماوی نسبت با ولیا این خاندان بهایان آثار و نشین جهانیان گردید
 آبی هر که بابر گزید مای بارگاه صمدیت و بزرگ گرد مای درگاه احدیت که خلاف بر سبه بغرور باطل بلند پر از
 نماید جهان اعمال ذویه با جانش گشته چون تیر پرتابی زو و خجاک در آید مقصدی صداقت و یگانگی تسلیم این کلمات
 محبت سالت اتفاق افتاد انشا الله العزیز سلسله روداد نظام تازه و مبنای اتحاد است حکام با انداز و یام بهر
 چنانست که آن فروع بخش اصیه دولت اقبال نیز مرهم محبت و یگانگی مرعیه اشته بر جلال احوال و شرافت
 اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوری و مآرب معنویه و اعتلا پایانه دولت ظاهر و باطن سر انجام مواد عدل داد
 و انحصار رباب فتنه و فساد و تمیید قوا و اعدا من ممالک نشیند مبنای خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه را با مقصود
 انوار سلطنت بر جمهور انام و عامه رعایا و ایفای مایرج دین دولت و ابلهائی مراتب فتح و طفره که طراز است
 خلافت و شیشه رضیه انجمن آریان سلطنت و جهان داری است این نیازمند درگاه احدیت را که خود کرده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

آسیا پس ندانم
بر وزن پیشه بینه
مقصود است
و غرض از جمله اینها
معنی ما را ببینیم
بالله و ذکر اسم الله
ما را به غیر آن
الغیر آن مسلح
از طریق باشد
و عمل افراد

معامله نشان به هیچ رسانیده رفیقه سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل محقق و سود و
 زیان تفرقه نهاده و مرکب و بمبایشه ام که باعث خاموشی کرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد
 نمی تواند و احمق شایان شان والا گروه قدسی سکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان فرین دانه تکیه و
 از سائر دوا که فی متنازه سستی ساخته هیچ انام گردانیده آمنت که در میانیکه خواهند خوش گنبد سخت باید که
 اگر پیکار و اگر در نقطه مال بر آیند و صلاح و مضار و از ادب و عقل سنجیده اگر نه این توجیه را در هر دو ای استعمال برود
 آزند و اگر خود از خرد خروده و ان عقل ضوابط ندین بهره وانی و تمتع کافی نداشته باشند عقول زراعی قبت بین
 ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استغانت و استمداد کرده و صلاح و صواب دید آنها نقوش مطالب علیه ماست به صحنه
 اظهار مضم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن حق و تقصیر را مدخل بود نیاید و گروه معامله نگاشته سخن از
 بزرگان آوردن و بقلم و زبان و ادب بان و انان خرد و تجویز نکرده اند و بیغاله ریب نتیجه آموز نه استحسن بخرجات
 و انفعال نباشد این در چون توفیق و منعم و عقل یار کند آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آن
 ایلمی بی نیل گوهر مقصود و پیل شکستن عمارت امید جهاندار شاه بزرین من کلان جهاندار
 و اختیار غربت و بیوفایی بکلیف عشق بلا انگیزه و متوجه شدن بدیار بهر و بانو بلباس
 خاکساری چون ایلمی بی نیل مقصود و خفیت و خدایان مهربت نموده به مجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاه
 دریافت نامه مبادیت طراز مواات گسل بخدمت عاکفان پایه سر خلافت گردانیده باد شاه از مرمع مرام تمام
 نقوش امید بر لوحه مراد و فنا و فیر بهر و بانو از صراط مستقیم و داد و بغایت اندو گین شده از بخت طالت مالاکلام
 سجا طر سالیون راه یافت لاجرم شایه زاده را در خلوت طلب و نموده کیفیت حال گسی بخشید و مجد و افتتاح
 ابواب و صایا نموده بر تراسار و قیاس استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع و دلائل قاطعه بر این طعه
 گرفت و در صدر آن شد که بسج قبول صفا نموده و فخر این غمیت نماید و از چنین اراده فاکتور در دوا اما از آنجا که
 شاهزاده و یای طلب در بلاطم داشت و با دود عشق در نمکده دل بجوشن جواهر زوایر فصاحج نزدش بجوییت
 نیاورد و سخنان از جبهه هدایت انگیزه چون باد و زنی نگرفت و یکبار سر از زانو بی حیرت برشته گفت کلیات
 ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آمنت که بر لوح دل ثبت کرده شود و ابواب شکافته
 ولیکن باید داشت که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون از مرام اختیار و قبضه اقتدار و مرام
 موافقت چه نمود و عقل چه حکم کرد و در کج و نامم مطلب حاجی نصیحت بکین مجرب و پراز زمره شکست ماست و تقصیر

این سخن را در میان اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل محقق و سود و زیان تفرقه نهاده و مرکب و بمبایشه ام که باعث خاموشی کرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی تواند و احمق شایان شان والا گروه قدسی سکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان فرین دانه تکیه و از سائر دوا که فی متنازه سستی ساخته هیچ انام گردانیده آمنت که در میانیکه خواهند خوش گنبد سخت باید که اگر پیکار و اگر در نقطه مال بر آیند و صلاح و مضار و از ادب و عقل سنجیده اگر نه این توجیه را در هر دو ای استعمال برود آزند و اگر خود از خرد خروده و ان عقل ضوابط ندین بهره وانی و تمتع کافی نداشته باشند عقول زراعی قبت بین ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استغانت و استمداد کرده و صلاح و صواب دید آنها نقوش مطالب علیه ماست به صحنه اظهار مضم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن حق و تقصیر را مدخل بود نیاید و گروه معامله نگاشته سخن از بزرگان آوردن و بقلم و زبان و ادب بان و انان خرد و تجویز نکرده اند و بیغاله ریب نتیجه آموز نه استحسن بخرجات و انفعال نباشد این در چون توفیق و منعم و عقل یار کند آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آن ایلمی بی نیل گوهر مقصود و پیل شکستن عمارت امید جهاندار شاه بزرین من کلان جهاندار و اختیار غربت و بیوفایی بکلیف عشق بلا انگیزه و متوجه شدن بدیار بهر و بانو بلباس خاکساری چون ایلمی بی نیل مقصود و خفیت و خدایان مهربت نموده به مجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاه دریافت نامه مبادیت طراز مواات گسل بخدمت عاکفان پایه سر خلافت گردانیده باد شاه از مرمع مرام تمام نقوش امید بر لوحه مراد و فنا و فیر بهر و بانو از صراط مستقیم و داد و بغایت اندو گین شده از بخت طالت مالاکلام سجا طر سالیون راه یافت لاجرم شایه زاده را در خلوت طلب و نموده کیفیت حال گسی بخشید و مجد و افتتاح ابواب و صایا نموده بر تراسار و قیاس استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع و دلائل قاطعه بر این طعه گرفت و در صدر آن شد که بسج قبول صفا نموده و فخر این غمیت نماید و از چنین اراده فاکتور در دوا اما از آنجا که شاهزاده و یای طلب در بلاطم داشت و با دود عشق در نمکده دل بجوشن جواهر زوایر فصاحج نزدش بجوییت نیاورد و سخنان از جبهه هدایت انگیزه چون باد و زنی نگرفت و یکبار سر از زانو بی حیرت برشته گفت کلیات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آمنت که بر لوح دل ثبت کرده شود و ابواب شکافته ولیکن باید داشت که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون از مرام اختیار و قبضه اقتدار و مرام موافقت چه نمود و عقل چه حکم کرد و در کج و نامم مطلب حاجی نصیحت بکین مجرب و پراز زمره شکست ماست و تقصیر

این سخن را در میان اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل محقق و سود و زیان تفرقه نهاده و مرکب و بمبایشه ام که باعث خاموشی کرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی تواند و احمق شایان شان والا گروه قدسی سکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان فرین دانه تکیه و از سائر دوا که فی متنازه سستی ساخته هیچ انام گردانیده آمنت که در میانیکه خواهند خوش گنبد سخت باید که اگر پیکار و اگر در نقطه مال بر آیند و صلاح و مضار و از ادب و عقل سنجیده اگر نه این توجیه را در هر دو ای استعمال برود آزند و اگر خود از خرد خروده و ان عقل ضوابط ندین بهره وانی و تمتع کافی نداشته باشند عقول زراعی قبت بین ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استغانت و استمداد کرده و صلاح و صواب دید آنها نقوش مطالب علیه ماست به صحنه اظهار مضم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن حق و تقصیر را مدخل بود نیاید و گروه معامله نگاشته سخن از بزرگان آوردن و بقلم و زبان و ادب بان و انان خرد و تجویز نکرده اند و بیغاله ریب نتیجه آموز نه استحسن بخرجات و انفعال نباشد این در چون توفیق و منعم و عقل یار کند آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آن ایلمی بی نیل گوهر مقصود و پیل شکستن عمارت امید جهاندار شاه بزرین من کلان جهاندار و اختیار غربت و بیوفایی بکلیف عشق بلا انگیزه و متوجه شدن بدیار بهر و بانو بلباس خاکساری چون ایلمی بی نیل مقصود و خفیت و خدایان مهربت نموده به مجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاه دریافت نامه مبادیت طراز مواات گسل بخدمت عاکفان پایه سر خلافت گردانیده باد شاه از مرمع مرام تمام نقوش امید بر لوحه مراد و فنا و فیر بهر و بانو از صراط مستقیم و داد و بغایت اندو گین شده از بخت طالت مالاکلام سجا طر سالیون راه یافت لاجرم شایه زاده را در خلوت طلب و نموده کیفیت حال گسی بخشید و مجد و افتتاح ابواب و صایا نموده بر تراسار و قیاس استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع و دلائل قاطعه بر این طعه گرفت و در صدر آن شد که بسج قبول صفا نموده و فخر این غمیت نماید و از چنین اراده فاکتور در دوا اما از آنجا که شاهزاده و یای طلب در بلاطم داشت و با دود عشق در نمکده دل بجوشن جواهر زوایر فصاحج نزدش بجوییت نیاورد و سخنان از جبهه هدایت انگیزه چون باد و زنی نگرفت و یکبار سر از زانو بی حیرت برشته گفت کلیات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آمنت که بر لوح دل ثبت کرده شود و ابواب شکافته ولیکن باید داشت که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون از مرام اختیار و قبضه اقتدار و مرام موافقت چه نمود و عقل چه حکم کرد و در کج و نامم مطلب حاجی نصیحت بکین مجرب و پراز زمره شکست ماست و تقصیر

برنامه: در بیت و بجاوه نوری صبا مانند سبک پوی گشت و طوطی را که جلیب خاصش با اخلاص بود همراه گرفت چندی از زندانی حقیقت مرگش که دماغ حالش بر دهنش نقشه و با دام اخلاص تر و تازه و شستند و چنین وقت از ملک مراقت مخزن گشتن و عنان از طریق موافقت منقطع گردانیدن کفر مذمب حقیقت و فادش کثرت صدق و صفادسته محبت شکست سعادت و فاپستی و استیغاب دلت حق گزاری با شکار بر کباب های خوش طعم و حبه درین سفر حیرت اثر بهستان شوند رسیدن همانند شاه بر آب ناپید الکنار و عبور نمودن از ان تبوجه درویش خفگیش حبه که در او چون شاهزاده بلا کوشش و بدون کوشش بفرمانفرمای عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسله زلفت مهر دایان هر چه بین بارو کردار در چاه زرخندان آویخته و در او چون گل پیاده از چمنستان راحت لی برداشته بر بارگهی محنت سوار شده تمام تر بهر بر بادیه ترود و نهاده بیاوردنی پایی شوق و گام بیوس مشکلات بیابان نوردنی و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده و بسان ماه کمال سرعت در مدت کوتاهی راه دراز قطع نمود قضا را آبی عظیم رعایت شدت که شالش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپید بود پیش آمد و بسکه متوج تماطم داشت از مصلحتش زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه و قارص سینه ننگ می شکافت چون بی معبر عبور از ان بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب و ادنی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوای بال بوام بخیزد و چون مرغ پر از نموده بایار یار رسیدن ز زواید بعجز در ماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در یک طمیدن آغاز کرد و طوطی که در جوانی اخلاص بال و فاد پر واز می نمودش بر بریطافتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردن تیه غربت و ای سر اسیمه کوتی که بیت اکنون که خود وقف آتینن بلا و در و ام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس و دشمن و در زندان نفس گذشتن از ان مصلحت بغایت بعیدست بل صلاح آنست که من بنده و فاد مرگش را از زندانی حیرم و خیانت نه پسندی و بنده از خاتم برداشته ازین قلعه آتینی حجات بخشی تا بال سعی بر افشام و از بهر چاره کار محالست بهر سو پر واز نموده فوج غشی بچنگ گرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بجهانت سده شاهزاده گفت ای مونس خونخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چنانکه دل را قوی میدارد و در میکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادیت ترسم که چون از نفس برآئی و خلق البال در هوا پر واز آئی و با صحبت طوطیا ترا از باده همراهی من بر باید و جذبه شوق بیا ازین محبوس مصاحبان هم آواز و دماغ ترا از نشانه محبت من

بر نامه ز دریت و بجاوه نوری صبا مانند سبک پو گشت و طوطی را که جلیس خاص منس با اخلاص بود و همراه
 گرفت چندی از زندانی حقیقت مرثی که دماغ حال بر دهن بگشاید و با دماغ اخلاص تر و تازه و شستند و چنین وقت
 از ملک مراقت مخزن گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذموب حقیقت و فاد و شرک طاعت
 صدق و صفاد و سینه محبت استکسب سعادت و وفا پرستی و استیعاب دولت حق گزاری به شهادت بر کباب های نوش و تیار
 بسته درین سفر حیرت اثر بهرستان شدند رسیدن همانند از شاه بر آب ناپید انکار و عبور
 نمودن از ان توجیه درویش خنجر کیش خسته کرد و از چون شاهزاده بلا گوشت مجنون گشت
 بغیر ما نغمه ای عشق خوشخوار که در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسله زلف مهر دیان هر دو چنین بار و
 کردار در چاه زرخندان آویخته و از چون گل پیاده حار چنستان راحت لی برداشته بر بارگهی محنت سوار شده
 و در بهر باره و تیره تر و نهاده بیاورنی پائی شوق و گام بیوس مشکلات بیابان نوردنی و پیاده روی بر خود
 آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه کمال سرعت در مدت کوتاهی راه دراز قطع نمود
 قضا را آبی عظیم در غایت شدت که سالتش مانند بیابان آمده و مفارقت جانان ناپید بود پیش آید و بسکه متوج
 تلاطم داشت از صلابت زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه و قارص سینه تنگ می شکافت
 چون فی معبر عبور از ان بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب و ادنی شوق و سیراب
 دل منهل آشتیاتی که از طایفه ان هو ابال بوام مخیر است و چون منع پرواز نموده بیدار یار رسیدن آن زو سکر
 بعجز در ماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طمیدن آغاز کرد و طوطی که در جوانی اخلاص یال و وفا
 پر و از میوند دلش بر بی طاعتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردن تیر غریب و ای سر سیمه کوتی که بت
 اکنون که خود و رفیق منین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس و دشمن و در زندان قفس گذارشتن از
 مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده و فاسد مرثی را از زندانی چرم و خیانت نه پسندی
 و بند زنجارم برداشته این قلعه آهنی حیات بخشی تا بال سعی بر افشایم و از بهر چایه کار محالست بهر سو پرواز
 نموده نوح غشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بر دست آید و هم تو بکفایت سه شاهزاده گفت که
 مونس خوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چرخیده دل را قوی میدارد و در میکه نمکسار میگردد
 مصاحبت و مناومت تست ترسم که چون از قفس برائی و خلق البال در هوا پر و از آبی هوا صحت طویا
 ترا از باد و هر اهی من بر باید و جذبه شوق یاران مجرب مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشانه محبت من

به و از دو و مفا رقت تو علاوه غم و اندوه کرد و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف پس از این یافته
 ای غالی کند
 اعتمادیت و احمق از طائر باشد و متوقع و فابودن شیوه اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه
 ایجاد و دین کارگاه کون و فضا و جمیع نقوش کونی را بر صفای تکوین بیک و تیره مترسم ساخته و مانی قدرت کامله
 از رنگ کائنات بقلی را درت تصور سائر لعینان تنگ کن یک رنگ نیز داشته اند و الله که ظنیت این طائر تالو
 جز بآب و گل و فانی شده اند و در فرعه نهاد این خاکسار که از مشت پریش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند و
 من نه آنم که سر از خط و قمار دارم بهر چه سازند جدا چون قلم بند از بند به در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دیا
 طلب گوهر مقصود بکف نیازی و بر طلب خود کامیاب نگردی می از ملازمت لازم السعادت اختیار محرو
 حکم و پیوسته بال سعی و دیوای جانفشانی کشاده استر ضامی خاطر مایون در یغی خوشنودی موجب تحسین ششم
 بعیت جزاستان توام در جهان پناهی نیست بهر امر اجز این در حواله گاهی نیست به اگر در میان این سخن آید
 لوث غرض باشد مقدریک نوع طوطی را در کارگاه تکوین بهر بخت و سرخر و سرشته در محله بعثت و نشر که دیوان
 جز است مرا چون نافع تیره آخرتیه و مبعوث کند و دین سراسر پیچ به پیچ نیز گزیده قمار حلالش مبتلا گردان
 غرض ازین مسالغه جز خیر خواهی و دولت مگالی توام دیگر پیرایه بساط ضمیمه و فانی نیست میخایم که مصد خدای
 شده حقوق لغت تو از دمه خود دوی گم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ و دانا سوار قبول قابل اعتماد ساخته
 قصص مانی داد و گفت مشغولی نیست بر مردم صاحب هنر به خدمتی از عهد سپیده تریه دست و فاد که عهد
 تا نشوی عهد شکن جدید کن به جان که از ان به بهمان یار نیست به هیچ نیز زد و چو فاد از نیست به طوطی فی الحال
 بهر و از آمده در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان گردانگاه بر کنار دریا که چرخ چون بهت
 و زمان پست و چون دیده ترکان تنگ بنظرش درآمد از هوا زمین بال گشته بر شاخ زری که متصل به این کلبه
 بنشست و در عهد آن شد که از خانه خدا آگهی باید که گشت و چنین پیرانه شمشیر از بهر حسیت خانه بود ازانی تر
 یافته و درش چون پشانی نیکبختان کشاده و در نقش لبان باطن پاکان صفایه رفته و پیش پیری ضعیف بجهت
 باین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلاان طریق معرفت در کسوت خاکستری آریده و سجاده ریاضت
 گسترده بجمال شعوع و خضوع تبسج و تهلیل اشتغال می و زریه فریقین از جهنم پیرا و شکوه آلس از
 ناهیه نور گینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف تان شکسته و نشسته و حش
 از ساغر و غش رنجته و جانش بسبب لغت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهره نور گینش چو

سکون الی غیره
 به و از دو و مفا رقت تو علاوه غم و اندوه کرد و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف پس از این یافته
 ای غالی کند
 اعتمادیت و احمق از طائر باشد و متوقع و فابودن شیوه اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه
 ایجاد و دین کارگاه کون و فضا و جمیع نقوش کونی را بر صفای تکوین بیک و تیره مترسم ساخته و مانی قدرت کامله
 از رنگ کائنات بقلی را درت تصور سائر لعینان تنگ کن یک رنگ نیز داشته اند و الله که ظنیت این طائر تالو
 جز بآب و گل و فانی شده اند و در فرعه نهاد این خاکسار که از مشت پریش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند و
 من نه آنم که سر از خط و قمار دارم بهر چه سازند جدا چون قلم بند از بند به در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دیا
 طلب گوهر مقصود بکف نیازی و بر طلب خود کامیاب نگردی می از ملازمت لازم السعادت اختیار محرو
 حکم و پیوسته بال سعی و دیوای جانفشانی کشاده استر ضامی خاطر مایون در یغی خوشنودی موجب تحسین ششم
 بعیت جزاستان توام در جهان پناهی نیست بهر امر اجز این در حواله گاهی نیست به اگر در میان این سخن آید
 لوث غرض باشد مقدریک نوع طوطی را در کارگاه تکوین بهر بخت و سرخر و سرشته در محله بعثت و نشر که دیوان
 جز است مرا چون نافع تیره آخرتیه و مبعوث کند و دین سراسر پیچ به پیچ نیز گزیده قمار حلالش مبتلا گردان
 غرض ازین مسالغه جز خیر خواهی و دولت مگالی توام دیگر پیرایه بساط ضمیمه و فانی نیست میخایم که مصد خدای
 شده حقوق لغت تو از دمه خود دوی گم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ و دانا سوار قبول قابل اعتماد ساخته
 قصص مانی داد و گفت مشغولی نیست بر مردم صاحب هنر به خدمتی از عهد سپیده تریه دست و فاد که عهد
 تا نشوی عهد شکن جدید کن به جان که از ان به بهمان یار نیست به هیچ نیز زد و چو فاد از نیست به طوطی فی الحال
 بهر و از آمده در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان گردانگاه بر کنار دریا که چرخ چون بهت
 و زمان پست و چون دیده ترکان تنگ بنظرش درآمد از هوا زمین بال گشته بر شاخ زری که متصل به این کلبه
 بنشست و در عهد آن شد که از خانه خدا آگهی باید که گشت و چنین پیرانه شمشیر از بهر حسیت خانه بود ازانی تر
 یافته و درش چون پشانی نیکبختان کشاده و در نقش لبان باطن پاکان صفایه رفته و پیش پیری ضعیف بجهت
 باین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلاان طریق معرفت در کسوت خاکستری آریده و سجاده ریاضت
 گسترده بجمال شعوع و خضوع تبسج و تهلیل اشتغال می و زریه فریقین از جهنم پیرا و شکوه آلس از
 ناهیه نور گینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف تان شکسته و نشسته و حش
 از ساغر و غش رنجته و جانش بسبب لغت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهره نور گینش چو

به و از دو و مفا رقت تو علاوه غم و اندوه کرد و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف پس از این یافته

صلى الله عليه وسلم

نہایت

۴۹
 جو از فردی در استان
 گزین شده است از مین
 بیاض کف در راه
 ۵۰
 و کرم و کرم و کرم
 به طبع به طبع
 ۵۱
 چه به چه به چه
 ۵۲
 در ایستگاه
 و در ایستگاه
 و در ایستگاه

زیرک طوطی شکین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرا جانیده ام از تو ادب و بیسی
 تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بی مشاهده نموده و هر محلی که ناز و نیاز بسی می نمودم آخر توجیه چا
 نامتناهی گلهای مراد و ریاضین امید را شگفته و شاداب یافته ام از اینکه روزی چند سپهر کج و با تو در مقام محاسن
 طریقه با مساجدی مشکوک میدارد چون غنچه و لنگ مباحش که سر انجام فضل الهی کار کند و در آنجا کارهای مشایخ
 فایز گردید و بیت غنچه کو تنگدل از کار فرو بسته باش که در دم صبح درو یابی و انفسان سیم به زیر که بمقتضا کلام
 آن هم انفسه شیر آوینال هر عصر سیری است و پس قهقش طوطی پس بشاید برین فایده شک خام سنج است
 رحمت سنج عصر مقام عیش میفرمیشد و سنج به امامی باید که چون بر طوطی نهیش که اکنون باعث تفوق بنا طوط
 انقسام ضمیمه است کامیاب فی و باز بر جاربالش ناز و نعمت مکن و زمانی از چهار چیز آخر از کردن از موهبات طوطی است
 و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصویر کنی اول آنکه کارهای سترگ را بچرخن از نمودن از مکن و در بعضی
 بناید و در تا چون ختر تاجر بعقوبت مانده و معصوبت فرکار مبتلا بناید شد شانه اوده پرسید که ما برای ختر تاجر چگونه بود
 حکایت مروی بنیاد و شهر ی بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از شهر تحصیل و به عیشت که انسان از ان گزیر
 تکاپو مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بد و توجیه میکردند تا آنکه تعداد مهمات رفته و محمل کارهای دنیه آرزو
 مسکین و بطونری آمد یعنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و مدت اوقات پیر روی سنج و فروش بر مسکین
 هم آورده و هم گنج از روزی بعد او مقرر ساخت بهر چاشنی نانی میاگرد و نید میفراختنی را نوز عظیم احکامه تبوی
 برگ و نواد خدمت مر جو حسن سنجی بطون آوری پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص و سخی گشته از تنگنا
 مذلت بوسعت آباد و غربت رسانید و باب خود کرده و رقی و قش مهمات خانه خویش بصوابید او متعلق ساخت و دست
 رخت بد و تمام کرد و از آنک یام چون او در خور حال ساز و برگ پدید آمد خود را منترتی نهاده و وقتی فرا گرفته از تنگ
 حوصلگی قابل صد دهنه سی و دشت و با منتر قوم همسری جست و منتر از منعی بغایت ریخته شکو و پوشش پیر مرد و بر که
 با وجود استقامت او ذاتی و استحقاق گویند هرگز در اعییه مساوات با من میان نیاوردی باب تو که دیدند پیش از روز
 کلین بود و او نیز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا اند عمل صواب خود متنبه بوده دست بقدر آن نورش نند
 قلم عفو جریده جرم او کشتم بلکه گوشال و بدینا که من و او که در اغم و از جهت شاید که تو هم از بی تو به من
 این نباشی پیر مرد خدمت من نهاده و اینها را به جز است جو از او خلوت طلب کرده آبی و غلام و غلام
 دشت و گفت جانم خود را با بزرگان خدین و با به خود با وجود خردی قیاس طاعتی کردن با نادانی است نمک به جانم کانا

[illegible]

[illegible]

۸۱
 عیسیٰ در مکه و مدینه و یروشلم
 بهشت و قتل آسمان
 آسمان و قتل سوره و مدینه
 از تورات معانی و مکه
 در دوسال الفار و مدینه
 ۸۲
 کوه در مدینه
 ۸۳
 کوه در مدینه
 ۸۴
 کوه در مدینه
 ۸۵
 کوه در مدینه
 ۸۶
 کوه در مدینه
 ۸۷
 کوه در مدینه
 ۸۸
 کوه در مدینه
 ۸۹
 کوه در مدینه
 ۹۰
 کوه در مدینه

گریان از اینجا بیتی از جهات دراه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را با همی رساند و از مضرت خود و دوام مصون
 گرد و چون بیتی از جهات دراه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را با همی رساند و از مضرت خود و دوام مصون
 آفاق برافراشت بچاره از خوف جان غاری از دیده متواری نشست میخال ز تسلط جمع بعلت محضه شکست
 و معجزا برودت هوا و طوبت شبنم و عریانی بدن او جامع جراتهای حجامت بران بشیر معذب گردید و در درجه
 و یکی بران مترادف همه شب است عابد درگاه قاصی الحاجات که امان الخافض غیاث المستغیث است برودت
 عجب استخلاص خود از آن رطبه عناد و نجه از ارباب مناجات میکرد اما اثر قبول بدید نیامد چون عروس خاور از اعوش
 صبح برآمد مقننه نور بر عالم افشاند از این پیش در آن غار برآمده بدستور دوشین اهی پیش گرفت قان و
 خیزان چون گرد نور شد بهنگام خیز و ز که نیر جهات تاب سمت راست افتاد ز رگداز عبا که در جراتها نشست
 وحدت شدت تردد آذر بدین بهنایت رسید و غذای الیم و عقابی سهم تریش طاری گشت چنانکه
 روحش بتین پنج مجروح شد چون اینچ رو چاره کار بدید نبود ناچار دل بر ملاک نهاد و تن بقضار داده تا آن نقطه
 ریش با صیغیف گام میزد تا آنکه بر اصل محیط پیوست و از عمر عجز بر کنار آبخوئی و ماند قضا را دانه متوجه آن بود و در
 عطش چش و بزرگی بامت که از بس از می و پنهانی سهیات ترکیش در نظر بنیده متعین میشد و بسا و دلون و در
 جلد و ناموزی ترا بهنگام کوه مینو و بعلت حرکت کیفیت جاندارش بطور می پیوست و در نه پنداشی کوی است
 بر طویل و عریض و رفیع بر سر عمل بجز واقع شده زن که امید زنگدانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت
 بجایا بر روش نشست تا باشد که برین وسیلت از آن آب خو بخورد و رگدشته لعنات قاتل شود و آبه از بس بزرگ
 اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و در بخیره نهاده زن با تکی از بالای دوش فرو آمده پاس مراتب حرم
 فوده ساعتی توقف ورزید و طایف شکرا که می که هر جمش در شانست مودعی گردانید چون دابه از آن دانه
 نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جاده تردد نهاده مشی آغاز کرد و هنوز یک فرسنگ ای می کرده بود که مرغرای بنر
 و خرم در کمال لطافت و لطافت پیدار شد هفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آکنده گشته نهرهای لطیف خوشگوارانند
 سلبیل بهر طرف روان و چین چین گلهای گونه گونه شکفته و خندان و دختان پر بار سایه گرم بر فرق زمین
 و صیفی عنایب رنگ خوان کارنوا و عده و باد از آن کرده و فرشت صبا از سبزه نوس مطالبات
 ممد گردید و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدح اندک نایب نهاد نشستی در دامن هر شکوفه بهشت
 هر برگ گل از خوشبختی به گلهای شکفته تمام برودت پرورشته باک طبع است و در هر می به شرم سینا

[illegible]

منو که در بزرگ دنیا به سیرانی سبزه های نوخیزه از لؤلؤئی تر زمره انگیزه زن که بلبای مخصوصه تبار و از آن میوه با گشتی بهشت

لطیفه بقدر آشته تاناول فرمود و از آن انهار آب شیرین خوشگوار بخورد و در طلق دوزخ از هر سباط پریشان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود و خواب رفت و از قعبه بر دود و بخ تشنه و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر پا بالمش رحمت نشسته تماشای گل دوریا همین آن حدائق جنت آئین که در نظر همه پریشان بر گیاه و گل های مطرا و انهار روح افزا بود و ساعتی مشغول شد و مقارن ایخان بیک گاه میمونان فوج فوج از چاربا ریختند و در آن مرغزار فردوس سخن بهین شده بود و چنان میوه دار برآند و بخت و خام فرو بردن آغاز کردند و زن چون باغ جنت اپرا از فوج زیبا یان دید از عذاب ناگهان رنج و توبه گشت تبر سید و از دوزخ قاصد تپسی و بالایی درخت بی بر برآمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر دوشش شد و عرشه در آن گرفت و قصارا میمونی قوی همی که سبزه های این گروه با میمون گردن می افراشت زیر این درخت بیا و او میماند

برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بغیر نمود و آن اسیر خجسته بلار او تکیه کرده و پیش از حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حامل کرده با غوغا کشید و میمون کنایه بر چرخش ازین جا دوش روح که از چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر پاره شکست میمون چون زن را بغایت منوید بر رفت و مدارا اسیر کرده از آنجا بسکن بالوف خود برده لشکر از رخس گر و اندید تا بهر سو متوجه گشت و روانه وطن

و با کین خود نهاد و چون خلوت دست داد و با مباشرت اقدام نمود و بنیان مراحم را نهی را بر قاعن مکانها

دوام اساس نهاد و اقسام منویه از بهر او مهیا ساخته بدله ایش سعی موفوره به تقدیم رسانید و بخ گیاهی با قلم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدو رفت بدن را با غایت صفاء و لطافت پدید آمد اگر چه جسد زن از رنج جراحتهای جنت یافت اما صحبت با جنس میمون و سبزه های گشت و حیات بر وزندان گردید و بکلی مصرعه فوج صحبت با جنس عذابی الیم القصه میمون سخته از حرمت زن و بهولت نگرفته مراتب پاس به ظم میسرانید تا آنکه مدت استیاد میسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بلایه ورشته پس از مدت محمود بار نهاد و بیک بطون بکجه برنج در میان آدم و میمون یعنی بر کسب ابدی با بهر دوزخ و بر بطن مسافه انسان حالی میمون زن

محل اعتماد داشته فرزندان از این انش پنداشت از بهر نفرت او و کال میمون همه جهت بدن نشسته و بدو تفویض نمود و خود اوقات سیر میرفت و بعضی از ساعات در جابا بهر میمون زن و بعضی از ساعات در جابا بهر میمون زن

[illegible][illegible]

میخواهد و بکساره پیشانی صحبت میداشت و حلاط و آمیزش سجد کمال بطنور میرسانید و در باطن منظر وقت صبح
فرصتی بود چون مدتی بپایان تیره گذشت از آن کشتی منی بر مبانیت بوجود نیامد و ادای منافی احوال و محال
بر نیافت میمون خان را میمون خویش از وسواس پرورفته از بنجا بسپیل سیر صحرای دیگر انتقال نمود و زن را
خدا مسکن و ترتیب فرزندان بها سجا گذاشت روز در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انکاشته بواسطه نزدیکی
طریق بدو می و شخص اصبای نجات برآید با طراف حوالی نزد میمون چون سمی از سناست بقیاس من فرسنگ است
بر کنار دیای محیط رسیده و از آثار و علامات دانست که کشتی زوال بل کشتی است از معنی نهایت قرین مرست آنها
گشت مرحت مسکن میمون نموده در حد در صحت گاه گاه به انجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب آن را میگرد و از مساعدت خالق سبحان میبرد و از اعانت الهی که تیار کنی برگ و نوایان کمالی تقار
مستظهر و او را میماند اتفاقاً روزیکه صبح امیدش بر میدید بود بر ساحل محیط رسیده و از دور کشتی بیدار
در حالتیکه صاحب سفینه استعداد نصبت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لشکر را از پای کشتی بر داشته کنار
راست باد سبک ستانند لاجرم اقبال و خیران خود را بنزدیک انداخت و فریاد برآورد که ای خدا وستان منی ام
و مرست سلی روزگار خورده و بزخم چوکان فلک خورگشته و از ستاره مخوس و طالع و اثر و ن بعوتها مبتلا شده
و انجبت ناسا ندانم لهما شنیده درین دشت چو نوزاد بدست میونی گرفتار آمده خدا را بر حال این بنشین آید
و اندوی کرم و پاره زانم ازین وسطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا و پید اهل کشتی بحال آن صلاحت
نگشته التماس و راه موقوف قبول جانداوند و گفتند که ما را باب تجارت ایم و فرادان بضاعت همراه داریم و زمین
بتو مضرت تمام بابل چهار متصور است چه نمیشد که لشکر میمون تاخت آورده اموال اقبال انبارت بر دل
نجات یک تن چهار می را در معرض تلف نهادن عقل تجویز کند زن از غایت خطر اسر عجز خاک نماده گفت که
نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از ام که یاسین میسر است بکلامه مییدید این ایست
پاره من مستحق رعایت و نجس نماز از پرخین عمل خیر که فرادان سود عجبی و این مضرت نباعث فرید بر کات مال
بازنایستید و بدان امیدیکه در گاه ایزد سبحانی وایرد ما امید مگردانید و معذرت خودی گران قیمت حق الهی
از من بستانید آنها دست و پایی نموده گفتند که ای صاحب غنای مناع کثیر که افزونتر از خراج ملکیت دین خود
کردن محض است موز خصص اند و ازین اراده احوال بجز و بی سابقه عنا و ما را معنون پسند زدن از بنجا
که خداوند غرض منه چند آنکه در حوصله تصور نگنجد اسحاق میگردد و در یک و تمام و این بطنور می آمد از کما

میجوئید و کساره پیکانی صیقلت میدشت و قحطی و آمیزش تجرد کمال بطور میرسانید و در باطن قنطر وقت میر
 فرصت می بود چون مدتی برین تیره بگذشت از آن کشتی منی بر مبایت بوجود نیامد و ادای منافی اموار مخا
 بر نیافت میمون خانه را میمون خویش از وسواس پرده از چا بسپیل سیر بصحرا ی دیگر انتقال نمود و زن را
 خود را مسکن و ترتیب فرزندان بها بخاکدشت رز در غیبت میمون فرصت وقت معتم انکاشته بواسطه ترش
 طریق بد روی و شخص امهاسی خجالت برآید با طراف حوالی تردد می نمود چون بمستی از سات بقیان و فرسنگ اهانت
 بر کنار دیای محیط رسید و از آثار و علامات دهنست که شش زوال بل کشتی است از معنی نهایت قرین مرث اهنج
 فسه رجعت مسکن میمون نموده و در جد و جدت گاه گاه به انجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
 حفظ مراتب آراء میگردد و از مساحت طالع مسکن میبرد و از اعانت الهی که تیار کن فی برگ و نوایان کمالی تقاضا
 مستظهر واد ^{استم فاعل بر کس} و میاندازد اتفاقا روزیکه صبح امیدش بر میدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی برید اما
 در حالتیکه اصحاب سفینه اعتقاد غیبت درست کرده و در بند آن بودند که گرانی لشکر را از پای کشتی برداشته عمار
 را سبت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزدیک انداختند و برآورد که اسی خدا و بوستان فی ام
 و نرسب سیلی روزگار خورده و بزخم چوکان فلک خرد گشته و از ستاره مخوس و طالع و از دون بعقبه تها مبتلا شده
 و از بخت ناسا ندانند لهما شنیده و دین و شت جو بخوار بدست میونی گرفتار آمده خدا را بر حال ازین نشانیش
 و اندوی کرم و پاره زانم ازین وسطه بلا خجالت بخشیده بسایه لطف خود جا و پید اهل کشتی بحال ان صلیت
 ملکت التماس و را بوقت قبول جانداوند و گفتند که ما را باب تجارت ایم و فرادان بصناعت همراه داریم و ضمن جان
 تو مضرت تمام با بل چهار متعصب است چه میم نیست که لشکر میمون تاخت آورده اموال انتقال البارت بروین
 خجالت یک تن چهار می را در معرض تلف نهادن عقل تجوز نکند زن از غایت اضطراب سر عجز خاک نماده گفت که
 نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امر که یاسین نه اسر اسلامه مییدید امین یه سینه
 پاره من مستحق رحمت و بیخ نما از پنهان عمل خیر که فرادان سو و عقی و ان مضرت نباعث فرید برکات مال
 باز نایستید و بدان امید که در گاه ایزد سبحانی وایرد ما امید مگردانید و معذرت فردی گران قیمت حق الهی
 از من بستانید آنها دست و دینا نموده گفتند که اطلاع ^{نقصان مال} که عید منافع کثیر که افزونتر از خراج ملکیت در حق خود
 کردن محض و محبت آموز خست اند و ازین اراده اصواب بگذروبی رانقه خدا و ما را معنون پسند زنی از انجا
 و خداوند غرض جدت چند آنکه در حوصله تصور نگذراحت میگرد و هر چه درنگ و تماوان بطور می آمد از گاه

و ملها رنج و اسحاق هیمود و پیمیدار پیش میکرد یعنی بر خرد و سالی و در ضاعت اینها رحم آر که آخرت بر زندان تواند بی تو
 در گمانی اینها متغذ باشد تا آنکه گشتی ناپدید شد وزن زمین اندیشه خاطر را با کل پوداخته در مراتب شکر و وظایف
 منت افزود از آنجا که فلک مغیره باز اندر پرده نیلگون خود همواره بازیهایی تازه بروی کار آرد و سخت شعبده
 عتق روز بر نجات پیه بعد از سه روز در حینیکه که نیز ازین غور شید لنگر گسیخته بود رطه مغرب فرو شد
 یکبار از منصب قهر آلود با و مخالف به خاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدا یان برده
 سازا در عرضته دو ساعت دو ماهه راه سجد غیبت مملوب برد و در گرداب بلا انداخت آری مثبت
 است آنجا که خواهر برود و اگر چه اجامه بر روی در و اهل بهار چسبند آنکه رست عبا آسمان برود
 بدرگاه قهرمان قنی عجز و اسحاق و ذوق نفس جان بر صحنه حال مرگ نمکشت و اثر نجات پدید نیامد
 تا نقیصه بت بیک ناگاه مابقی مبادی که کوی که اندازده محطنت و بزرگی آن بهیچ وجه نقص
 توان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیه گلها نژاد طالع نشسته بودند
 و ندان زو بکرم توانا بر مطلق با نیکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره دندانش بگونه که
 میدانای صلبی بر سنگ حور و در شکست و شیشه نجات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اقبال از راه آب
 بنجا که بعد مملوت از آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح سیمی باد از ورطه نوحه خوار
 برآمده شده در رنگ خدنگی که از شست رهایی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زدن
 مهر بر بر خضر سپهر دیدار گشت تخمه بروی آب با سواد و بکمال ایند چون که در سکت نامتناهیش چون چرا
 مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جانشی خود حرکت نکرد و پذیرا گشتی نه از فکر
 گران سنگ فرو بسته اند بهنگام آتش اسپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید یکبار روان شد
 و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا ماند زن که از آن ستمکده مایلکه از بهراس تهاجم و خوف بیهوش
 سخا طفر من داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال نخته را زبا کرد و ساعتی از طول
 آب بر خاک ساکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکر آبی سپرد خست و پس از زمانی خود را جمع ساخت
 از اسجاری پیش گرفت و بر خلیج استعمال گام زود آغاز کرد تا باشد که خود را آبادی انگند و بهمرات
 فایز شود چسبند آنکه پوید زود بچپ و راست شد افت جز صحرای لوت و دوق و بیابان هوش با خیر و دیگر
 بنظر نیامد و اندک بر آن نایش استیلا آورد لیکن چون توقف نمود چار ماچار گام میزد تا آنکه برود با

[illegible]

باز در میان مردمی توهم بهمان کشایش از طواری حدیثان نجات یافته خود را برستان پر وید و پس از
 سنج هر از آن حوادث و حدوث فراوان ^{بناست} از دو ابرویات و تواترات سلامت بسته
 برادر الامان عافیت رسیدید است که اگر نیز ناجز هنوز نقد حقیقت آنخوان بر محاک امتحان نازده
 و چو شنی عیا حجب و نسب در ابعیا آرزو درین سنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان حصار
 مربوط منی ساخت هرگزین تیر تراشت و آماج پانچ مصائب بنشد مثنوی بر دبدول جو غوغا
 نه تا آزموده کس کار باه نظر کن چو سوار دانی شست به نه آنکه که پرتاب کردی ز دست و موم آنکه
 دشمن اقیه نباید شمر و تابسان ملک آوده گیلان، مملکت و خوار سی شهره آفاق نباید شد شاخ آوده بر سید
 ه گیلان بر چه منوال است شاکر گنج نکایت ملک موشان ملک آوده گیلان
 بدین آورد نه در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در پیشه از حد و
 گیلان موشی بر سر سیطنت نمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از خوشی خستند
 بود و در باهی کفیل ^{فصل} از خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود و سجان
 معصر وزیر چندی شهر یاری چنان فرد سبب پیر کی جیح از چه سفله پرور شد که کام نشتی و راهبانه بی سستی
 ن سیده بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار سبب لغری و ناتوانی که وزیر بارگرا
 امجد و نه بوزان دشت بماند چون اندیشه کشکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
 علهما خنجر زحمت مبار چیده در کم یایه فرصت فزونی آورده رو به بهی نهاد و روبا به بر حالش و موش
 یافته بعرض رسانید که در قلم و سلطان شتری مهار گسته و از عقب پالان رسته مسکن گزیده است و در
 اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیت و میوه درختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول سفیر مایه نشید
 مینماید و هر چه جذاتش خوش می آید بی بیم و هر اس مسجود بی اذن ملک مستقر ابر و درین مملکت از آیین
 مصلحت نباشد زیرا که چنین جهات نومنه قوی بهیگل گردین منظ مدتی زندگانی نماید به آینه در کمتر ایام استقلال
 گیر و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
 تصدیق نماید و دست سلطه داخل با ملک خارده دراز کند دوران وقت مراغت و از جمله محال باشد
 و فتنه چشم باز کرده را باز بخوار با مذاخن مجسر و شوار صلاح دولت در آست که ملک با حقیقتش و زمان
 و در ویوا سطره از رو ^{باید} قهر بانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب تنبیه گرداند به بندگی خود

این در میان مردمی توهم بهمان کشایش از طواری حدیثان نجات یافته خود را برستان پر وید و پس از
 سنج هر از آن حوادث و حدوث فراوان بناست از دو ابرویات و تواترات سلامت بسته
 برادر الامان عافیت رسیدید است که اگر نیز ناجز هنوز نقد حقیقت آنخوان بر محاک امتحان نازده
 و چو شنی عیا حجب و نسب در ابعیا آرزو درین سنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان حصار
 مربوط منی ساخت هرگزین تیر تراشت و آماج پانچ مصائب بنشد مثنوی بر دبدول جو غوغا
 نه تا آزموده کس کار باه نظر کن چو سوار دانی شست به نه آنکه که پرتاب کردی ز دست و موم آنکه
 دشمن اقیه نباید شمر و تابسان ملک آوده گیلان، مملکت و خوار سی شهره آفاق نباید شد شاخ آوده بر سید
 ه گیلان بر چه منوال است شاکر گنج نکایت ملک موشان ملک آوده گیلان
 بدین آورد نه در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در پیشه از حد و
 گیلان موشی بر سر سیطنت نمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از خوشی خستند
 بود و در باهی کفیل از خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود و سجان
 معصر وزیر چندی شهر یاری چنان فرد سبب پیر کی جیح از چه سفله پرور شد که کام نشتی و راهبانه بی سستی
 ن سیده بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار سبب لغری و ناتوانی که وزیر بارگرا
 امجد و نه بوزان دشت بماند چون اندیشه کشکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
 علهما خنجر زحمت مبار چیده در کم یایه فرصت فزونی آورده رو به بهی نهاد و روبا به بر حالش و موش
 یافته بعرض رسانید که در قلم و سلطان شتری مهار گسته و از عقب پالان رسته مسکن گزیده است و در
 اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیت و میوه درختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول سفیر مایه نشید
 مینماید و هر چه جذاتش خوش می آید بی بیم و هر اس مسجود بی اذن ملک مستقر ابر و درین مملکت از آیین
 مصلحت نباشد زیرا که چنین جهات نومنه قوی بهیگل گردین منظ مدتی زندگانی نماید به آینه در کمتر ایام استقلال
 گیر و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
 تصدیق نماید و دست سلطه داخل با ملک خارده دراز کند دوران وقت مراغت و از جمله محال باشد
 و فتنه چشم باز کرده را باز بخوار با مذاخن مجسر و شوار صلاح دولت در آست که ملک با حقیقتش و زمان
 و در ویوا سطره از رو باید قهر بانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب تنبیه گرداند به بندگی خود

این در میان مردمی توهم بهمان کشایش از طواری حدیثان نجات یافته خود را برستان پر وید و پس از
 سنج هر از آن حوادث و حدوث فراوان بناست از دو ابرویات و تواترات سلامت بسته
 برادر الامان عافیت رسیدید است که اگر نیز ناجز هنوز نقد حقیقت آنخوان بر محاک امتحان نازده
 و چو شنی عیا حجب و نسب در ابعیا آرزو درین سنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان حصار
 مربوط منی ساخت هرگزین تیر تراشت و آماج پانچ مصائب بنشد مثنوی بر دبدول جو غوغا
 نه تا آزموده کس کار باه نظر کن چو سوار دانی شست به نه آنکه که پرتاب کردی ز دست و موم آنکه
 دشمن اقیه نباید شمر و تابسان ملک آوده گیلان، مملکت و خوار سی شهره آفاق نباید شد شاخ آوده بر سید
 ه گیلان بر چه منوال است شاکر گنج نکایت ملک موشان ملک آوده گیلان
 بدین آورد نه در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در پیشه از حد و
 گیلان موشی بر سر سیطنت نمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از خوشی خستند
 بود و در باهی کفیل از خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود و سجان
 معصر وزیر چندی شهر یاری چنان فرد سبب پیر کی جیح از چه سفله پرور شد که کام نشتی و راهبانه بی سستی
 ن سیده بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار سبب لغری و ناتوانی که وزیر بارگرا
 امجد و نه بوزان دشت بماند چون اندیشه کشکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
 علهما خنجر زحمت مبار چیده در کم یایه فرصت فزونی آورده رو به بهی نهاد و روبا به بر حالش و موش
 یافته بعرض رسانید که در قلم و سلطان شتری مهار گسته و از عقب پالان رسته مسکن گزیده است و در
 اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیت و میوه درختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول سفیر مایه نشید
 مینماید و هر چه جذاتش خوش می آید بی بیم و هر اس مسجود بی اذن ملک مستقر ابر و درین مملکت از آیین
 مصلحت نباشد زیرا که چنین جهات نومنه قوی بهیگل گردین منظ مدتی زندگانی نماید به آینه در کمتر ایام استقلال
 گیر و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
 تصدیق نماید و دست سلطه داخل با ملک خارده دراز کند دوران وقت مراغت و از جمله محال باشد
 و فتنه چشم باز کرده را باز بخوار با مذاخن مجسر و شوار صلاح دولت در آست که ملک با حقیقتش و زمان
 و در ویوا سطره از رو باید قهر بانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب تنبیه گرداند به بندگی خود

[illegible]

در این زمین بخت
خوشتر از خوش
نقد از پول
سویز کردن و
کتابی که در
کتابی که در
از کتابی که در
و کتابی که در
کتابی که در
کتابی که در

نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعضی ملکر آوده رسانیده ملکر آوده سخن و مشا و صلا و معنی نه نهاد
 با ستمه پیش آمده از کار او و کار او را نیکو ملازمان را ممتنع نگردانید چون این خبر ملک به شان رسانیدند
 بر سبیل مطارحه و مشاوره بار و باه گفت که در آیین سر و سوزی و ملکه ای اجناس اینهمه سخف و بیحوصله
 سزاوار نباشد لهذا ای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبیده شته سامان این همه به
 امه هایم و اراق پیکار و کسباب نبرد سر انجام کرده متوجه لیساق گردیم زیر زیر و خود ضمیمه فک
 صائب ملک گردانیده درین امر مراقت نمود ملک باستصواب و وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
 احکام مبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بی قیاس که موندن شان و قسطنطنیه از حصار
 بعجز اعتراف می نمودند و بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعدا
 پر موش شد سخت بصواب و وزیر مقرر گشت که عساکر موشان برخیزان و فغان غنیمت بقبای می نمایند
 استخراج نمایند یعنی در کم بایه فرصت صورت بست و در خزانه ملک آوده بجزر کیمیه های پاره شده و ضایع
 چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون به مطلب به بهترین وجه انجام یافت
 ملک موشان فرمود که شخصی از گروه آدمیان که زیور عقل و دانش داشته باشد بحدی به انجام مصالح
 مهم و فراهم آوردن سپاه لازم گرداند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران اقارب
 وطن برآمده بر سبیل غریب متردد بود و کفیا اتفاق از آن راه گذشت موشان از دیدن که در اصل
 بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از مرفا فلاس نان گریه را به تیر میدوخت نه است بهرینه که بر آید و
 ز از موشان تراغ نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دها چه میریزی اگر ز رطلو
 و میجویای که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک اختیار کن و بیک راز
 آرزو نیاز مستغنی شو جوان به معنی را فویر عظیم دانسته بخت را شامح و طالع را مساعد یافت و بگوید
 آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد استحقاق و بموجب مقر فرموده بر
 خزائن غیب برات داده ام خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده و در باب تهیه اسباب نرد و جمع آوردن
 اراق و مرد سپاهی تا کید را بقوام مبالغت استعمار بجزید جوان بعضی دوستان و آشنایان را هم
 بر کیفیت حال اطلاع داد که درین خبر روزی که خبرت از آدمیان بر دشت آید و رقابت را
 جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجاست و برخیزان عین و فغان و فغان است و دار و نتوان

۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱

نام و زمان **نهم** قلعه نشین **ششم** مشدد و دهن **هفتم** بکر مدام **هشتم** سلطان **نهم** سلطان **دهم** سلطان

دولت اردلان

شهر امیر معبد

چهارم از شهر

ایمده و بعد از

پیش ازین

فدایان

جلال

جلال

جلال

جلال

جلال

جلال

جلال

جلال

بقیة السیف بنی سبیت را غنیمت دانسته راه فرار سپرد و به بی ناموسی جان بسا امت بر دهن ملک را و به
خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین گروین احمال و اقبال و فروش و حیات
همه مغنیم ارزانی داشت چون شمسوار که تاز سپهر با تیغ زین بزم شخیر ریح سکون از دوار المیز خاور
برآمد ملک زاده از راه استگانت ایچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بقتل نینار و آرد
دست از انزعاع ولایت باز کشد ملک موشان با وجود خاست نفسه را تیر که بر میان احتیاجی مراسم
کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنائیم حمله رو کرد گفت ما را از اشتغال نایزه قیال مقصود انزعاع ملک
شما نیست بلکه بازخواست شتر خودست ملک زاده همچنین را فوخر عظیم دانسته شتر را بجل کلل جلا حرام
و مهار بر شیم فرین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب استوار مفتوح ساخته بخت عفو تفسیر
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را منقض کرد
شتر را به دستور قدیم در آن صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترب
و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتاهی گردن با همان برده از روی غرور و بزرگی بیج گریه را موجودی انکاشت
اگر ملک زاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر انکاشت در انقطاع بیان
و به دفاع ضعیف مقتدی میشد باندک توجه آتش فتنه الطغامی پذیرفت و اینهمه نذرت و خفت بر وزگارش
عاید میشد چه اگر اطفال این نایزه عناد با ب صلح میخواست بیک شتر صورت می بستند اگر محبت دفع سعادت
بهت می گماشت بیک گربه مهم با بنجام میر سید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله بیرون میرفت و سرین
غبار این بلا و شکن پرچار بالاش امین از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جارت خود بقبول بزرگ
که گفته اند مصرعه دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرده و انحراف و زریه قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت
نتیجه آن یافت آنچه یافت شهنشاهی دشمن دست بلای بزرگ به غفلت از وهست خطائی بزرگ
خرد و بسین گرچه بود سر دکن و خرد شوی گز نشوی حسد دین و خصمی که در دم بترا از اید و هاست
کاین ز تو پنهان بود آن بر بلاست شوم آنکه در پیش زنان نقاب زرخ سا هر غمائی را ز ناید کشت و تار
رنگ پسر بزرگان مصیبت آید مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بزرگان چگونه نوشتار گفت
حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بزرگانی بود پیری داشت در میان شباب
و عنفوان جوانی روزی بقتضای شاداشت سن در هنگام مکالمه با پدر رسر رشته آداب از دست داده

از زبان شاعران

واده مخاثره را از عهد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز نمود و پدر از سخنان نالامایش عرق خشم حرکت
 آمد و نایره غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براندپ نیز بغیر و نشت جوانی و دلخیزی غیرت
 بجایار بکار برده خانه را کرد و در طریقه قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده اگر اوده سیاحت جهانگویی
 مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک نرد و گشت اما از آنجا که شد آید سفر و مکاره غریب گشته و دید بود
 روز غمت بمنزل نارسیده معجز در ماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از اجاده صواب
 منحرف گشته بسای و سختی بر کنار تالاب محل اقامت افکند و بنا بر عجز و رویان منزل گزید آخر روز که
 آفتاب جهان بیا قطع مسافت گیتی کرده بمنزله گاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب
 فرو آمد اتفاقاً آنها پریان بودند شکل جامه شمشیر گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نمود
 رختها بر آوردند و باب بازی و غل مشتعل گشتند باز رگان پسر چون ایحال مشاهده کرد با بسگی بر رخت
 و رخت آنها بدست آورده در جوب تنه و رخت بر بسیل افکند و رخت بعد از خطه پریان از آب بیرون
 آمده از مرقه آن رخت سر اسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب پزدش و دیدند تا آنکه جوان او را چون تنه و رخت
 دیدند عجز و الحاح پیش آورد و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقراح آنها با حاجت فلتقی ساخته
 گفت آنکه غرض من حصول انجامد التماس شما مدبر چه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر
 اسحاق کار بر سر ما موقوف است توجه در تع نگنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمو است
 مصداحت من بر بسیل مداومت تن در دهد و بعد از ادا می مرا هم مناکحت بجا آید و منضا جعت من ا
 گرد و پریان منت ندای جوان آفریننده مطلق از ناله الموم تجلیل وجود ما پرداخته و ترا از بار وطن شسته
 با وجود صنداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد مو است صورت می بندد و آتشی نهاد را
 با خاکی ترا و چنان پیوند وصلت صورت میگیرد و ازین آرزوئی محال بگذرد و اینچنین اراوه دشوار تجار دنیا
 که وقوع بمعنی اهلا صورت نه بندد و جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود
 و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتجدید می رسانیده یکی را که نسبت با آنها در سن جمال افزون تر
 و بسن سالخورد بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنیید تا رخت ته کس تحویل شما بکنم پریان
 بنا بر عجز و قبال بمعنی نموده از ان پری و دواع خواستند آن بیچاره بواسطه مفارقت مجسمان و رفیقان
 خویش و مبتلا شدن ببلای محبت نا جنس طول و اندر دگر گین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجو بات

۴۴ بیزدن مضامینت اجاز
 قضا کردن عفو
 ۴۵ مسکوب
 مسکوب
 ۴۶ مسکوب
 مسکوب
 ۴۷ مسکوب
 مسکوب
 ۴۸ مسکوب
 مسکوب
 ۴۹ مسکوب
 مسکوب
 ۵۰ مسکوب
 مسکوب
 ۵۱ مسکوب
 مسکوب
 ۵۲ مسکوب
 مسکوب
 ۵۳ مسکوب
 مسکوب
 ۵۴ مسکوب
 مسکوب
 ۵۵ مسکوب
 مسکوب
 ۵۶ مسکوب
 مسکوب
 ۵۷ مسکوب
 مسکوب
 ۵۸ مسکوب
 مسکوب
 ۵۹ مسکوب
 مسکوب
 ۶۰ مسکوب
 مسکوب
 ۶۱ مسکوب
 مسکوب
 ۶۲ مسکوب
 مسکوب
 ۶۳ مسکوب
 مسکوب
 ۶۴ مسکوب
 مسکوب
 ۶۵ مسکوب
 مسکوب
 ۶۶ مسکوب
 مسکوب
 ۶۷ مسکوب
 مسکوب
 ۶۸ مسکوب
 مسکوب
 ۶۹ مسکوب
 مسکوب
 ۷۰ مسکوب
 مسکوب
 ۷۱ مسکوب
 مسکوب
 ۷۲ مسکوب
 مسکوب
 ۷۳ مسکوب
 مسکوب
 ۷۴ مسکوب
 مسکوب
 ۷۵ مسکوب
 مسکوب
 ۷۶ مسکوب
 مسکوب
 ۷۷ مسکوب
 مسکوب
 ۷۸ مسکوب
 مسکوب
 ۷۹ مسکوب
 مسکوب
 ۸۰ مسکوب
 مسکوب
 ۸۱ مسکوب
 مسکوب
 ۸۲ مسکوب
 مسکوب
 ۸۳ مسکوب
 مسکوب
 ۸۴ مسکوب
 مسکوب
 ۸۵ مسکوب
 مسکوب
 ۸۶ مسکوب
 مسکوب
 ۸۷ مسکوب
 مسکوب
 ۸۸ مسکوب
 مسکوب
 ۸۹ مسکوب
 مسکوب
 ۹۰ مسکوب
 مسکوب
 ۹۱ مسکوب
 مسکوب
 ۹۲ مسکوب
 مسکوب
 ۹۳ مسکوب
 مسکوب
 ۹۴ مسکوب
 مسکوب
 ۹۵ مسکوب
 مسکوب
 ۹۶ مسکوب
 مسکوب
 ۹۷ مسکوب
 مسکوب
 ۹۸ مسکوب
 مسکوب
 ۹۹ مسکوب
 مسکوب
 ۱۰۰ مسکوب
 مسکوب

متلی و تسکین کوشیده گفتند که سرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست ما را
 درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما چه گرفتار آئیم توجه سوگو کند القصه جوان آن پری را بدو آورد و
 رخت و گیران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشت و در هر روز پیش کین برین شب بجان آورد و در یک
 فاختره و زیب و زینت هر چه تمام تر بپارست و صحبت او را سر نایه حیات دانسته روز و شب بدو ایش
 پروختی یک لحظه از نظاره روی و لفریش چشم را عاقل نداشتی و عشق جانش رشته سائر تعلقات
 گسیخته از جام وصالش باو داده کامرانی و ماندن می پیود و از گلشن جنش بدست دیده گلهای مراد چید
 و از غایت شوق بلبل آسنا صغیرستانه زوی و پیوسته عند لب زبان ابدین ترانه ترنم سانی
 ساقی بفر باو و برافروز جام ما به مطرب گو که کار جهان شد بجام ما به درم و در امان بسبب کثرت مصائب
 پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیلاش سپرد راه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متعادی از بطون
 فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات و حشمت خرق شدن گرفت و باز زبان خویش و عسایه طرح آشنائی
 انداخت و بشگفته روی مبهات خانه پروخت جوان را بهیم خوشی و از دل برخواست از عمر موافقت و
 موافقت بالکل خاطر خود را قرن جمعیت ساخت و قصار پس از انقضای مدت ده سال فلاس بر جوان
 استیلا آورد و وعیش با قضای غایت تنگ شد تا چار بجهت تحصیل قوت و تدبیر و محبت به تهیه اسباب
 سفر کوشید و دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه محبت که جوان او را محفل و ودیعت میدادند و در
 خلوت مکانیکه رخت پری و آنجا مدفون بودند نشان داده سر سوید ابد و تقوین خود و در باب محبت
 رخت و حرمت پری مراتب کیدات و مراسم احتیاط بتقدیر رسانیده پایی توجه بر کاب بارگی نزد نهاد
 و بجهتجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری و در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از
 تشنه و چران میشواید اکثر اوقات سکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آورد
 و دایه بران تعین کرده تسکین دلش کوشیدی گفتی که ماه عارضی قنات خود را بمحاق غم نوم کاستن
 و دل و جان را بر دانه و از بر شعله شمع مهوم سوختن می پسند و دل را قومی دار که شب تاریک جوان و دایه
 و صبح روشن وصال از افق عنایت این دو متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری و اسرار و کسری
 عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر سر بجالی و جمال الایش شیفته شده زبان بت آمیز و ثنا بخند
 پری گفت ای دایه اگر چه تو بحال منقده بحال را در غایت کمال میدانی ای اگر او را بر این اصل میگوید

در این امر چه دخل و بالفرض اگر ما چه گرفتار آئیم توجه سوگو کند القصه جوان آن پری را بدو آورد و رخت و گیران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشت و در هر روز پیش کین برین شب بجان آورد و در یک فاختره و زیب و زینت هر چه تمام تر بپارست و صحبت او را سر نایه حیات دانسته روز و شب بدو ایش پروختی یک لحظه از نظاره روی و لفریش چشم را عاقل نداشتی و عشق جانش رشته سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش باو داده کامرانی و ماندن می پیود و از گلشن جنش بدست دیده گلهای مراد چید و از غایت شوق بلبل آسنا صغیرستانه زوی و پیوسته عند لب زبان ابدین ترانه ترنم سانی ساقی بفر باو و برافروز جام ما به مطرب گو که کار جهان شد بجام ما به درم و در امان بسبب کثرت مصائب پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیلاش سپرد راه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متعادی از بطون فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات و حشمت خرق شدن گرفت و باز زبان خویش و عسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روی مبهات خانه پروخت جوان را بهیم خوشی و از دل برخواست از عمر موافقت و موافقت بالکل خاطر خود را قرن جمعیت ساخت و قصار پس از انقضای مدت ده سال فلاس بر جوان استیلا آورد و وعیش با قضای غایت تنگ شد تا چار بجهت تحصیل قوت و تدبیر و محبت به تهیه اسباب سفر کوشید و دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه محبت که جوان او را محفل و ودیعت میدادند و در خلوت مکانیکه رخت پری و آنجا مدفون بودند نشان داده سر سوید ابد و تقوین خود و در باب محبت رخت و حرمت پری مراتب کیدات و مراسم احتیاط بتقدیر رسانیده پایی توجه بر کاب بارگی نزد نهاد و بجهتجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری و در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشنه و چران میشواید اکثر اوقات سکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آورد و دایه بران تعین کرده تسکین دلش کوشیدی گفتی که ماه عارضی قنات خود را بمحاق غم نوم کاستن و دل و جان را بر دانه و از بر شعله شمع مهوم سوختن می پسند و دل را قومی دار که شب تاریک جوان و دایه و صبح روشن وصال از افق عنایت این دو متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری و اسرار و کسری عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر سر بجالی و جمال الایش شیفته شده زبان بت آمیز و ثنا بخند پری گفت ای دایه اگر چه تو بحال منقده بحال را در غایت کمال میدانی ای اگر او را بر این اصل میگوید

میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نفع پر یارن را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاطه سخن نفوذ
تخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تابش کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت در آنکه شوهر
پنهان کرده است بسیار تا خطبه پو ششم حسنی تو بنمایم که چشم هیچ بنبیده مثال آن مشاهده نکرده باشد
وایه را سخنان ابله فریض از دانه خرم و احتیاط که لازمه عقل و قیقه سنج است بیرون برونی ای
بر خاست و رخت از زیر زمین بر آورده پیش پری گذشت پری رخت را پوشید و چنان مرغیکه از
رهای میابد بال و پر بخشاد و الوداع خوانده راه هر پیش گرفت وایه چند آنکه چون مصیبت زدگان خاک بر
افشانند و زیاده و فغان کردند و سو ونداشت که منع و ام کنده باز نیاید بازندگان پسر چون از سفر مر حبت نمود
بخانه رسید از گل مراد و چنین امید نشانی نذیر و شمع تنادر شبستان اهل مرده یافت لاجرم چون
پروانه در سوخته بال توان رخت و مانند پری زدگان در جگر مجنون و آمد و از کوی خرد و اره گشته
از جمیع متعانت زدگان و خواند زندگانی محروم ماند پدید است که اگر آن مخور و سطل و لاشش گر انیاه گوهر
برایه می سپرد و او را میباید که اطلاع منیه او خاکستر او بار بر فرق روزگار خود می جیت و آب کامیاب
در خاک ناکامی غیر جیت و اینچنان شاه باز دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت کمال
منی گشت چهارم آنکه چون بوجی از وجو بات از تو نسبت کسی غننی عائد گرد و از انتقامش طمن
نباید بود و از انتقامش امین نشاید شد تا بلکه در جوان طر از نقد زندگانی بجز منی تلفت نباید نهاد و
پرسید که حقبت جوان طر چگونه بود و شاک گفت حکایت رسانان رسوم اشیا و طر احان نقوش
اخبار طر از این حکایت بیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از تمالک گیتی فرماندهی بود
سب جوابه در دلش مانند بوی می در سر ذره جا گرفته و نظاره یا قوت ریانی چون نشسته شراب ریخته
طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب دندان عرائس یا قوت رخسار عزیز انکاشتی این
ره میخواست که هر قدر جوابه که در کارخانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشا
خصائص هر قسم جوابه آلات فرد و بعد جدا گانه تمتع بردارد و مستکفلان امر حراست و تمتع این شغل را
و موافقات از مکرر گشت متحمل زحمت استخراج آن از خزان بر بیل دوام نمیتوانستند و اکثرگاه
بنا بر بشریت که عجز و تقصیر از ریه است مصدر کوتاهی بوده متوجع عذاب و عتاب میکشند و
مورث تبدیل مزاج و فسخ عبا رعیط ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب

[illegible]

مفتی محمد شفیع صاحب دہلوی، مفتی محمد شفیع صاحب دہلوی، مفتی محمد شفیع صاحب دہلوی

[illegible][illegible]

دار باز بقلعه برآمد و هم آنچنان دست بجلالیتین گنزدوده از بالائی قلعه خود را بچو لا نگاه خاصه خسرو
 فرزندش بادشاه را دید برسد اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غمخوده و شمع لبان
 پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع از بهر آن بایم سپهر بزبان رسانیده
 و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پریشان کف پائی اهل یون بادشاه را
 بجفت دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بحسبی و چایکی اندرون درآمده بسایه
 پرده پنهان شد تا آنکه برکنیز خواب مستولی شد و هاجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سه بر بالین
 نهاده بخواب رفت و زود با هشیگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجاییش بخدمت سلطان
 مشغول شد چون لمحّه بگذشت بادشاه پیله بگردانید درین محل دزدان نهانخانه از بیرون جست و ماهی را
 از زیر سرش بدر برده و جهان و تیره سخت برآید که آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکولان جگر
 بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به فعل پنهان داشتن صورت
 نداشت و ابواب حصار شهر از هر شب مسدود بود و دزدان با بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از
 شادروان ظلمت بجهت شب و آن بوشب زنده داران خلوتی میا و از کار می نساختن و ماهی را
 اندرون قلعه نگاه داشتن از تقابلی خود دست باب فاشستن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه از این وقت
 زودگاه شود و مراتب تخصّص بقدر ساند و بجهت مزید احتیاط کسایش ابواب حصار صورت نه بند و آخر کار
 ماهی دام بگارد و قطع نظر ازین اگر در صحن تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است دروازهای شهر بکشاید
 و در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایره مصلحت
 بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعه کنیز بادشاه که بر سبیل حق انجمت
 بدست آورده بود چون مرده طفل از ضعیف و کفن چیده و از خانه کلفروشی حایل گل سپید برداشته برده نهاد
 و در رنگ مصیبت زوگان بجمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازه شهر رسید و بایان
 پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر حسپتی گفت مردی ام بی بضاعت کیستی و بسوخته
 فلک دوار بیرون کرده رفد گاهجا کار پسری دوشتم لبان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنان شرین گفته
 بچشمه عمید بی کلبه ویران مرد و نوق چنین بخشیدی و خاطر گل گل شکفانیدی هشب بعلت از چو چاک گذشت
 و مرا مبتلا می ام الام را نه لاله دار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر خجسته و تکفین او بمقتضای

۹۹
 در دال ساکن مصلحتین
 بنشینان برون یون
 کردن در یافین حرمی
 بیل پنهان و پنهان
 کلمات صوابند
 بچشمه عمید بی کلبه
 لفظی است از
 سمرقند

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

و قتیکه او بجز زمین و تدفین مایه اشتغال داشت در میان دار با آمدن فی الفور بران چوب خالی نه نشسته
 و زو اول چون از مهم مایه پیر و اخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشیان گذشت
 انیمتیه برادر چارمی نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین خطه یک دستا
 و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر و بلکه سخت و درویدن خطا کرده ام با قیلت حافظه علت
 گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زو اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و واثق گشتن گره
 از روی کار محبت برگذاشت پیش و ماغ و بالای سینه هر چهار تن دانشین دست نهاد تا انحصار نفس کند
 و مرده را از زنده ببادوم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار ابریک و تیره یافت که هلا از حال هم هیچ مغایرت
 پیدا نبود و زو این واقع حیرت زده در میان بایستاد و باز بردار یک مطنون او بود آمده یعنی انحصار
 یک ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و سد و ساخت اینخوان کامل نه بران گونه
 و دم و حبس نفس و ثبات قدم و زنده بود که سلبه افلاطون را حرکت شربانیش یافتن از اندازد امکان
 عینود و زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بقدریم رسانیده حکم آنکه آخر الدوار الکلی بسبب آنکه
 نیمه شمشیری از علاف کشیده بغل کسار صورتش فرود آورد آن کامل نه بر سر حرکت نکرد و نه بخاک نشسته
 ضرب شمشیر بر پشت هلا از خطبات تجاویز نمود ناچار و زو خاطر از اندیشه بروخته از تو هم تکی شد و از فتنه
 مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فتنه بجز زمین بر چوشت مایه
 مرصع را که آوازه گراننگی او از ماه نامای رسیده بود بدست آورده بغایت مخطوط شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرشته زخم هر چه را قائم بست چون
 مایه روز از بحر تحافی برآمده ساحت جهان از اشعاع جواهر و رخشان خویش نوزانی ساخت و محبت پیونده
 باز بنانه الفجر آمد و سچی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود و چون طرا به حفظ سرشته
 از کوشیده و رکوی حقیقت بارش نمود و این رفرا اصلا بالاب شناسناخته گفت از خیمه که اکنون
 بر میار و جراحی بدست آر که بحیث التیام این جراحت بر می اعانت نماید و روپی سار پرستاران خود را که
 هم پیشه و هم کیش او بودند طلبیده شته فرمود که نزدیکت دراز که هنگامه شادی گرم داریم و هر که مشتاقان
 شام چراحی به میسر کنیزی که شمه سنج از راه ناز بجم و چم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل من
 و استاد در شیوه خود را بر سر استعداده شب مبرم امید بر جراحت آرزویم می نمود و پیوسته

و قتیکه او بجز زمین و تدفین مایه اشتغال داشت در میان دار با آمدن فی الفور بران چوب خالی نه نشسته
 و زو اول چون از مهم مایه پیر و اخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشیان گذشت
 انیمتیه برادر چارمی نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین خطه یک دستا
 و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر و بلکه سخت و درویدن خطا کرده ام با قیلت حافظه علت
 گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زو اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و واثق گشتن گره
 از روی کار محبت برگذاشت پیش و ماغ و بالای سینه هر چهار تن دانشین دست نهاد تا انحصار نفس کند
 و مرده را از زنده ببادوم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار ابریک و تیره یافت که هلا از حال هم هیچ مغایرت
 پیدا نبود و زو این واقع حیرت زده در میان بایستاد و باز بردار یک مطنون او بود آمده یعنی انحصار
 یک ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و سد و ساخت اینخوان کامل نه بران گونه
 و دم و حبس نفس و ثبات قدم و زنده بود که سلبه افلاطون را حرکت شربانیش یافتن از اندازد امکان
 عینود و زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بقدریم رسانیده حکم آنکه آخر الدوار الکلی بسبب آنکه
 نیمه شمشیری از علاف کشیده بغل کسار صورتش فرود آورد آن کامل نه بر سر حرکت نکرد و نه بخاک نشسته
 ضرب شمشیر بر پشت هلا از خطبات تجاویز نمود ناچار و زو خاطر از اندیشه بروخته از تو هم تکی شد و از فتنه
 مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فتنه بجز زمین بر چوشت مایه
 مرصع را که آوازه گراننگی او از ماه نامای رسیده بود بدست آورده بغایت مخطوط شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرشته زخم هر چه را قائم بست چون
 مایه روز از بحر تحافی برآمده ساحت جهان از اشعاع جواهر و رخشان خویش نوزانی ساخت و محبت پیونده
 باز بنانه الفجر آمد و سچی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود و چون طرا به حفظ سرشته
 از کوشیده و رکوی حقیقت بارش نمود و این رفرا اصلا بالاب شناسناخته گفت از خیمه که اکنون
 بر میار و جراحی بدست آر که بحیث التیام این جراحت بر می اعانت نماید و روپی سار پرستاران خود را که
 هم پیشه و هم کیش او بودند طلبیده شته فرمود که نزدیکت دراز که هنگامه شادی گرم داریم و هر که مشتاقان
 شام چراحی به میسر کنیزی که شمه سنج از راه ناز بجم و چم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل من
 و استاد در شیوه خود را بر سر استعداده شب مبرم امید بر جراحت آرزویم می نمود و پیوسته

و قتیکه او بجز زمین و تدفین مایه اشتغال داشت در میان دار با آمدن فی الفور بران چوب خالی نه نشسته
 و زو اول چون از مهم مایه پیر و اخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشیان گذشت
 انیمتیه برادر چارمی نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین خطه یک دستا
 و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر و بلکه سخت و درویدن خطا کرده ام با قیلت حافظه علت
 گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زو اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و واثق گشتن گره
 از روی کار محبت برگذاشت پیش و ماغ و بالای سینه هر چهار تن دانشین دست نهاد تا انحصار نفس کند
 و مرده را از زنده ببادوم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار ابریک و تیره یافت که هلا از حال هم هیچ مغایرت
 پیدا نبود و زو این واقع حیرت زده در میان بایستاد و باز بردار یک مطنون او بود آمده یعنی انحصار
 یک ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و سد و ساخت اینخوان کامل نه بران گونه
 و دم و حبس نفس و ثبات قدم و زنده بود که سلبه افلاطون را حرکت شربانیش یافتن از اندازد امکان
 عینود و زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بقدریم رسانیده حکم آنکه آخر الدوار الکلی بسبب آنکه
 نیمه شمشیری از علاف کشیده بغل کسار صورتش فرود آورد آن کامل نه بر سر حرکت نکرد و نه بخاک نشسته
 ضرب شمشیر بر پشت هلا از خطبات تجاویز نمود ناچار و زو خاطر از اندیشه بروخته از تو هم تکی شد و از فتنه
 مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فتنه بجز زمین بر چوشت مایه
 مرصع را که آوازه گراننگی او از ماه نامای رسیده بود بدست آورده بغایت مخطوط شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرشته زخم هر چه را قائم بست چون
 مایه روز از بحر تحافی برآمده ساحت جهان از اشعاع جواهر و رخشان خویش نوزانی ساخت و محبت پیونده
 باز بنانه الفجر آمد و سچی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود و چون طرا به حفظ سرشته
 از کوشیده و رکوی حقیقت بارش نمود و این رفرا اصلا بالاب شناسناخته گفت از خیمه که اکنون
 بر میار و جراحی بدست آر که بحیث التیام این جراحت بر می اعانت نماید و روپی سار پرستاران خود را که
 هم پیشه و هم کیش او بودند طلبیده شته فرمود که نزدیکت دراز که هنگامه شادی گرم داریم و هر که مشتاقان
 شام چراحی به میسر کنیزی که شمه سنج از راه ناز بجم و چم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل من
 و استاد در شیوه خود را بر سر استعداده شب مبرم امید بر جراحت آرزویم می نمود و پیوسته

گفت احمد الله المنة که مثل تو ستاد چاکر است کامل فن را فیض ادب آموز عیاران پرکار طریقت
طراران که بکاخ سپهر برین نردبان هندوان کینه گردون کاسه باز در دست مهر پر زبان تجسیم گفتار و
هنرم بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت و لیکن مردست
و مردی تقاضا آن میکرد که تا بالستیا مآدمین زخم و مندل شدن حراست فراخ حوصلگی بکار برده مانده
که میان بزرگ منشا مان میدادی تا خود بهدایت بخت و مهری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت اندوخت
و بصواب دید تو ما بی را نرود شاه در یاد دل می بردم اکنون چون نهانچه شاهان مردمی و شایسته ملکیت باشد
از تو بوجود آمده چکنم خزانکه گردن را پیش تو مانند موبار یک سازم ملی جوهرست آنکه روزگار سفاک قابل
تیغ یافت و چون در شیوه طاری من بودم زخم زان از خون من در آنکین ساخته ناچار بجاست بر شاد و
اصل خدمت سلطان شتافته ما بی را در خون خود شتاب آورده بر پوشیا خرامان غرضه دانش که نشیب
و فراز طریق معالمت را بجام امتحان پیوده بس منزل تحقیق فایز گشته اند و میبست که اگر طرار ثانی از آفا
انتقام و بلیه مکافات شب و اول امین بوده مقر و محفل محفوظ و مکان مصون که خضم را دست محال
از ان کوتاه می بود مقر می ساخت هر آینه خرمن سستی خود را با تیش فامنی سوخت بمیرت
چو بد کردی مشو این آفات و که واجب شد طبیعت را مکافات و باز آمدن طوطی و مهری
منودن جهاندار شاه را سجاده مقصود و چنان کار صادقیتی خواهد که هم سبده را از زنی عنایت
بکفایت رساندی آنکه مراتب جبر و لوازم سعی بطور رسد مواد آرب و سبب انبال از بهر شمشیر
میگرد و مقصد این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر بر آراستی که بت رفت افزا
بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه و خص گشته خراج بخت بکشد و در موای سعی ببال توجه پرواز نموده در
هوای حبت و جوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت مبر غزازی فایز شد که زمینش از بس سبزه
مینازک طعنه بر مینو میر و در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند بخت فیصله قضیه خویش و رفع
حضورت منتظر و اور نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند و نظر چار سوار
تر و دانه داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترک پر چهار چیز در میان داشتند و ماده مساعدت
و انتشار محبت تقسیم آن بود که بسبیل علی السویه صورت میگرفت یکی کینه دلق میبست زده دوم
مشکامی ریشامی سوم شتی چوبین قلندرانه چهارم طعلین چوبین بخت صورت اگر چه بفساحت و فراغت

و مجازاً آنکه در این بیماری
بسیار گناه و دوا بی اثر است
و یعنی دلیل استیغاثی چون چیز
که آنرا دم است و در روز
دیده العواذ و گفت آن
معلم در مقام اول و کرام
و شفاء از هر دوا و شفاء
علی السوید یعنی همین معلم
و کرام داد و شفاء یعنی برادر
که کوشش بجای که بی اثر
است متکلمان

بود و در نظر موزاد و بار و اسباب افتقار مینمود اما با اعتبار معنی حمل خانه کج قارون نسبت بان سخاکی
 منی ارزید و گنج یاد آور چون باو تمیتی نمی آورد و شایگان چون ششی را شکان قدری مندرشت چه از ان
 اوی قیمت مندرشت است و انواع اقمشه از نفاس روزگار و اجناس غریبه بلا کیتی و هم مقدار ربع مسکون
 و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد و همچنین از ان متکا جوا هر
 بی نظیر آبدار و لالی و لذتیر شا هوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از تکیج بحر و کان منصفه
 امکان جلوه وجودی یا بدیج بحر اقصا مستخرج میگشت و از ان گشتی که مالامال ریحون الای نامشاهی بل و یا
 رحمت الهی بود و از ماکولات و مشروبات متعارف و غیر متعارف که خوان سالار قدرت بر روی این صندین
 اودیم میرا ساخته بی تعب انتظار موقوف میشد و تعلین و طعی از جنات و فرج سیر سلیمان علیه السلام بود و هم
 از یاد و خبر وزیر که هر که آنرا از زیر پا داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با این همه مسافت بعید
 از تبه لعین بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر فرزند شیطا طراغیه پیرای
 انبساط شد و در مواسی طرب بال فشان شوق گشت و از آنجا یک پرواز خود را بخدمت شاهنور سانی
 شرف اسلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جو انان معروض تمیان آورده گفت و بنیوقت عظمی
 و امنیکه خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت شد اندر پیش و راه منتهای مقصود معلوم صلاح
 دولت و نیست که آن اشیا غریبه را که یکی از ان در خانه ربع مسکون موجود بودن از دایره امکان
 خارج است از انان جو انان هر عنوان که میسر آید اتزاع نمائی و بدین وسلیت بیخ و ثقب بدیار جانا
 فائز گردی اگر چه با وجود منصب امانت الووده لوش حیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما
 بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار بخینین الای غیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص عالم
 بجهان اسباب فرستاده از دست دادن سپندیده دانش نیست شاید اده که از آتش منظر ارب چون
 می و خرم جوش میزد و بصواب دید آن مرغ و انا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبها روز قطع
 مسافت کرده بدان سرزمین رسید جو انان که از دیر یاز در راه حکم حشره زقب باز داشتند و ب
 او را از جمله مقتنات انکاشته و او را بر ابد و تفویض نمودند شاید اده زمانی درین باب تا مل کجا برده
 اسی عزیزان چند آنکه درین باب قرضه تفکر بر تخته تعالی میفرم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بند
 که دو چوب تیر یک حالت از خانه کمان بجهت تیر که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب

[illegible]

بجانب مغرب را که هم پیش از اعتبار مسافت بین اسهین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک شما اینجا
 وسط یکبار دست بردست زده بی دو دو که نیز از دور تر بیارد و و نیز از آنکه مرغوب طبعش که در زیر
 تقسیم قسمت خود برادر و هر که دیر تر آرد باقی ماند بدو از رانی باشد آنهانی نیز یعنی استحسن و انت تن
 برضا و او بدو را گویند کم حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان که وان شدند شانه او
 فرصت وقت انور عظیم داشته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در کردن حامل ساخت کشتی را از آنکه
 او بخت و بر نشین برآمده اراده کرد که بشهر مینوسا که مسکن بهر و بانه سپید برسد بفرمان قادر علی الاطلاق
 که کارهای و شوا بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر جم کردن خود را بر دوازده مصره سیصد و دوید
 و چندین هزار فرسنگ راه که دسالمای دراز قطع نتوان کرد و در طرقة العین بی عقب تر و در روز و
 و طوطی همایون بال چون های فرخ قال بر فرق اقبال شانه او ده شسته نیز همراه رسید حاضر شد
 همانند شاه مبارگاه پدر بهر و بانه و لباس خاکساران چون همانند شاه
 بشیه و زندان خاکسار بر در آن شهر فرودس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سران
 سلطانی او را گرفته مبارگاه خاقانی بر دنده دران دیار فرخنده آثار چنان رسم ستمه و قاعده مستقره بود
 که هرگاه عری از حاشی دار میشد اگر همه فریدون فرما شد او را سخت مبارگاه خلافت حاضر کرده
 حقیقت حالش معرو من واقفان محفل از زخم روی میشدند گه یان خدیو خسر و شپوه چون آن
 راه دقیقه سنجی نظر تدتیت بر چهره آن است و بر عرصه عشق و خوشترام منیدان طلب گشت
 با وجود لباس قلندری و کسوت در یوزه گری او ضلع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت
 و ستاره شکوه و فرج ثابت بر ناصیه حاشش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این سید
 عجب که بر رسیده دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار و در این شهر گشته شانه او نقاب سکوت
 از رخ ترا بر نطق برداشته در بریم باین جلوه داد و بگردار قاعده و انان ادب آداب شناسان
 معوه نمادنت که وارث تاج و تکیں کشور بند و شان فردوس رشک ام و ناز پرورده مندرت اقبال
 از آنجا که کار او کرد و تقدیر است ای باری که بدین
 ابقه ازل و سلسله حبیبانی از ادب شوق بندگی این آستان
 فیض نشان در دل فرس گشت و هوای این زمین جناب خلافت تاب در سرفا و ناچار از خان
 برخاستم حکم آنکه مصرع مرگدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی بمقد که ز دولت

این شعر از
 قلم
 میرزا
 حسن
 قزوینی
 است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده
 است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده
 است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده
 است

بی خطم ارتب طعم مافی الضمیر خود را در میان نهاد که ت که فرامده این لایت و خستری دارد و بهر در با تو نام
چه دختر کی تا بنده اختر سپهر ^{ای غلام کرده} در دریا یی جمال ^{ای غلام کرده} هر جانتاب از آتش خسار شریقت باطن خود کرده
ماه از شرف غلامیش و چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره عنبر فامش اقام و از بنگاه خرد
آواره و شست چون شده بر بنال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون بال جان گشته و جان چون
بر آتش دل که اخته و سامان کار صلا پدید نیامده و راسخه امید مبشام دل فایز نگشته و از نامساعدی سخت
حاجم تمنایم بر پرامنی امید گردیده زیر که آن ترک تنگوار و شاه مهر و دیدار چوایی صید لاغلا بغیر اک سبتن عار
دارد و ما من خاکسار خال نشین کوی شیدائی توجبه فرمودن که شستن دبری میداند ^{ای غلام کرده}
که خست دل که شود کار جان تمام و ^{ای غلام کرده} سوختیم درین آرزوی خام نشد ^{ای غلام کرده} بدان طمع که بستی بویژه آرد لعل
چه خون که در غم اقامد همچو جام نشد ^{ای غلام کرده} لیکن شمرده باد ترا که آن هجائی اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بخت
آنکه متنی است که بادل نرد عشق تو میبازد و در عرصه تپوای تو گلگون آرزوی تاز و ندامت اسم سها یون
آن گل از صبا شنیده یا مهر لقاری مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرمان که از مهر اقبال خال
ز بار جگه از قادی و در تحت خسروی بر حصیه گردانی چنان رسیدی و کلاه فقر تراج خلافت چون گزیدی
شاهزاده آنچه در نه بخت از استماع مقید شدن هر فرد مباح عشق بهر و بانو و مبتلا گشتن شش تخم صوبان
طره آن جور فرب و لاف از قاری زدن در کوثر طاش و بر خال شیدائی شستن آتش غیرت بخت
اما از مژده مراد و نوید امید که تخم شستن در مزرعه دل جانان بسته شده و از بنر بختی نهال محبتش در چمن خا
دلدار حسن انوارش پذیرفته تسکین یافت و هر مرز او در خلوت تکه راز خویش بار نداده از انجبا پیر کن
شهرت و در باغ خاصه بهر و بانو بختی آنکه شاید باد صبار ایحه جانان مبشام جان فایز گردانند
آب این مسکینان خاکسار و گدایان خال نشین از شعله دل آتشی اخروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده
ای خانه عشق می افروزد و قطره قطره دل و بخت سخت جگر از پر ویزش بهشت لای چشم در دامان
بیت و از اشک گلزار رخشان چون لعل بر رخشان مرغان راز شک عقد پروین و پنجه مر جان
سازنه از غم وصال جانان عجز ^{ای غلام کرده} فرق روزگار خود میر بخت و روز و شب شش تنهائی و رفیق
منه گام بنویانیش خیال دوست بود و همواره ^{ای غلام کرده} خاطر و تمنائی دلش وصال یار و همدی که دمی پیش
او را ز دل باز گوید و منفی که نفسی نرزش شکایت ^{ای غلام کرده} نماز کند بجز طوطی که ندیم دانا و صاحب مهربان بود

[illegible]

صورت از روی صورت
سازند و در
عقل از
سختی بجان
فکر است مضموع
هم در کسین بود
سختی شکستن
نه ای نایب
مسئود از رحمت
قربان دعا
که در این دنیا
۱۰۸
خاکان بنیاد
مع کاسوت
بستان این کاف
بیک کاسین
از اصابی کارون
باشند با جمل
طوار طول
عای صدمه
عین از سبزه

نمودند آگاه به بیگانه از آشکده سینه هزاران شر غم جانسوز پیش ریختی و از اندوه و ملال و شورش
با هنر کایت کردی و بهجت چاره کار و پیشرفت هم خود استعانت نمودی سوختن طوطی
پروانه وار بالی دل بر شمع بقراری جهاندار شاه و پرواز نمون و چینستان
دلبری و دل آری و حکایات و رواندود و داستانهای عشق آموذ و از روی
شغل خاطر خرنش ساختن طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده ادکها
کلمات یافت اگر قمار چو ملاقات دید از راه مصاحبت و موافقت بنحان تنی آینه و کلمات انگیز
در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شایر و سر حلقه بیداران و آله از نیکه روزی چند از بهارستان
امید بوی مقصود و مشام دل میرسد گل آرزو در چین خاطر زند و بوی مراد می پذیرد و خود را در لولم
و شیب غم فرو می رود دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مکسل ندانی که
رای لا تقصطوا من رحمة الله در مانع کون و مکان چیده است آخر غنچه آرزویت به نسیم مراد
خواهد گفت و نخله تمنایت بار امل خواهد آورد و روزگار را این رسم گفته است و زمانه را آتش دیرین
که تشنه لبان وادی تنهار سخت سر اسیمه سر آگاه یاس سازد و چون سر اسکی و والهی پهلوان
سرد از ظلمت آباد حیرت و کبریت یاس بیکه از نجات داده بهر چشمه مراد فائز گردانند تنها تو طریق
بیدلی و شیدانی را اختراع کرده و طرز و الهی و شیدانی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی
و خواجه قین و الامتدار علم عاشقی در میدان جنون و آفرشته اند و لوس شیدایی در عرصه جهان نوا
که ماجرای هر یک کارستانی است خرد و فرب و صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق مانها
نموده از استماع آن زهره مروان رسم دل آب میشود و هنوز عشرت شیر آن تبو نرسیده از لالام آنها
نیز گویم مقصود از قهر در یابی محن و آلام بخت آوردند و بعد از نواب بسیار و عوائل متاعب و آزار
بر او خویش دست یافتند شانها ده گفت ای رفیق و لنواز و مونس نگسار من بخوام که
آن باده نشان مصطفی محبت و جاکلی خواران مانده عشق و آشنایان بر متلاطم هموم و بیسی
و مکاره که آنها را درین راه پر نواب رو نموده اند گهی
ای درین میان
حیه حال نا امید می بر آمدن بخا
دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت از این روایات و نشین افسانهای عشقانه که
با ستاع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آسایش و لذت یابد و وسیله شغل دل در داکین شانها ده

نمودند آگاه به بیگانه از آشکده سینه هزاران شر غم جانسوز پیش ریختی و از اندوه و ملال و شورش

همیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پروازی شاه امید و امیدواران از بهرام شرب و تانی را بپذیرد
و افسانه بی نظیر که افسون دل دیوانه و هر چه ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش مجرب
بنیان آورده و لغزی بناید و فی الجمله از آفات جنون الهی بجنبه و استان جلوس ملکزاده فتن بر
اورنگ جنون و لواط جن طبل شیدائی در عشق مهر بانو آورده اند که در شهر فتن فرماید
بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریش را بوسه اوی و خورشید غاشیه بکشتن از چون بندگان برود
سناوی پسری دشت آفتاب سپاسیامون گلش سبزه نورین کی میده و اگر در شش خطه کین معاینه بر کرد
ماه با که دویده قدش نهان تازه و چمن شباب رسته و چرخش از روزگار باب اقبال بسته
مشمومی کشیده قاسمی چون تازه نشا و با داری علامش سر و آزاد و دلش از بیم و ترس
و هاشم در حکم شکر امین و بجنده از تریا نور میر سخت و نمک از پسته پر شور میر سخت و بمقتضای شوبه
شهر یان آیین کاوش و کیمیا دگریده اکثر اوقات بصید پردختی و همواره لشکار اشتغال دشتی خون
سیر خنجر و شمشیر اگر ان کاب سوار شدی بهرام خنجر از بیم تریش مانند کور بزمین آبی چون چرم کور
قرین ساختن شکر گردون بنامش فتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دوری بر روی
آب پدید گشت اما کشیده ان ناپید بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب و زریح سخت
بما شایش متوجه شد چون نزدیکه آمد دید زوئی شاهانه برینیت تمام ترتیب یافته و جواب هر قیمت
دران تعمیه گشته و رحمت که انما به حجت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو کوئی بلالی است
پرنور بدو من سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره جوان
منیر منور با هزاران زینت و فرسبان آفتاب یک تنه شسته زلف مانند مشک تر بر ماه و دو هفته بچید
و ابرو و سائبان مغبره تبارک عمر بطناب باز کشیده شست نگاه کرشمه سنج اسپان بیا راصید یلگرد
یک بند طره ماه خورشید همانا بار را از فزونه حصار چرخ بقید می آورد و مشمومی تازه روی چونو بهار شست
و خانی جوابد بر سر کشت و شمشیر شمشیر چشمی دور و همه سر و ان ز خاک و او از نور لب چوبر
گللی که ز باشد و برگ آن گل پرا و همه چون نرگسی که خفته بود و فتنه در خواب و نهفته بود
آب گل خاک و پرستافش و گل که بنزد رود و نمانش و ملک اده بطرقه العین از تیز گامش بکشد
و مانند ماهی بدلم طره مشکفانه ثل فتاد و کشتی لبان ماه بر روی آب بگذشت از هتلا می آتش دل چون

[illegible]

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کما آیتان پادشاه گرام بودی گشت بکلم آن مصرعه که در این پندش از نشیب فراز و سیدنگ من که دشت نوزده
 صعبت او پنج سفر بخود آسان گرفت و در آن صحرائی جاگد از حای غذا غم جانان خود به تن عریان دیده گریان بنال
 دل بریان میثافت بین خط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی او دیدند از عقب بر جناح اشغال گام میزد و میگردید
 رفیق این آواره دشت کربت گردان چون بجهت تمام نزدیک میسر برسد که چه میپوشید و در میپوشید بجا میگریفت
 مردی ملطاح اکثر گاه برای مطبخ شاه هی شکار میکرد و وجه قوت طفلان عیال و خزانة انعامش میبرد اکنون که ملکه آواره غایت
 کرده بکنار دریا رود و میاید بوق حقوق برین دشت که از خانان دلاغ گرفته بدبال شمشاقتم و در نهادن هنریت غم
 که اگر نه نوزده میسر از این شتر پادشاه گام نهاده باشد یا بسبیل برهنه دو تنه بی تامل تصدیق بی لبغش بر مردم
 که کدام است که گشت ملکه آواره از معنی سرخو شاد باده نشاط گشته این جوان نوزده عظیم دست میپرسد چه میداند که دین بی
 شخصی بر روی این آب فته باشد جوان ملطاح دمی نظر توجه بر دیالگاشته گفت آری فن کامل چنان خبر میداد که کشتی بی
 میثافت کشتیابان غایت اشغال گشته ملکه آواره رفاقت این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شکون گرفته جام تماشا بریزد
 امید یافتن طبع از دست و همچنان برق باو شد چون مندی از راه دیگر در نوشت میزدی نول زو بنال چنان شد
 مکی که بدو برش میزد چون برابر رسید ترک گام زدن آغاز کرد و بر رفاقت اینان همتان رسیدند که انجا میسر میگردید خاطر
 اراده گشت گفت هنر من میسر و غم مرا میسر است و در این خود پنداد و در پیشه بخاری سر ایا استعدادی
 من کار قلم می کند و در پیشه ام بیان از روی طبع نه زدن و این بچیان لعبت شیرین می تراشم که شاهان خلق و نوا و بسان
 فرما و گوهر جان تبارش کنند و بدانگونه مظهر نواز بسازم که ساکنان قصورت از هر طوفان و بستان جوهر از زنده و صقلی نسبت
 بدان تبه صفاتی چون سنجبل ششم که طوطیان شکر خای خروشان حسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس
 نیز نیست که از چوب کسی می تراشم که بی سالی چون مرغ دیو پیر از آید کسی که بر جلدش ده اراده جانی کند اگر نه
 مفضل جوهر بختین باشد کیوان کردار اوچ که اگر دیده در چشم زدن فایز گردان و در چنگی ملکه آواره چون مهر نواز مطلع نواز
 اقبال موه فاق جهان بنور جمال خویش منور ساخت و کنار دایه سعادت بلند پایانه قها جانتاب آغوش صبح قرار گرفت
 اسیریت بهش میباشتم و بدو شایسته دولت عظیم برت و دره انچنان نصیبی کامل بر دم که صاحب انصاف گتم درین
 انوار است که حقوق سوابق انعام خداوندی بوسیله رفاقت از دست خود او اسازم درین بت باحت کربت نیاز بود و خود
 که شایان حق گزاری گرد و بجهت میرسانم ملکه آواره وجود من را در این رخا را از جمله نعمات گناشته بر او ملک دولت حاصل مطلق
 و نیل سعادتصال یار و یار قوی یافت بر پیشه امید ناچهره یار میس ز روی خاطر ترشیده پیشه روان شد و صعبت سفر

در این پندش از نشیب فراز و سیدنگ من که دشت نوزده
 صعبت او پنج سفر بخود آسان گرفت و در آن صحرائی جاگد از حای غذا غم جانان خود به تن عریان دیده گریان بنال
 دل بریان میثافت بین خط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی او دیدند از عقب بر جناح اشغال گام میزد و میگردید
 رفیق این آواره دشت کربت گردان چون بجهت تمام نزدیک میسر برسد که چه میپوشید و در میپوشید بجا میگریفت
 مردی ملطاح اکثر گاه برای مطبخ شاه هی شکار میکرد و وجه قوت طفلان عیال و خزانة انعامش میبرد اکنون که ملکه آواره غایت
 کرده بکنار دریا رود و میاید بوق حقوق برین دشت که از خانان دلاغ گرفته بدبال شمشاقتم و در نهادن هنریت غم
 که اگر نه نوزده میسر از این شتر پادشاه گام نهاده باشد یا بسبیل برهنه دو تنه بی تامل تصدیق بی لبغش بر مردم
 که کدام است که گشت ملکه آواره از معنی سرخو شاد باده نشاط گشته این جوان نوزده عظیم دست میپرسد چه میداند که دین بی
 شخصی بر روی این آب فته باشد جوان ملطاح دمی نظر توجه بر دیالگاشته گفت آری فن کامل چنان خبر میداد که کشتی بی
 میثافت کشتیابان غایت اشغال گشته ملکه آواره رفاقت این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شکون گرفته جام تماشا بریزد
 امید یافتن طبع از دست و همچنان برق باو شد چون مندی از راه دیگر در نوشت میزدی نول زو بنال چنان شد
 مکی که بدو برش میزد چون برابر رسید ترک گام زدن آغاز کرد و بر رفاقت اینان همتان رسیدند که انجا میسر میگردید خاطر
 اراده گشت گفت هنر من میسر و غم مرا میسر است و در این خود پنداد و در پیشه بخاری سر ایا استعدادی
 من کار قلم می کند و در پیشه ام بیان از روی طبع نه زدن و این بچیان لعبت شیرین می تراشم که شاهان خلق و نوا و بسان
 فرما و گوهر جان تبارش کنند و بدانگونه مظهر نواز بسازم که ساکنان قصورت از هر طوفان و بستان جوهر از زنده و صقلی نسبت
 بدان تبه صفاتی چون سنجبل ششم که طوطیان شکر خای خروشان حسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس
 نیز نیست که از چوب کسی می تراشم که بی سالی چون مرغ دیو پیر از آید کسی که بر جلدش ده اراده جانی کند اگر نه
 مفضل جوهر بختین باشد کیوان کردار اوچ که اگر دیده در چشم زدن فایز گردان و در چنگی ملکه آواره چون مهر نواز مطلع نواز
 اقبال موه فاق جهان بنور جمال خویش منور ساخت و کنار دایه سعادت بلند پایانه قها جانتاب آغوش صبح قرار گرفت
 اسیریت بهش میباشتم و بدو شایسته دولت عظیم برت و دره انچنان نصیبی کامل بر دم که صاحب انصاف گتم درین
 انوار است که حقوق سوابق انعام خداوندی بوسیله رفاقت از دست خود او اسازم درین بت باحت کربت نیاز بود و خود
 که شایان حق گزاری گرد و بجهت میرسانم ملکه آواره وجود من را در این رخا را از جمله نعمات گناشته بر او ملک دولت حاصل مطلق
 و نیل سعادتصال یار و یار قوی یافت بر پیشه امید ناچهره یار میس ز روی خاطر ترشیده پیشه روان شد و صعبت سفر

[illegible][illegible]

عبدالله بن محمد بن احمد بن علي بن ابي طالب

[illegible][illegible]

آرزوهای "دینکیت از کم شود در سال ناقص از پنج ماه و دو روزم ادا شد ای پادشاه شهنشاه از این بزم خورشید منقوش کردیم نام عاریست قبولی هم زدند"

کسب پانچ بکشا و گفت گلی بودیم از چنین خسروی خودی بودیم از وچ شهر یاری زمانه پری نژاد بجم خوانند و پدر گوهر مر را
 در سلک از وچ شهنشاهی کشیده بود چنانکه از سلاطین و زکارباج میگرفت از فرق خواشین جهان تیاج میت کاید
 این دیو نخست آدم دیار را بتدیج یکسبک غیور و بعد از آن شهر دار الملک است تطلو و از کرده غیور سبکانه آنرا
 فرو برده پس از چند گاه که حسن قیامتی در هیچ قره شهر این دیار نماند بشکونی خاص خسروی در آمد کنیزان یا سمن می
 خوش اندام که طعنه بشنبلیه جنیدل گون میزد و در پرتو آن نماند و دیدار که بجز در حسن ریش جهان تاب ده نمی پنداشتند
 و زکس سوسن ابی صبری و نیز بانی عیب گرفته وجودی نهاده همه را و فراد ابعصنه عدم ستاد آنکه در حرم سر
 سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من توان کسی نماند روز دیگر این محفرت سیه بخت نرسده باید شاه را بر شال صغور
 بلبل جانیش به چپستان جنت ان گرد و در ارشته دین برانه جانگاه آورد ششوی بارید بر باغ با ننگی
 در گهبن نماند بر یک دیار شهری از ملک افتاد و سر و سی از چمن بر افتاد و در خاک نشاند و کاه
 افتاد و خان به نوبت بارم که کنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدیان نژاد چرا آمدی جوان
 تنای شست با گفت بر او و خود گاهی او آن به از هماغی این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان گرفته تو سر
 این محم شش توانی شد و از عده این کقطعا نتوانی بر آمد که سبکی کاه که شنید که از جای برخاست پیل بران پیشه که
 که بزین افتاد بلاشتاب پایی اری گیر و بپویه با جل ستیزه جوان گفت ای که سیه اگر چه سخن جان نواز است و نشین
 و در بین اما با باشد که از خردان چمن تبسم صایک با یی نزد بوجود آید و موضوعیت بعد گاهی عقل سل که پیکر انیا
 در آمد اگر تو ز منم شوی و در چاره سازی دلیل که بی تحمل این نعمت افم شد آن شتر می شمایل گفت با آنکه از هیچ درک
 بدو راه نیامد الا بدین عمل که ز غور سیاه بر ست و زه پرو بالشت بل اندازی و دیباغ او فرستی عفریت امجد این عمل خا
 در داغ پدید آید و بدست هر چه تا ستر عسله نگر اگر دانشای عطسه نبوی بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک
 بساید و اگر ز غور بد با غش بالا شتافته بغیر فرود و در دماغش فرزن گرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت صلا
 مرگ خود نه اسرم و سرور این کاکم اگر همین تبیر و الا کاک این عفریت بد با خجام و لب خجام سد عالمی را ازین بلا نجات
 نشیده باشم و الا فدا می آید ولی منت خود شده باشم این گفت خود را بجز حفظ الهی سپهره و سپهر کل بر و کشیده و با کلمه
 و یو و آرمید که سیاهی مبتا به کوی افتاده و شاخ بزرگ بر سر و از و خرطوم بلند بزین بانید که یا مصوف قدرت چه پیل
 و پیکر کا و در یک جود و انموه منش حین ندان که از بر آمد بر اندام مستقون کردایش با خن مس با یی بلند سه شرم آدمی
 از دیش خبره شد و عقل از تصور موت رشت و کرکیشش تیره میگشت ششوی بود و عفریت از وین تاپا

مفتوحه منقوله "مفتوحه منقوله"

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

[illegible]

(Decorative header with stylized calligraphy)

المؤمنين

در وقت اللہ عز و جل و ملائی ہو مجاز یعنی کریم

۱۱
 اوزان گشتن دو سوز
 که از خشت یکسان بر
 پشتهال ساجیدان
 گشت دنیا کین بخت
 که چارم جمع دکان
 ۱۲
 عطفات سکا
 که در لفظ انسان که بگو
 آتش در یک چشم است ظاهر
 ۱۳
 رهن یک
 بیگاه خاد را گویند روز
 الوانیک برده و در صومعه پشیر

کند از دیوانه ها / وقت میبست / بالکس در یاد / راه دارن / سازه دران / رویکرد باغها / در میان / در میان / بر بالایی / از میان /

بغایت در آن روز و چون آنکه سرور گریبان تلخ اندخت اهل پای بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت الگین است
ناچار در بحر موج خیر و در یابی سلاطین حیرانی غوطه خورده از روی استغراب سفسار نمود آن گل نامر بر سحر نقاب چهره
شاه در حال سر برشته بر کیفیت اجرا گسیخت و چون از غایت شوق ای سرچشمستان نازکی را تنگ آغوش گرفت و بر بیا
حادثات ماضی انبساط زمان حال که بعد از چنین محمی و مصیبتی که کمال سیه راه یافته بود کجام دل فایز گشته بنوحه نشا
بر یکدیگر گریستند و لولو و ملا از در جاک دیده بر پایی یکدیگر تشار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق دست
بر پایی ملکان ده نهاده چند آنکه در عرصه تصور گنجد عذر غیاثش بخوانستند و شکر آنه تقدیرش تقدیم کردند
و منوچهر باز جدا گانه طوطی زبان و تشارستان شکر گو یا گردانیده گفت ای سحر زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرمی
و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیره عدم بوجود آمده پدید که از بد و آفرینش کلیات تا زمان حال و زکار که بد و نادر
و شکر چنین عنایت شگرفت منت این موهبت عظمی از پرده توه مبصره فعل و در دین بها از دایره طاقت انسانی رفته و
بشری نایب است مگر جان باز بر پایی تو افشام و نقد عمر را بالایی تو تشار کنم منووی اگر هر موی من گرد و زبانه
ز تو را غم هر یک است ای پندارم گوهر شکر تو سفت و سپهر موی جهان تو گفتن به وقت زردین ملکزاده
و ربان بود باش التماس چهر و پری نژاد و تعیین مومن سیرنی را بحسب تقصیر حال محض با تو
چون منوچهر بقصد شایسته ازلی و ابدیت لم نزل که شانی از مشیقه تقدیر فتو که گشته دوباره از کرم عدم مبصره وجود
آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و حسین نیاز بر بخت پایش سوده باین فاکیشان حقیقت پژوه معین
عرض آورد که اگر از راه ذره نواری چند گاه بهمان خورشید جهان تاب کلبه مسکنت و اوقار این خاکسار بنوا اقسام
خویش منور گردانی و بدین نوازش شرک سر افتخار این سیه عزت اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین
حیات افزوده باشی و از روضه فردوس زنده فیض بر جان دلین نصیری گشوده ملکزاده از مصیبت طبعی از راه
اجابت مقرون ساخته روزی چند در اینجا طح اقامت انداخت نرسند توقف استقامت نمود منوچهر چندی را فخر عظیم داد
و موهبت جیم الحاشته مراتب شکر و سپاس نمودی ساخته و از سر نو مواد جهان داری میمانوه بر اورنگ شهر یاری جلال
نموده در کام یایه فرصت این خبر و بلاد و بلوکات و در دست که در حیطه تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت مجددا
در دفتر شناسان و زکار را انمقدمه ندرت الگین و دستگاه سخن گشت بعضی از سکنه این ولایت از اینجا که بقیه
حیات داشتند و از دست و دمان آن حضرت مردم خوار ساجات یافته بلاد عالم منتشر شده بودند بر بنوا واقع و نو
یافته باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منم حقیقی که کجج ای من المیت و کجج ای من المیت من المی خطبه کمال است

۱۱۹
 دهنده ثبات ثبات او
 مشهور است از مصطفی
 پس یغیری بهی افند
 جان نثاران را
 در کربلا
 دکان بی یمنین
 دکان بی یمنین
 بیام حق دینش کند
 بهندی یار که کند از
 در دوزخ می جرم در
 که بولکات جمع بود است
 یعنی قصیده ده بیان حفظ
 استی است

از غنچه دل که در این عالم می آید و معنی دیباچه و حکمت الهی باشد خطاب و توفیق و انعام و نعمت و مدد الهی از غنچه دل و از غنچه دل که در این عالم می آید و معنی دیباچه و حکمت الهی باشد خطاب و توفیق و انعام و نعمت و مدد الهی از غنچه دل و از غنچه دل که در این عالم می آید و معنی دیباچه و حکمت الهی باشد خطاب و توفیق و انعام و نعمت و مدد الهی از غنچه دل

[illegible]

۴۱ خاتمی مستقیم
 ۴۲ خاتمی مستقیم
 ۴۳ خاتمی مستقیم
 ۴۴ خاتمی مستقیم
 ۴۵ خاتمی مستقیم
 ۴۶ خاتمی مستقیم
 ۴۷ خاتمی مستقیم
 ۴۸ خاتمی مستقیم
 ۴۹ خاتمی مستقیم
 ۵۰ خاتمی مستقیم
 ۵۱ خاتمی مستقیم
 ۵۲ خاتمی مستقیم
 ۵۳ خاتمی مستقیم
 ۵۴ خاتمی مستقیم
 ۵۵ خاتمی مستقیم
 ۵۶ خاتمی مستقیم
 ۵۷ خاتمی مستقیم
 ۵۸ خاتمی مستقیم
 ۵۹ خاتمی مستقیم
 ۶۰ خاتمی مستقیم
 ۶۱ خاتمی مستقیم
 ۶۲ خاتمی مستقیم
 ۶۳ خاتمی مستقیم
 ۶۴ خاتمی مستقیم
 ۶۵ خاتمی مستقیم
 ۶۶ خاتمی مستقیم
 ۶۷ خاتمی مستقیم
 ۶۸ خاتمی مستقیم
 ۶۹ خاتمی مستقیم
 ۷۰ خاتمی مستقیم
 ۷۱ خاتمی مستقیم
 ۷۲ خاتمی مستقیم
 ۷۳ خاتمی مستقیم
 ۷۴ خاتمی مستقیم
 ۷۵ خاتمی مستقیم
 ۷۶ خاتمی مستقیم
 ۷۷ خاتمی مستقیم
 ۷۸ خاتمی مستقیم
 ۷۹ خاتمی مستقیم
 ۸۰ خاتمی مستقیم
 ۸۱ خاتمی مستقیم
 ۸۲ خاتمی مستقیم
 ۸۳ خاتمی مستقیم
 ۸۴ خاتمی مستقیم
 ۸۵ خاتمی مستقیم
 ۸۶ خاتمی مستقیم
 ۸۷ خاتمی مستقیم
 ۸۸ خاتمی مستقیم
 ۸۹ خاتمی مستقیم
 ۹۰ خاتمی مستقیم
 ۹۱ خاتمی مستقیم
 ۹۲ خاتمی مستقیم
 ۹۳ خاتمی مستقیم
 ۹۴ خاتمی مستقیم
 ۹۵ خاتمی مستقیم
 ۹۶ خاتمی مستقیم
 ۹۷ خاتمی مستقیم
 ۹۸ خاتمی مستقیم
 ۹۹ خاتمی مستقیم
 ۱۰۰ خاتمی مستقیم

که بایستی در آن را
نفس در دوزخ باشد
بیان مراد از آنست
که طایفه مراد
شراب که بهشت را
هوای خوش
اول موسم در
کاف نادانی و بسا
مردن یعنی ترسیدن
شده و مسلمان
و این منسوب است
به اول که باقی باشد
۱۲۲

چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است
چون در آن غرض است

نام بنی علیه السلام
سیدان هم در آن
جاده ملک حضرت بلقیس بود که در آن
کدامین فصل
کدامین فصل

مهر عریض شده که جان فشانم رویت به نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مرده رسان شاکند یافتن ملکه را
خلخال مهر بانو چون خاتم حم از طرب باهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلیلی نیز زن
و بار یافتن بخلوتگده وصال بر منمونی اختصار بداد و از اینجا بکامیابی بدیاری خود و مرث
منوون اگر چه ملک اده از اینجا که پیانه خاطر لبریز باوه طلب است میجوهرت که همان ساعت سرعت پاد
مهر و ام که در ده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد کرد و دو بلل سا با بال شوق هوا چمن آباد پرواز نماید با چرخ
اوران و زبده سی کشی طبعش از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صبا حسن و متوجه منزل مقصود
گردان غواص بحر شرق به تکرار تمام باقیال معنی تن داده جبر توقف زبده هوا بر گران بهاد و جلد و حی چمن حد
شگرت بان شیرین که بهر دراز بنیاد مراد مرده وصال بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرود تن
طرب باهی مغرب که شغلی باشد بصیالی خست قضا را با ولین شست های بزرگ مدام افتاد و طبع ملکه اده از چنان صید
طرب باهی گشته فرمود تا کبابش کنند و بطایفه در میان آن رند که کبابی در عالم آفت شست طباخ چون شکم باهی چاک
کرد از درونش خلخال مصع که با تری خورشید اشایان بود و لبان نیز نشان از برج حوت بر آمد ملکه اده فیروز خات از
حدوث این سانحه غریب باهی خاطر خلخال استغراب کرد و متوجه تماشا می جوهر آیدارش شد بجز دوست سن منشن لکش از
حرارت شوق چون باهی بدون آب طعیدن آنما کرد و در نتیجه محبت مشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط هم این
مگر با پوس آن ماه که خورشید مردم وارش دیده نشانیدن زرد و ادر سیده است ورنه چر اینان شوق را در کانون ل بالان
می بخشد از اینجا هوای نرود پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال اینهمه راجه شرف که شعله هر جوهرش لبان
ماه ساحت خاطر امنور میازد از قرب که نام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج و دهنش پناه بنگاه سخت شناخت چهره
پیر زن شاد و فرخته گفت ای چاک خرام عرصه عشق کلاه طرب باسان انداز که این خلخال مهر بانوست این دست
غیر متر صد بهر آن شگون دارو که با نذک نامی سعادت وصال آن سر و چمن نکونی و جمال میسر کرد و دو اکنون در عقیام
درنگ و زردین از پرده معواب خارج است ملک اده بر منمونی پیرزن فرستاد آن حین از منوهر و پری نرود و مرث
بی آنکه توجه نرود و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر خراج استقبال متوجه دیار جانان شد و در کم ماه صبت
قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی باین خاک نشینان کوئی غربت منزل گزید
پیرزن که پر کار و دلیل سببش بود بر قاعده قدیم دکان کلفروشی ترتیب کالاشی دوده و متاع هندی را درشته
جیلنگی رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسانی فهم بر ارم آسان سلم زوده و صد و آشن که ماه را بچنگ
چشم و کشید لام نزد بان

از اینجا بکامیابی

که بایستی در آن را
نفس در دوزخ باشد
بیان مراد از آنست
که طایفه مراد
شراب که بهشت را
هوای خوش
اول موسم در
کاف نادانی و بسا
مردن یعنی ترسیدن
شده و مسلمان
و این منسوب است
به اول که باقی باشد

چنگ رود و زری سبیدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چنین پیران که عقد خواهری با و مبر بود که دانیده بود
 برود و التماس نمود که بر فاقش خدمت مبر با نوشتن کلمه دست و حامل سبیل آرد و پیشکش پرستاران آن گهین
 گلستان سپائی نماید باغبانان گفت ای خواهر مهربان این بایم این طلبت ندر واداراک صحبت مهربانوار جمله
 محالات باشد زیرا که او سبب این خلخال خود حامل و اگر گردن نمک چیده است این با جراب برین خط است که پیران
 بچند گاه برومخانه رفته بود از آنجا که مقتضای حدیث سن میا با بقیار است در ایشان بود و از رنگبار طره خم اندر خم که
 هر تاریش خوبهای صد ناله تارست نسخه شکن چنین معج داد و قصدا در آشنائی ایحال خلخال زیبایش جدا شد و دریا
 آب قبا چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب تجاوز است و این خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد
 همواره در درو ملال برده چکس توجه میکند و در در عذر این جرم سر اخاک نبردشته و از افعال ترونی لبش
 خشک شده پیران نیمقدمه مقدمه فیروزی دشته شادان فرحان نزد ملکه آمده آمد و گفت عنقریب که آنماه چون
 ماهی بدم تو آید و این خلخال و سطره حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار مومنت چنان
 رهنمون جاده تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته و منزلیکه غیر را اهلاد و بار باشد ممکن گزین
 و بنهی در محوطه احتیاط نشینی که بجای هیچوجه آشنائی ایحال نگردد و پیر و یکدیگر صحبت شماس لباس ویشان
 خدای پرست آئین قلندران افشانه دست که ساکان مسالک حقیقت نامحان مناسج طریقت اند با شما
 قامت و انکاب دیده که از ان التهاب ل معنوی خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت
 خضر و انموده بدین دستور او ای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از
 سلام پیام داده که از آنجا که در باره مهربانو مهر خه او لطف و اوجلال بقضی غایت مندول است گوهرش و سلک
 از دواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد منگوشش او در عالم بالا که درجه والا است حسن انعقاد
 بخشیده و آن بزرگ نهاد و مامور گشته که لباس خاکساری و کسوت بیوانی وارد محفل حبت تیرین شهاشته و و
 مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب قناده و ماهی آنرا فرو برده و خضر با القاسی را آنرا از بطن جنت برآورده
 بدان جوان لطیف نژاد و دلیعت تفویض نموده هر گاه در زمان معهود که ساعت محمود جهان است و خیا
 برسد و پاس اتب تعظیمش دقیقه از وقایع مردمی نامرعی نگذاشته شکر موبت سبحانی با اندازه طاقت انسانی
 بتقدیر سانیده بمرعایت تهاون تاملین گرانمایه و ج شهر یاری را بان و در التاج سعادت شرف وصلت
 که در خضر فخران خلخال و فرو بردن بای آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق حکم فعل حکیم لایحصول
 ای دختر بگم شدن خلخال

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مانند گردید با اقبال و خیران خود را در خدمت ملکه آوده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکه آوده
مبشر درآمد و باز در همان بلاغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا مصوت و واقعه نذرین
بدین خط معروض عاکفان پایه سپهر خلافت نمود که ملکه آوده با غرور و تکبر که وارث تاج و تکیه لایت فتن است
در عالم رویا مگوشته بود که بر کنار رودرفته و امی بنیاد از دهر چه از جوین و دوام بسیار وجود کز پایه ساخته هر چه
از درویش بر آید آنرا بمو طمه غیری در خدمت زمین و بوسان این بارگاه رساند مختار اوام مایه بزرگ و درویش
شکم مایه خلخال مرصع در کمال لطیف صنعت آبداری جواهری و آن در ناچار از نبرد شسته متوجه ملازمت جهان
محسن الاام و امونا طام و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه و دمان خلافت پیش آید بدین حد و حد
بیان نمیکند بلکه تصور کار آن اکنون باعث خج دل مایه آزار خاطر است محمد بنده و المنه که در دعوت سلامت سیر
اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم است عالی ذخیره اندوز سعادت گرد و الا و دعوت انقضای ملازمت
اشرف گردانیده مر حبت بدین خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد و آتش داشت بر ناصیه پادشاه پدید
و از غایت گفتگویی گفت خوش آمدید و صفاء و روید با اینهمه استعجال میل مر حبت ملکه آوده بدین خویش از بهر
به به شندان بدین خرم پوشیده نیست که چنین مهین فطنت و کاطینت که خلف الصدق خلافت جهان با
چنین امر ندرت طراز امور ساختن از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در پیش امر نمی خیزد
باشد در کار خانه ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیه طین
تذکیه نفس که فرستاده خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قره باغه خلعت
غره ناصیه عصمت نافذ گشته الکی بخشید المنه شد که بخیر و سعادت تشریف زانی داشتید و از جبه جلال عطا یافت
که مستوجب هزاران شکر و سپاس آید منیت که گوهر گرامی ملکه آوده از دج شهر بایست از فرمان الهی و منیه
حال محال بخلاف طاعت عدول بود چون گوهر پاک بدست مرده در سر انجام این امر می تجویر تعطیل محکم پسر
وزیر گفت ملکه آوده را برین ماجرا و قوفی نیست اگر چه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از بهر
نسوان سبب نقصان که در طینت اینهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بخیر
انفاذ چاره نخواهد داشت انقصه پسر وزیر عرض گشته در خدمت ملک آوده آمد و بدین مژده اقبال شما شمس
برایحه مراد معطر ساخت این خبر و شکوی شهر یاری نیز انتشار یافت چون مهابو بر منقعه آگاه گشت از آن فاکه
و سوسه خاطرش مکنون بر دلو اسه طبعش مستولی شد تا بکنه هتیش برسد و بداند که شایان موهبت منزه است
اضطراب

[illegible]

همگنان سخن گفت بهره کرد از فرم سراسر و گشتند ساقیان سخن مزار شیر ابل رنگ بزم طرب آب و رنگ
 بخشیدند و چنین طرزان غنچ و دلال برنگین ادائی و لهرا با هم مسلسل گشتند و شوی یکی مجلس است از دود و
 که میوز شمش بر آفرود خوی بنامش بر شمش بر شوی و غریب سادی و مشکری و نوکساز و دنیاگران شکرت
 بقانون از آن به آورده حرف به بر شمش و از آن شعری شمرده و بگردون بر آورد و آواز زد و چون عروس و نخبان و فرزند
 رونق افزای حلقه مغرب شد شاه بانوان با هزاران زینت بر سر بر فلک نظیر بیابکی و بهر فری جلوه افزای
 سعادت ساختند و ملکه آده را چون ماه دو هفته بر کسوت فرآسته با فرزند و بی و شکوه کیقبادی و شکری اقبال
 آورده بر تخت خسروی با حور و خیال هم جلوس کرده ماه و نور شید ادرج مرآت بنظر تسدیس چهره گردانیدند
 گلبارنگ تمنیت از بزم طرزان حلقه خاک گبوش و نخبان را باین افلاک رسید و صدای مبارک و ندای شاطرا
 اهل جهان گبوش زمین و دماغ زبان چید از بس گوهر شاری آثار اگر انباری بر پشت کافزین پدید آمد و از کثرت
 گلریزی عطری می سخن سخن شک کارنامه بهار و صحرای خشن شد چون مراتب بزم طرازی و مرا هم جلوه افزای
 بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل بون طایران چمن سوسو پرواز نموده گلشن اقبال اکام بلبل
 حکم خدایت ساختند صراحی مانندستان سرگوش ساغر نهاده را ز دل بیرون داد و شمع را ز دانه بدید بانی حرم غمت
 چشم از پایا سر کشا و شراب میاشدت و ساکنین مانع ملکه آده بچوش آمد و عرق انجیا برنج آن را با چون دانه ششم بر برگ
 سمن پدید گشت به گامه ناز و بازیاز گرم و گرمی شستری و زمی صانع کالارونق و رواج گرفت تا آنکه ابرآرزو و همی
 کامیابی تنق مراد بست و گل از سجایی با ده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچه بسمن با بهتر از نسیم کامرانی بخندید
 و ازینسان مقصود و صدق سیم گوهر سیاب گون فرو چکید و شوی یکچند در آن شسته ساد و گرد و غنچه لبه باز
 گشتند بجلوه های گستاخ و پیچیده و دخیل شاخ و در شاخ و افتاده و حجله نگارین و اندر شفق از حساب بیرون
 ملک زاده بعد از پنج بسیار گنج رحمت بدست آورد پس از محن بسیار بکامل فایز گردید چون سلطان زرین قبا
 آفتاب آغوش عروس عینین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح بر آورد و برسم کرمان ابل عالم را اصلاحی را زد
 بر آفاق جهان زرافشانی کرد و ملکه آده بگردان و نور شید از شکوی عصمت محرم عفت برآمده بقانون شهریاران
 ز نور افزای صدر بار عالم شد و بسان خسرو بهار و دم و دیار بر خلافت ایثار کرده اهل نخبان به پیراهن
 رنگ بزنک خامتهای رنگ رنگ مانند بزم آریان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بن تبره صابش طلسم
 تنار سر گنج مقصود و خاسر جلد و حی چنین خدمت سرگ و مهم شگرت بزو جواهر کشید از آرزو نیا ز مبراست

و شوی سراسر و گشتند ساقیان سخن مزار شیر ابل رنگ بزم طرب آب و رنگ
 بخشیدند و چنین طرزان غنچ و دلال برنگین ادائی و لهرا با هم مسلسل گشتند و شوی یکی مجلس است از دود و
 که میوز شمش بر آفرود خوی بنامش بر شمش بر شوی و غریب سادی و مشکری و نوکساز و دنیاگران شکرت
 بقانون از آن به آورده حرف به بر شمش و از آن شعری شمرده و بگردون بر آورد و آواز زد و چون عروس و نخبان و فرزند
 رونق افزای حلقه مغرب شد شاه بانوان با هزاران زینت بر سر بر فلک نظیر بیابکی و بهر فری جلوه افزای
 سعادت ساختند و ملکه آده را چون ماه دو هفته بر کسوت فرآسته با فرزند و بی و شکوه کیقبادی و شکری اقبال
 آورده بر تخت خسروی با حور و خیال هم جلوس کرده ماه و نور شید ادرج مرآت بنظر تسدیس چهره گردانیدند
 گلبارنگ تمنیت از بزم طرزان حلقه خاک گبوش و نخبان را باین افلاک رسید و صدای مبارک و ندای شاطرا
 اهل جهان گبوش زمین و دماغ زبان چید از بس گوهر شاری آثار اگر انباری بر پشت کافزین پدید آمد و از کثرت
 گلریزی عطری می سخن سخن شک کارنامه بهار و صحرای خشن شد چون مراتب بزم طرازی و مرا هم جلوه افزای
 بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل بون طایران چمن سوسو پرواز نموده گلشن اقبال اکام بلبل
 حکم خدایت ساختند صراحی مانندستان سرگوش ساغر نهاده را ز دل بیرون داد و شمع را ز دانه بدید بانی حرم غمت
 چشم از پایا سر کشا و شراب میاشدت و ساکنین مانع ملکه آده بچوش آمد و عرق انجیا برنج آن را با چون دانه ششم بر برگ
 سمن پدید گشت به گامه ناز و بازیاز گرم و گرمی شستری و زمی صانع کالارونق و رواج گرفت تا آنکه ابرآرزو و همی
 کامیابی تنق مراد بست و گل از سجایی با ده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچه بسمن با بهتر از نسیم کامرانی بخندید
 و ازینسان مقصود و صدق سیم گوهر سیاب گون فرو چکید و شوی یکچند در آن شسته ساد و گرد و غنچه لبه باز
 گشتند بجلوه های گستاخ و پیچیده و دخیل شاخ و در شاخ و افتاده و حجله نگارین و اندر شفق از حساب بیرون
 ملک زاده بعد از پنج بسیار گنج رحمت بدست آورد پس از محن بسیار بکامل فایز گردید چون سلطان زرین قبا
 آفتاب آغوش عروس عینین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح بر آورد و برسم کرمان ابل عالم را اصلاحی را زد
 بر آفاق جهان زرافشانی کرد و ملکه آده بگردان و نور شید از شکوی عصمت محرم عفت برآمده بقانون شهریاران
 ز نور افزای صدر بار عالم شد و بسان خسرو بهار و دم و دیار بر خلافت ایثار کرده اهل نخبان به پیراهن
 رنگ بزنک خامتهای رنگ رنگ مانند بزم آریان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بن تبره صابش طلسم
 تنار سر گنج مقصود و خاسر جلد و حی چنین خدمت سرگ و مهم شگرت بزو جواهر کشید از آرزو نیا ز مبراست

و شوی سراسر و گشتند ساقیان سخن مزار شیر ابل رنگ بزم طرب آب و رنگ
 بخشیدند و چنین طرزان غنچ و دلال برنگین ادائی و لهرا با هم مسلسل گشتند و شوی یکی مجلس است از دود و
 که میوز شمش بر آفرود خوی بنامش بر شمش بر شوی و غریب سادی و مشکری و نوکساز و دنیاگران شکرت
 بقانون از آن به آورده حرف به بر شمش و از آن شعری شمرده و بگردون بر آورد و آواز زد و چون عروس و نخبان و فرزند
 رونق افزای حلقه مغرب شد شاه بانوان با هزاران زینت بر سر بر فلک نظیر بیابکی و بهر فری جلوه افزای
 سعادت ساختند و ملکه آده را چون ماه دو هفته بر کسوت فرآسته با فرزند و بی و شکوه کیقبادی و شکری اقبال
 آورده بر تخت خسروی با حور و خیال هم جلوس کرده ماه و نور شید ادرج مرآت بنظر تسدیس چهره گردانیدند
 گلبارنگ تمنیت از بزم طرزان حلقه خاک گبوش و نخبان را باین افلاک رسید و صدای مبارک و ندای شاطرا
 اهل جهان گبوش زمین و دماغ زبان چید از بس گوهر شاری آثار اگر انباری بر پشت کافزین پدید آمد و از کثرت
 گلریزی عطری می سخن سخن شک کارنامه بهار و صحرای خشن شد چون مراتب بزم طرازی و مرا هم جلوه افزای
 بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل بون طایران چمن سوسو پرواز نموده گلشن اقبال اکام بلبل
 حکم خدایت ساختند صراحی مانندستان سرگوش ساغر نهاده را ز دل بیرون داد و شمع را ز دانه بدید بانی حرم غمت
 چشم از پایا سر کشا و شراب میاشدت و ساکنین مانع ملکه آده بچوش آمد و عرق انجیا برنج آن را با چون دانه ششم بر برگ
 سمن پدید گشت به گامه ناز و بازیاز گرم و گرمی شستری و زمی صانع کالارونق و رواج گرفت تا آنکه ابرآرزو و همی
 کامیابی تنق مراد بست و گل از سجایی با ده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچه بسمن با بهتر از نسیم کامرانی بخندید
 و ازینسان مقصود و صدق سیم گوهر سیاب گون فرو چکید و شوی یکچند در آن شسته ساد و گرد و غنچه لبه باز
 گشتند بجلوه های گستاخ و پیچیده و دخیل شاخ و در شاخ و افتاده و حجله نگارین و اندر شفق از حساب بیرون
 ملک زاده بعد از پنج بسیار گنج رحمت بدست آورد پس از محن بسیار بکامل فایز گردید چون سلطان زرین قبا
 آفتاب آغوش عروس عینین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح بر آورد و برسم کرمان ابل عالم را اصلاحی را زد
 بر آفاق جهان زرافشانی کرد و ملکه آده بگردان و نور شید از شکوی عصمت محرم عفت برآمده بقانون شهریاران
 ز نور افزای صدر بار عالم شد و بسان خسرو بهار و دم و دیار بر خلافت ایثار کرده اهل نخبان به پیراهن
 رنگ بزنک خامتهای رنگ رنگ مانند بزم آریان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بن تبره صابش طلسم
 تنار سر گنج مقصود و خاسر جلد و حی چنین خدمت سرگ و مهم شگرت بزو جواهر کشید از آرزو نیا ز مبراست

[illegible]

منح است مگر فدا
بمی مغرور استمال
کنند این عالم دور
جمع و است و دور
بمی نم و دست
از خرافه پیر است
سبب و تقصیر
باید که مطلع
در کرم یک هر
نقش هر دم
در بهای نگر
و نقش با شرف
۱۲۰
عبدالله
۴۴
عبدالله
۴۵
عبدالله
۴۶
عبدالله
۴۷
عبدالله
۴۸
عبدالله
۴۹
عبدالله
۵۰
عبدالله
۵۱
عبدالله
۵۲
عبدالله
۵۳
عبدالله
۵۴
عبدالله
۵۵
عبدالله
۵۶
عبدالله
۵۷
عبدالله
۵۸
عبدالله
۵۹
عبدالله
۶۰
عبدالله
۶۱
عبدالله
۶۲
عبدالله
۶۳
عبدالله
۶۴
عبدالله
۶۵
عبدالله
۶۶
عبدالله
۶۷
عبدالله
۶۸
عبدالله
۶۹
عبدالله
۷۰
عبدالله
۷۱
عبدالله
۷۲
عبدالله
۷۳
عبدالله
۷۴
عبدالله
۷۵
عبدالله
۷۶
عبدالله
۷۷
عبدالله
۷۸
عبدالله
۷۹
عبدالله
۸۰
عبدالله
۸۱
عبدالله
۸۲
عبدالله
۸۳
عبدالله
۸۴
عبدالله
۸۵
عبدالله
۸۶
عبدالله
۸۷
عبدالله
۸۸
عبدالله
۸۹
عبدالله
۹۰
عبدالله
۹۱
عبدالله
۹۲
عبدالله
۹۳
عبدالله
۹۴
عبدالله
۹۵
عبدالله
۹۶
عبدالله
۹۷
عبدالله
۹۸
عبدالله
۹۹
عبدالله
۱۰۰
عبدالله

غنیة بن بخار ^{۱۰} عطف ^{۱۱} بی بهر گی ^{۱۲} آید از خواست ^{۱۳} ذال معجزه ^{۱۴} بالکسر و سکون ^{۱۵} خذلان ^{۱۶} محبت ^{۱۷} فیدان کاس ^{۱۸} ع

آن ماه را جان کوفی بود از غایت شوق هیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران دراز
شماریکه و باز آمدن ملکه ازده از شمار و خبر یافتن بریکه برق بلاد خرمن جانفش زده
و از نقش عم دل اربابان پروانه سوختن و میران رفقار و سوز بر و صدمه مهر با تو
رسیدن و بکامیابی و فیروزی مر حبت منزه به دار الملک فتن زبانه گشتن
چون ملکه از زبانه گشته بخت از شمار گشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خدا لایزال گئی یافت که عاری
مشکانش تخم شیری شده و طاوس طنازش سیر شهبازی گشته از منقده آتش غم و سرورایش که فتن
جنون بدما بخش چید و ارباب غنا کی چون سبز بر خاک غلظه و بسان گل جامه بر تن وید و از راه بهی
خاک بر سر بخت و از دیده دریا و آینه آنگون فرو رخت گاه دیوانه و بش نقش پای آن به مسایله
و گسی بسان مجنون پای دیلی خویش بنوعه جاگذازد مینالید گئی از نسیم گلستان می یار بهزاران از شمع می بخت
و گاهی بر بست باد بفران و عجز و فریاد و سر و جویا خود پیام میداد لذت خود و از نقش افتاده و خلاصت
از یادش رفته از خبری بر خطه باد می آید بخت و از احوال قهرمانان خبر می جست که آن به مسلسل شکنش چگون
تاب دارد و غنچه و بان نازش چنان لب تبسم میکشاید و آن برکشیم مستش تباشای که دید باز دارد و
خال غم برین بر رخ ماه کونش بهر که دانه در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر کبوی جانان بگذری ازین سوخته
در خاک و خون طبعه بهشت سانی که این ریت از ریت شهر یاری بر خاک خواری افتاده و بجای جفا
خسروی کسوت خاکسری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر نقش پایت نهاده بسکه دیادت گشته
الگوین طاقت فرما و داند و چندان بختجویت سو سو دیده که پا از رفتار مانده بان بر یکیش رحم کن یکبار
خدا مان خزان از گوشه و کنار پدیدار شود سایه زانین خود به بالینش ندانسته سرش از خاک نداشت بر از گوشه
که برقی پیش نیست بشتاب و بایب الا پس ازین جز قوه خاکستر نه منی و از راه باد سو سو برود و زده دره دره
اندازد شمع می اسی غمخو من کجاست جیم + تیار غم تو با که گویم + فریاد که دورم از تو فریاد + فریاد سی زخمت
فریاد + قهر + غم + نشسته ناله + افتاد و گشت بر سر سنگ + از پای افتاده صیدیر + ایست و یادست من که
القصه جوانه از زین خود نشانی ندید جنون طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نمود
و دل جویش و بیکانه خرابی شش بخت سیند دوست و دشمن از غم از چاک شد سپر و زیروش
اگر رفت گفت ازین جنون چه میکشد و ازین فریاد و فغان چه سود و در دل قوی دارد و نه وای بی صبری از تو

[illegible]

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دہلی

دست مد اورین عالم کون و فساد که منج حواش است و طیفه خواران ایدیم خاک را از نیلونه عقده لب یار در یار
می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر گردن ازاران نواب بار بسته و در هر نوبت چرخ خیزی صید
نیزنگ نهفته و از دران ^{ای صفت نشوند} استقال که با تامل مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پانی عالی و من است
کشیده هیچ چه از جان و نواست که سنگار و اصول مصایب نزول نواب خود را بجمع خیز نمیدی نشسته و خیز
ست درده از لجه جندان بکبار عافیت امان برسند ^{ای صفت نشوند} شومی چو گیر و صهر آفت زیدین و بنایم محو کاه از جابرین
به آن باشد که در این کشتی پای و لبان کوه باشی پای رجا و بصیر اندر صدف باران خود و در بصیر العمل و کوه
کمانه شود و به تعبیر اندر رحم یک قطره آب و شود نه ماه راه جهان تاب و با فضل سر خرد که با دی که کرده
را بان کوی حیرت است چنان ز منعم شود که جوان طراح که در پیشه رهبری و شیوه گام شناسی یکیت
که مایه ری محکم کرده راهی سر کند که سرانغ بس منزل مقصود توان بر و چون توفیق آملی بدان سزین فایز
شوم هر رنگ که وقت تقاضا کند زردبان تدبیر بر نام مقصود در سایم ملک زاده بصو ایدید پیر ویر احمل
انقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطه تصرف داشت همه بر مساکین ارباب فقار ایتار نمود
لباس خاکساری و کسوت بیوفائی تن در داده بدینال دلیل جا به پایی مسلک امید شد چون بر کنار رود و پیوسته
معجزی پذیرد نبودا چار ساعتی چون نقطه در دایره توقف ماند چون طراح شاحی چند از درختی بریده جاله ترقیب
داده ملکه اوده را بار فغانش از آن آب و عاج در کمال آسانی گذرانید و از اینجا سر رشته پی بدست آورده است
سرگرد و پس از نطی فراوان مسلک عناد طریق تعب سرانغ بر و صومعه که بعد مر با نوب و بر و مجر و کیه بدان مکان
سعادت نشان فایز شدند موه کلان هم ضیافت بقانون غریب نواری و مهمان پروری جوانان رتبت
بضیافت خانه خاص سمنون گشتند و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شراب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان
اکرم نهاد و مراسم دلاری و مراتب غرازمی داشتند جوانان از پنج راه برآوردند و بخارا تیکه سبب رتبت آفتاب
حرکت مفصل و داغ صعود کرده بود از شرتهای سر و گوشت افروختن شست حواسی که از هر سو پیش میشتند بود و با
فرایم آمد پیر و فریاد تصدیان مطبخ و متکلمان ضیافت پرسید که بانی این نعمت که ملک امیر که از خداوندان خیر
و سعادت است بدین غیر نواری و سکین پروری برابر اب توفیق که بر سر آمده که در روشنای کار را رسیا کرد
آفاق برآمده و هیچ مفرز م با اینهمه کجبتی و کرم هیچ کی را از زمره ملوک ارباب متکلم است یا به ایم حوائی ایشان
تهدیه پاسخ نموده است خداوند این خضاتون جهانست مهربان و نام که صیت نواش چون آواز و بالشت از رتاف

[illegible]

برین مسعود و ساعت سعید که نظرات غمگین و کمال سعادت بود ساخته ایم و دعا باینکه از غمش آفتاب برآید
 بران دمیده ایم تبرکات و ناز و نگاه آبی نسیمی تار ب شوند مهر بانوان انگشتری ملکه آید را از غایت
 خواست که چون بکین رخا و شاد و خوشتر نشاید باز نسیم که رفت آگین بود از عمد صبط خوشین دریا آید بگوشت فرات
 و بهای ای بگریست فلک بدست کنگه چه شد که غایت حال از بد و مفارقت الی الا ان تمته ایام مهر و سلا مادن گوهر
 ناموس از دستبرد زهرن هر بکارش آورده خفیه در خدمت ملکه آید فرستاد ملکه آید چون نامه جانان بپست یافت
 بشم قی بیکبار از دست شد چون با فاقه آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرده مهر از سرش بر دست بمطالع
 در آفر و خوان نامه مهر کفر بدین حسن شایسته بود نظم گوهر مخزن اسرار هجانت که بود خفته مهر بران مهر نشانت بود
 از صبا پر کل مارا همیشه صبح بودی لب جان نرس جانست بود که کشته فرقت خود را زبارت دریاب و زانکه چاره
 جهان دل نگار است که بود روزگار پیوسته و کین است و فلک همیشه در فکر شعله که نامه و فرقت چن بخت
 در کمال کوتاهی شیوه و می و شایان خرمندی است که پیش از نیکه عد و از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه
 تمام و ننگ شارب ننگ سوانی زنده شبتان ناموس خور اشبع غیرت منور سازید و از نیکه تا حال کل ناموس از صحر
 شریان گشته مراتب شک تقدیم رسانیده فلک ابشکایت و شورش نیاید ملکه آید بر مضمون نامه و قوف یافته و جواب
 بدین کمال کفا نمود اگر چه ازین ساسی غلی لباس معنی سپهر گوید که خشت شور باراد رحم خوشین فرورده بیکبار رانی برآور
 و در لایحه ماسیر کرده عیش منقص گردانید شکایتی داریم که پیاانش پیدانیت از تو خود ای بر بجز زان خان غایت
 چه شکوه رود که هم عشق تو گردن کینه جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت
 ابلیس مشیه که معنی دارم از پیش بکایدش جان بر نیتواند شد و پیش خود جامینه ای بدین خواری سرگردان بدیده
 نمیشه و با این همه سیه حتی در سیه چال سوانی بر زسیا بنی نشستم لکیر از آنجا که نامی قضا و قدر و مصانیت عمر و فوید
 بریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز لغزاید فرود خون میخیزم لیک نه جانی شکایت در روزی از خوان از ان
 نواله بود و اکنون دل فوی دارد و بدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور میرساند چون سول
 نامه سومی مهر بانو برد ملکه آید از فقاهی خود جوان بخارا طلب بسته گفت که اگر چه درین سفر بر سر صعوبت
 خط و شد آید و عه ای که بشما دوستان و داده زیاده از حوصله احصاست با برسان عزیزان پیشین با برهم ست
 لیکن امید یکایری و یکایه خصوصیات شریف است که حتی با این خاصیت که چون در میان و میا
 شتابان شود به عت وجه تمامه و بازی و بدان بر لیت لبان کشتی نوح ازین طمان خدا ن بخوبی مقصود

[illegible][illegible]

سنبلیله را زلف و رخسار مهر باغ پرور و آینه آسمان رخ و دلال را مانند نارینان بهار به مفت که بر سر
 دولت متکمن گردانیده بود و هم حامل گل و تسبیح مروارید بگوشی و سنجینه و پنجه دست از جنا چون پنجه مر جان
 کلکون ساخته و آن پیرزن که هر بانو را بدام بندید که گفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر نقش میکرد و آن
 غایت انبساط با می مکه فوت و نقش عربی میزد و در صحن صومعه فرو قایم پرستاران و خادوان از حاشیه بخیال
 غریب بینگ گشته لبان نبات شتران زهم کشیدند و مشاطاها مستغرق بحیرت شدند و چون پیکر دیوار خاست
 مانند مهر بانو بجز و نگاه رجبال جهان آرای ملکه آمده چون باد سکر ج از سر بندر خاسته دست آن مدینه ساز
 گیش نمته از زیر پهنش شتعال آمده بود و چاکلی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیر زن چند آنکه حد مناکه و منفرد
 فغان شاد و ذکر و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج را گردید که کسی کردار موای عرش برین سر گرفت
 و ناگاه در هوا محاذی سر پوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط کجالت یعنی نشسته از شوق وصال مهر بانو پسته
 و چون سنجده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مرست و بهتاج شگفتگیها مییند و گذشت و اصل مجلس از اوین
 از بس غایت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر وزیر سران عجزه ناپاک از تن جدا ساخته چون چکان آسمان
 برین رها کرد در دست بر صورت پوشنگ خور و نقش در وسط مجلس نهاد و بر جانی از اهل انجمن فی الفور لغو
 نهادند و نشستند که لباسی بزرگ از آسمان فرو آمده و بنیدی از دیوی بساط بر خاسته مگه نشسته فراز نمته
 گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد پوشنگ نیز بای شات از اوین استقلال برین کرد و در تخت
 بنیاد و سخت بیناک شد و دانشی این حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کرد
 بر خرابی معامله آگاهی و او نه که نج من از دور ویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته تا همان زمان بر صبح
 فرو آمدند و مهر بانو را آن پیرزن و فاکیش بران تخت نشاند و باز بهو انصاف میزد و نه نزول و صعود و تخت چون
 لمعان برق و طرقة العین واقع شد که لشکر اران صلابه بران آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شد بود
 پوشنگ استماع انجمن حیرت انگیز و آنکه برق اندازان برق شتاب با نازان بود و در ازان
 چهار طرف بودند و بعد مات بان و تفنگ تخت از هزارین فرو و آرد چون تخت مانند تیر از شتاب
 از دست رفته بود و چون آنکه سعی کردند شکو بنیقا و قاعده بران مرتب گشتند و بجهت جبهه بران فرو برده
 آنکشته حیرت خاستند و بزم بر بام مبل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باوه
 دیر پوشنگ غزل جوش و طغش و چرخ بین گرم سرش و صد بود بعضی بهر نورش و از از جهان برین

سنبلیله را زلف و رخسار مهر باغ پرور و آینه آسمان رخ و دلال را مانند نارینان بهار به مفت که بر سر
 دولت متکمن گردانیده بود و هم حامل گل و تسبیح مروارید بگوشی و سنجینه و پنجه دست از جنا چون پنجه مر جان
 کلکون ساخته و آن پیرزن که هر بانو را بدام بندید که گفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر نقش میکرد و آن
 غایت انبساط با می مکه فوت و نقش عربی میزد و در صحن صومعه فرو قایم پرستاران و خادوان از حاشیه بخیال
 غریب بینگ گشته لبان نبات شتران زهم کشیدند و مشاطاها مستغرق بحیرت شدند و چون پیکر دیوار خاست
 مانند مهر بانو بجز و نگاه رجبال جهان آرای ملکه آمده چون باد سکر ج از سر بندر خاسته دست آن مدینه ساز
 گیش نمته از زیر پهنش شتعال آمده بود و چاکلی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیر زن چند آنکه حد مناکه و منفرد
 فغان شاد و ذکر و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج را گردید که کسی کردار موای عرش برین سر گرفت
 و ناگاه در هوا محاذی سر پوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط کجالت یعنی نشسته از شوق وصال مهر بانو پسته
 و چون سنجده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مرست و بهتاج شگفتگیها مییند و گذشت و اصل مجلس از اوین
 از بس غایت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر وزیر سران عجزه ناپاک از تن جدا ساخته چون چکان آسمان
 برین رها کرد در دست بر صورت پوشنگ خور و نقش در وسط مجلس نهاد و بر جانی از اهل انجمن فی الفور لغو
 نهادند و نشستند که لباسی بزرگ از آسمان فرو آمده و بنیدی از دیوی بساط بر خاسته مگه نشسته فراز نمته
 گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد پوشنگ نیز بای شات از اوین استقلال برین کرد و در تخت
 بنیاد و سخت بیناک شد و دانشی این حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کرد
 بر خرابی معامله آگاهی و او نه که نج من از دور ویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته تا همان زمان بر صبح
 فرو آمدند و مهر بانو را آن پیرزن و فاکیش بران تخت نشاند و باز بهو انصاف میزد و نه نزول و صعود و تخت چون
 لمعان برق و طرقة العین واقع شد که لشکر اران صلابه بران آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شد بود
 پوشنگ استماع انجمن حیرت انگیز و آنکه برق اندازان برق شتاب با نازان بود و در ازان
 چهار طرف بودند و بعد مات بان و تفنگ تخت از هزارین فرو و آرد چون تخت مانند تیر از شتاب
 از دست رفته بود و چون آنکه سعی کردند شکو بنیقا و قاعده بران مرتب گشتند و بجهت جبهه بران فرو برده
 آنکشته حیرت خاستند و بزم بر بام مبل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باوه
 دیر پوشنگ غزل جوش و طغش و چرخ بین گرم سرش و صد بود بعضی بهر نورش و از از جهان برین

ای پیرزن که در دست بر صورت پوشنگ خور و نقش در وسط مجلس نهاد و بر جانی از اهل انجمن فی الفور لغو

[illegible]

ای سلطنت حضرت محمدی کروڑ ۱۱

طریقی جنہی شخص بنائے ہوئی ہے وہ اس شخص پر ہے

ابتدا فوج و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق حقوق از سر بخواند بهرام نیز جفا نیکه از مهر منی قنشر
 دیده بود با گفت هر چه دل از جوشن باطن بگوید که را در آغوشی گرفته برخانی دل گریستند و از چشمه چشم رود
 اشک روان گردانیدند بایقان کفایت حال ششگی مقال اینها بسع وزیر رسانیدند وزیر از تمنی تیره تر شده از چشمه
 لبان ملولان بر خود پیچیده وزیر از کتب طلب شده در حجه تنگ از روزی درویش با هزاران بل ناکامی محبوس
 و چندی از پرستاران بی آزارم گزیده خونی ناگوار موکل گماشت فرمان داد که از رگبند اکل و شراب تنگ عیش کنند
 و دست و بالین منحصراً بر حصیر گردانند و در هیچ اموقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بکار ملت سلطان
 بتجلیف ادب و رعایت ادب بندگی چارناچار بجات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد و با شاه
 چون آمار ملات آیات کرد و درت بر تاضیه وزیر آشکار یافت وجه پنهانی کل خاطرش و غمگی دل باز پرسید وزیر
 بقاعده راه شناسان ادب بانه سر بر بوسیده عرض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانان سایه یزدان که
 معمار عدل است جهان اب یکسره غمزه فرموده و از نسیم خلقت زهار امید گیتی شگفته صغوه و زلال عقاب آشیان میگردد
 بره آنچه گرگ موی خود را شانه میکشد شانه زاده رخنه رسوائی در شور رنگ و ناموس من اندیشه کرده و
 به کس عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتایج این فلت سزاوار این سزا
 به انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت قابل این قباح شناسد و اوری پیش که بم
 و در کار خود کرد و او کرم عبت با سیر اختر و فلک و اوری بسی است به انصاف شاه با دورین قصه و او هم
 ما و شاه را از اجتماع انجکایت پر شکایت دریایی غضب بجوش آوردی آنکه در تحقیق این امر حوض و در قول وزیر را
 تصدیق نموده در باب خارج بهرام حکم ناطق و فرمان فزاد شرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدو
 نیافته دل بر کرب غمت نهاد و بهینه سباب و الی پرداخته قدم با دیه یکسی سپرد و باین کن کشور از دست
 پان گرفته سر بجز انهاد اقامی و ادانی شهر اندوشت این سانحه حیرت افزا از وکیلین شده بود عیش رسیده
 اشک حسرت از دیده ریختند و دانست که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مامک مهربان من اگر چه بد آنچه
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه عبت خدا را ندانست طاعت نکرد که به سخت
 و روزی و قناعت نکرد و بسی خریدم و هر چه قسام ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانستم بقضای این مصون فرو گردن پیشیت آید و گر حجت حاکمی به نسبت مکن بنیر که اینها

در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مامک مهربان من اگر چه بد آنچه
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه عبت خدا را ندانست طاعت نکرد که به سخت
 و روزی و قناعت نکرد و بسی خریدم و هر چه قسام ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانستم بقضای این مصون فرو گردن پیشیت آید و گر حجت حاکمی به نسبت مکن بنیر که اینها
 در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مامک مهربان من اگر چه بد آنچه
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه عبت خدا را ندانست طاعت نکرد که به سخت
 و روزی و قناعت نکرد و بسی خریدم و هر چه قسام ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانستم بقضای این مصون فرو گردن پیشیت آید و گر حجت حاکمی به نسبت مکن بنیر که اینها

در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مامک مهربان من اگر چه بد آنچه
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه عبت خدا را ندانست طاعت نکرد که به سخت
 و روزی و قناعت نکرد و بسی خریدم و هر چه قسام ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانستم بقضای این مصون فرو گردن پیشیت آید و گر حجت حاکمی به نسبت مکن بنیر که اینها

آرامی کی گاہا باشندیشہ فارسی فرس از بکریم دکان سنگی خاگ و تبرہ بالغم سینہ عزت عالم توست ای برہ

خدا کند + اینچ کس هیچ را دلیر شکایت نیست اما از لطفت تو چنان امید دارم که بجز یکی نروزه روی و اگر
توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو برین دل نشاند که اکنون بهر جا که بخت بداند نرود رفتن بی خشتی
امروز و ریاضی فلان و دشت بوی آنکه باور آنچه تو بشام جان ساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گردان
تو قف اختیار کنم و فردا سر بیابان خم و در کوه و دشت بیا و تو بخدمت ناله جانگداز شوم اگر چه بعبان پدر که تو ام
قادرست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غمت شده ام اما تو میدانی که از بر تم سهره عشق تو بصورت میر
روید و هر یکش چون بسین زبان آگرشته ترانه سنج نام تو گرد و دور مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم در
صحرا اگر غنای می را بجنون نیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در خون جنون مراد انار از خون و زبانی اگر با بجران
میتوانی کشید ناموس پدر گاه و دور و دوری و در سوای تنهام را که اگر ایام عشق نشتر غبار برگ جان و دین محبت
سوزش ای دل ای جگر میریزد پیش شتاب که وقت نیست الا بعیت ما بر فقیم و تو دانی و دل غمخیز ما به بخت تابکار
میر و با شجور ما و دایه بهرام که حفظ الهی سپرده محبت خود و طلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام
شامانها کرده زهره را از حبس کرده بود و دایه را و کمال سانی صحبت او میشد و پیغام بکارم دل سمت گذارت
زهره گفت نه پنداری که مرا جان قاتل باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عثمان اقتدار و قبضه اختیار
غیر از آنکه بسوزم و ببارم چاره ندارم و فرقا لیم اینجا و جان کوی دوست و خلق را و بچی که جان در قات
عاقبت جان زده جانان کنم و بهر خطا خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک دینی دارم که اسپه پادشاه
برق شتاب بچاکلی هر چه تا مگر بر روی در حاضر کنی تا در سر انجام این رفو سعادت شراحتی منتظر نماند و در وقت
انتظار راه مقصود سرگرم دایه اقبال آیم یعنی نموده زود برخاست و اسپه که چون زده آفتاب از مشرق تا بمغ
بیک جولان بر کرده خاک میکند شت و مانند پیک اندیشه بکیم مسافت کیتی طی می نمود
جهان نوری که امورش از بر انگیزی به بجا کلیت حسنه که اندر و دوست و بدو گاه وزیر حاضر ساخته
زهره را از آن سهیل بن خبر داد زهره مشتری منش تیر دانش و چین فرصت رخت مردانه حبت بر قامت
است که دو از راه تدبیر بلخی جابه گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد بر و سلطه و پرده شب ز خانه برآمد و بر
حلی فلک خرام نمی نمود و چون ماه و هفته برآمده بسوی آن بیدل که دانش ایشرف چون برنج خود داشت
مانند بابل بسوی چین روان شد بهرام که در آن شب بخور که تیره تر از کوب بختش بود میان سر و یکپا استاده
شمشاد خودی برد و بایوئی نسیم صدای هم سمندش از راه دور و مسافت بعید و خاموده و سپید

[illegible]

بهرین معنی
منبر مجرب
عمر الدانی
از خورشید
سبک‌خیز
خاک‌سیر
باز و مجرب
بسیار
بسیار
بسیار

۱۴ مسیحی شوق
 ۱۵ مسیحی شوق
 ۱۶ مسیحی شوق
 ۱۷ مسیحی شوق
 ۱۸ مسیحی شوق
 ۱۹ مسیحی شوق
 ۲۰ مسیحی شوق
 ۲۱ مسیحی شوق
 ۲۲ مسیحی شوق
 ۲۳ مسیحی شوق
 ۲۴ مسیحی شوق
 ۲۵ مسیحی شوق
 ۲۶ مسیحی شوق
 ۲۷ مسیحی شوق
 ۲۸ مسیحی شوق
 ۲۹ مسیحی شوق
 ۳۰ مسیحی شوق
 ۳۱ مسیحی شوق
 ۳۲ مسیحی شوق
 ۳۳ مسیحی شوق
 ۳۴ مسیحی شوق
 ۳۵ مسیحی شوق
 ۳۶ مسیحی شوق
 ۳۷ مسیحی شوق
 ۳۸ مسیحی شوق
 ۳۹ مسیحی شوق
 ۴۰ مسیحی شوق
 ۴۱ مسیحی شوق
 ۴۲ مسیحی شوق
 ۴۳ مسیحی شوق
 ۴۴ مسیحی شوق
 ۴۵ مسیحی شوق
 ۴۶ مسیحی شوق
 ۴۷ مسیحی شوق
 ۴۸ مسیحی شوق
 ۴۹ مسیحی شوق
 ۵۰ مسیحی شوق
 ۵۱ مسیحی شوق
 ۵۲ مسیحی شوق
 ۵۳ مسیحی شوق
 ۵۴ مسیحی شوق
 ۵۵ مسیحی شوق
 ۵۶ مسیحی شوق
 ۵۷ مسیحی شوق
 ۵۸ مسیحی شوق
 ۵۹ مسیحی شوق
 ۶۰ مسیحی شوق
 ۶۱ مسیحی شوق
 ۶۲ مسیحی شوق
 ۶۳ مسیحی شوق
 ۶۴ مسیحی شوق
 ۶۵ مسیحی شوق
 ۶۶ مسیحی شوق
 ۶۷ مسیحی شوق
 ۶۸ مسیحی شوق
 ۶۹ مسیحی شوق
 ۷۰ مسیحی شوق
 ۷۱ مسیحی شوق
 ۷۲ مسیحی شوق
 ۷۳ مسیحی شوق
 ۷۴ مسیحی شوق
 ۷۵ مسیحی شوق
 ۷۶ مسیحی شوق
 ۷۷ مسیحی شوق
 ۷۸ مسیحی شوق
 ۷۹ مسیحی شوق
 ۸۰ مسیحی شوق
 ۸۱ مسیحی شوق
 ۸۲ مسیحی شوق
 ۸۳ مسیحی شوق
 ۸۴ مسیحی شوق
 ۸۵ مسیحی شوق
 ۸۶ مسیحی شوق
 ۸۷ مسیحی شوق
 ۸۸ مسیحی شوق
 ۸۹ مسیحی شوق
 ۹۰ مسیحی شوق
 ۹۱ مسیحی شوق
 ۹۲ مسیحی شوق
 ۹۳ مسیحی شوق
 ۹۴ مسیحی شوق
 ۹۵ مسیحی شوق
 ۹۶ مسیحی شوق
 ۹۷ مسیحی شوق
 ۹۸ مسیحی شوق
 ۹۹ مسیحی شوق
 ۱۰۰ مسیحی شوق

با استقبال شتافتند به بالال برو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب برپا گشتان چنانکه تابان میزد ایوان
ظلمت تنهایی دل را بجای آمد و هاجنا از بس شوق آغوش کشاده باری برانند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود
آوارگی غایت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مستی گشت که گوئی بر ملک سکندرجاه هم کامیاب
شده و دولت و نعمت آفیم باشد زود انقضای این بخت را بهیم وزیر چون صبا و شمال گرم غنای گشته تا سه چهار روز
بیک و تیر و اسپان گلگون نژاد را تا تخت روز چهارم صیبت سحر گاهان که زو پنج ملک و وزیرین کوس کو حلیت
در چشمه ساری رسیدند که در میان سبز و میانه گلبان چشمه مهر در گشت سپهری در شید چون آینه دل و دل بخت
از کدورت پاک مانند بسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی مثل الزهر شید خاوری و روحای کردی از آن
برودتش بزمه افقادی و نیشکر از رنگ عذریته بزمه آید گشته در بند حیرت و رمانی مثنوی
منور و چو چشمه میان مصفا چون دل خلوت نشینان رسید عمن او تا گاو دماهی و منوره و همچو صیبت سیلاب
پای کسالت آید چون در گشته چو دروازه نشینان چون آما مانگی کوسل اعضا و مفاصل آن پری
پیدا آمد بود ناچار از خانه زین برآمده بصبح آن سبز و خرامید و چون گل هم آبی از آن چشمه خوشگوار بخورد زبانی هر دو
چون ماه و شرفی برج سعادت آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از آن سبز از نسیم و اعتدال هوا و طراوت
گیاه آن گلخ سبیل سحر است پدید آمد و زگرش چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش بریان سبز نهاد و بهرام او را
از خواب شیرین بیدار ساختن و از آن سحر باز داشتند نه پسندیده است به بر جاست و از بیم و نگرانی
روزان به پسر سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آید و رو بشهر نموده بر سر تکی استیاد و انشاید که از دل
گیران را بدین صفت گزافند و غفلت که سرای نگین است واسطه گرفتاری کرد و قضا را از دگر دی بخت
و از میان کرد و سوار پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از دوی کار و اسکا فدا پاره راه پیشرفت
اتفاقا آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تقصیر زهره بهر سوس شتافتند بودند جدا افتاده بدین طریقه واقع شدند
از دور بهرام را شناخت و بفرقه شایع با اسپانر گنجت و بانگ بزد و کاسی عیاد پدیدار از آن ماه
خبر باز ده و گزید حالی سرت بهنگ و خنجر و سپارم و با خاک ره بیا اید بهرام را ازین سخن نایره غضب شتعالی آمد
و بجا یکی هر چه تا متر عنان خنجر و عتاب بهنگ را بپوشش سبک ساخته بگرازان رکابی در رسید و تنخه بندگی
چنان بر سران بزمه خنجر و دود آورد که چون خطه برق در چشم زدن از میانش گشته خنجر منبتش را آتش
سخت و کسپن چون خانه زهره خانه خراب دید و در رنگ خانه بدوستان یکله کرد و خنجر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یعنی فرزند مادر و شوهر است

بنود بهرام چون کار ختم بر سر انجام را با انجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از آنجا که پیر عبد از پرده نیلگون
 خویش هر ساعت بازی دیگری بر وی آورد و هر طریقه بر تخت زبرجدین شعبده تازه برانگیزد و بر وی دلیر کارش کرد و تنویر
 انگیزت مشعبه زمانه پنداشت عجب طلسمخانه ناگاه غمی بهم برآمد تاریک شبی در آمد و بی غم که غمی بر کاش
 فی شب که جهان جهان سیاهی رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون جوار بر آگینه جید آن
 و بیدار و سختی می مراد بر دو بر خاک کامی و افتادن بهره بدیاز غربت بر آن
 بر او رنگ فرمانروائی و عزائی که در سخت بد و رومود و زنگامیکه بهرام متوجه یکا ختم
 بود پی رخ بیدار شد بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زور قیج بر او در گرداب بلادین
 باضطراب تمام در خانه زین درآمد و یکا از هر طرف روان کرد و زور سوار بر بدیدار از هر طرف زور کرده از
 دستان خست چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم بر راه بیوفانی سپرد و دشمنان گشته حسین حسین خست
 و گفت من انگاشتم که مهدین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در این
 صحرا بدم یکسی سپرد و یکبار از کوتی مهر و مهر بانی پهلوتی کردن آئین کجاست جوان پیشرو صدرا هم
 شنیده به پس نگاه کرد زهره چون پیش برید بوی آشنا بشامش رسید ناچار کجالت بوسی و آینه مرین باز
 چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت از آن طرف چشمه آمد همان سوار غول کردار که زهره آنرا بهرام چیا
 کرده بود از دور دین بی تامل سپر برق رو را گرم عنان ساخته بدینال روان شد زهره هنگام مراجعت
 که ستاره طلعت در رجبت بود در شنای راه به پناه درختی گذرشته با بهرام صورت تلاقی یافت و بهرام
 سر چشمه رسیده با بخت بد و چار گشت و چون خشک منخران و جنون زدگان گرد چشمه رجبت و جوی
 پویه آغاز کرد و فریادینا و چون از پیچ سوسدای امید بگوش رسید از بینمای کلی که داشت در بخت
 و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته را همیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بکشد و
 از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت و در آن صحرائی خونخوار و سیاهان بلایه زبانه اران آه و دردناکی
 و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی حریج بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده طلمانی گرد آفاق فرو گشت و روزگار
 بر دوازده تاریه تر شد از سایه خود بهر رسیدن گرفت و هر برگ گیاه از دهای جانگداز نظرش می درآمد
 آتچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی لذت نمانی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بانه اقبال
 برخاسته و از خانان آواره گشته و از خادمان و پریشانان جدا مانده و از خواب بیکانه و بی مهدم و مهربان

۱۰۰ ای برآید
 سواد شده بهر سو
 نطفه کرد ۱۲۰
 ۱۰۱ ایسم می
 سوزیده می و فطرت
 ۱۰۲ رحمت باد
 یعنی بازگشت فیض
 گشتن مدد بهر سو
 زن مطلقا دبار گشت
 کوکب سیده بهر سو
 ۱۰۳ ای
 میگره از کبریا
 خورده در مغرب
 ۱۰۴ ای
 شرقی از مغرب
 صلیح در طایف
 ۱۰۵ ای
 میقات شد
 ۱۰۶ ای
 خلایق
 ۱۰۷ ای
 نفع بین
 ۱۰۸ ای
 بطن شدن
 ۱۰۹ ای
 تار یک شدن
 ۱۱۰ ای
 فون بقا
 ۱۱۱ ای
 باشد
 ۱۱۲ ای
 منسوب

هم از وی دلیل و جاره سازد و دست مایل انگیزد. لبان بلا جوش مرگ خیز سر اسیمه و سر گردان
سهر طرف افغان و خیزان. هفت با اینم زخم مفارقت ^{ای چرخ} مطلقه خون دل از پرده چشمها چکیده و پر کاله جگر برآه
دیده بیرون ترا دیده درشته آتش با هزاران آتش گردن جانی چیده با آتشین جگر گردون مشکافت آتش
چون جان سپرد کلیم از ستایش شعله میزگاه یاد بهرام نوحه جانگاه بر میداشت و گریه تنهایی و غربت خود در آن
گه ز می نشاند شبنمی و از هر شعله اشک آتیشی به میر خیت بهر گل زینت میکرد و خروش سجودانه
به خیت سر شک اندانده هفت شبار و ز برین تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پر
باز قطع کرده بهنگامیکه صبح ثانی از جوهر روزگار تم کیش که گلشیر اسحق تمسجم و طشت این به تیغ جباریده نفس خرو
سجوانی شیر کیه بانی عالی و عمارات یقین بهشت رسیده از دریا ^{ای غمخواره} فی الحمله صعوه و دلش از صعود و اوج هموم فرو
شده بکنار رودبار رفت و آتیش غبار راه از چهره شسته محبت آن به بیکایگان آوردی رازش از آشنائی نباشد
تازه روی روان شد چون بسواد شهر درآمد شاهزاده آن مرز بوم که مهبت صیادی بتقید احرام صحرا یعنی
شیان شت پیاگماشته با چندی از خواص میرفت تا گرفت و چار شد و از کمان بروان منبر میش تیر جوشن شگاف
نزد ^{ای خرد} ده به تیغ عشق بل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقید
سلسله حیوان از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه ریختانت یوسف کفایت
آب زوزندانی میشود و در پیش خال هندویت غریز مصر خط غلامی مید بر لبان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازد
و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر پیره نگارفت حکم گیاه جمول دارد از کدام مزماره خیز میرسی زمره آرزاه خردمند
اصلاک پاسخ نکشاد و مقتضای این منظومه شبنمی ضمیر دل خویش نهایی زدود که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چوپیدا شود از هر در که بگوشش شاید نهان باز گردد و در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن
گلوسوزش بود باسانی از سر و اندیشه دست استبداد نداناش زمره چون خود را با روت وارد چاه فتنه دید
ناچار گلگون زبان را در میدان با سنج جولان داده بزم گفتاری و شیرین سخنی سر کود که ای خسرو و عهد جوان نیم غم
مکانی دارم قضا و ارشادی راه بدنبال صیدی تا ختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بزقانه پیوستم و اکنون جناح
استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود گفتم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه احزان این
مشاق بنور قدم مینیت از نور خود منور ساز و بیل گردان با حشر بنوا چون زمره دانست که دل جوان چون
باروت در چاه ریختنش فرو رفت و طره پر چین مشک گنیش کند گردن جان او گشته بدین شتاب از

در دل و جگر باز و درشت مایل انگیزد لبان بلا جوش مرکز خیر سراسیمه و سرگردان
 است اقبال و خیزان رفت با اینهمه زخم مفارقت مطلق خون دل از پرده چشمها چکیده و در کمال جگر برآه
 بیرون تراویده و درشته اشق با هزاران دایه ایش گردن جانی چکیده آه آتشین جگر گردون میشکافت آتش
 چون بیهوش گفتم از تیرهایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانگاه بر میداشت و گاه بر تنهایی و غربت خود در آن
 می نشاند و مینویسید از هر طرفه اشک آتشی به میر خیت بهر گل زین میگردید و خروش بجویدانه
 در سرش اندانده به هفت شباروز برین تیره مسافت بعید در راه دراز که چون نفش همه تیره و دلگیر میشد
 کرده بهنگامیکه صبح ثانی از جور و در کار تمام میشد که گلدیش اسبچم بهم دشتش این به تیغ جفا بریده نفش شرو
 تیرگی بانی عالی و عمارات یقین بهشت رسیده از دور از عمده فی اعلمه صعوه و لاش صعود و اوج هموم و
 بکنار رودبار رفت و آلاش غبار راه از چهره شسته بجهت آن به بگیاگان اورتوی رازش از آشنایی نباشد
 و فی روان شد چون بسواد شهر درآمد شاهزاده آن مرز بوم که مهبت صیادی بتقیید احرا صحرای صحرای
 شست پیاگماشته با چندی از خواص میرفت نگارفت و چار شد و از گمان بروان به منبریش تیر جوشن شگاف
 دل خورده به تیغ عشق شعل گشت چون خود صید شد و هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقید
 بیرون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه رخندان یوسف کفانی
 مدانی میشود و در پیش خال هند ویت غریز مصر خط غلامی میدید بر لبان آفتاب عالمگیر یک تنه کجا میتاز
 ای مقید و لطافت که بهار در برابر پیره نگار میت حکم گیاه جمول دارد از کدام مرز ماه خیز میرسی زهره آزاره خردمند
 بپاسخ نکشاد و مقتضای این منظومه مینویسید صمیر دل خویش نمایی زود و به که هر که که خواهی توانی نمود
 چو پید شود ز این مرز بکوشش شاید نهان باز گرد و در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن
 ش بود با سانی از سر و اندیشه دست استبداد بدانش زهره چون خود را با روت وارد چاه فتنه دید
 ملون زبان را در میدان با سنج جان داده بزم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان نیم غم
 را رقم قصار دانشای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بزقانه پیوستم و اکنون جناح
 قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود فگم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه احزان این
 بهر تقدیر همینست لزوم خود منور ساز و بیل گردون با حضر بنوا چون زهره دست که دل جوان چون
 در چاه رخندان فرو رفت و طره بر چین مشک گنیش گنید گردن جان او گشته بدین شتاب از

و شمس ربانی نتوان یافت و متاع ناموس را برام و بصناعت عصمت خویش بدوان ^{این خط الهی سالما}
نتوان بر دنا چار برهنه نوئی خرد و صحت شناسا التماس شانه زاده را با جابت ^{ساخته تن طاعت و}
آری مصرعه مرغ زیرک گردید بام افتد تحمل بایش ^{شانه زاده را معنی موبو در بند افشاح گشته به دلخیز مر}
فرمود و باین شایان مسافر نواز سیر انجام سباب صیافت و مواد جان داری پرست و زخور ویرانی ^{و زخور}
و شربت های خوشگوار چنانکه سر او را به حجاب و دل و آریاب تمج باشد میسا ساخته با چندی از محرابان همراه ^{صفا}
و مسافر و خدمت باز به طبع مصاحبت انداخت و پرسید که با این همه حسن و لایذ که در پیش قامت شایان ^{آن تو اگر آن صاحب نعمت آن}
چنین چنگل از بس حیرت چون سرو پای و رگل اند چه نامی زبهره و بنیقام گوش خود را به پرده دیگر تاب داده ^{باز}
گفت که این غریب با جگر و حکم آنکه مصرعه ^{بیک} نهند نام زنگی که خورده خرد و نه بخواند پس آنکه سباده طعام ^{فرمود}
فرش راحت سرت تمهید یافت ^{فرمود} بخاکت میزبان میل با سایش کرد و شانه زاده خود بجریم حرمت نشاند ^{ای میزبان}
و آید را که محرم حرم ساری ^{ای میزبان} سردار بود طلبیده شده راز دل در میان نهاد و از سیدن خردمند و حسن کلو سوز ^{ای میزبان}
و مفتون شدن خود در جمال او حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر لباس فرگور آراسته است اما حرکات گنگانه ^{ای میزبان}
منافی اوضاع و مخالف اظهار و نهست غالباً از زمره اناث باشد اگرچه توجیهی بجای می آید بر سبزه شربت ^{ای میزبان}
و دل تشنه خود را آب لال و صالشی سیر گردانم و آید گفت ای شهر یار بسیار دوان باشند که بنوازه خسار آنها ^{ای میزبان}
سبزه نوری که بر پیش نیافته و تازه بر سباده بلوغ قدم نهاده از رگدیزراکت ترکیب لطافت بدن جگ کاش ^{ای میزبان}
آنها مشابه با زبان باشد یا بکثرت مصاحبت عنوان فراوانت با ظهور اریان طبیعت که در قول و فعل مره ^{ای میزبان}
کتاب محجور است و دیگر خضایل اناث کن پس نشاید که ای جوان البته از دایره مردان خارج باشد و بر خصوصیت نفس حال ^{ای میزبان}
بسبب امتحان ناسوده و سرانج بسیر کوی حقیقت نبوده قدم سبادت بر سباده مباحثت نهادن ^{ای میزبان}
حال تجویز نیکند چه اگر دران حین بر خلاف تصور بطور پیوند در صفحه آرزو نقش مراد درست نشیند که این ^{ای میزبان}
و انفعال بار آورده که مایه فرصت چنین فعل منکر و اهل روزگار آتش نایافته که آن وسیله سخن گرد و علی ^{ای میزبان}
که جوان غریب راه سیاحت بجا بارود و وضعیتهای رسد به شهر و کشور باز سکایت برود و دکان حکایت باز ^{ای میزبان}
و در وایام افسانه خوانان و اسامی گزرازان در خدمت ملوک و سلاطین باب تاب نقل کنند پسندیده عقل ^{ای میزبان}
آنست که ازین عیبه سرتی کنی بل بر تقدیر یک از گروه عنوان باشد بر اموشش نگرانی که اهل سیاحت صحابت ^{ای میزبان}
بارنج بدول نهادن بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید مشغولی بزرگان ساجان پرورند که نام کوفی ^{ای میزبان}

[illegible]

تبه کرد و آن ملک غریب که خوار و آزرده گرد و غریب شاهزاده گفت ای وایه اگر چه این همه در غر
بضلعی که بنوک زبان می باشد تا همین است اما چون فهم که دلم سپیده تابدارش شده و متاع صبر پیش تر باشد
سکاهش گشته و ای گفت اگر مضطرب دل مجال نیابی و مخطوف نفس نتوانی باید که سخت از روی دانش عقل و تدبیر
حالت بفرم عینی ما بهیت نوشی و پی بفر حقیقت بری آنگاه از مطلب حرف زنی تا بحالت کشی مقصودی
تا کنی بانی قدم استوار و پائی منهد و طلب هیچ کار و در همه کاری که در آئی سخت و رخنه بیرون نش کن در
تا هزار مضایح هدایت گدازد ای پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف و دشمنان گان سین ساق صندل
ساعت در میان نهاد و یکی از پرستاران پرچم را که چون غزال مشکین در دشت و لبری محبت پیچیده
بقین خوب استخراج کرد و خردمند گفت ای شاه فریدون زدا که مطلبی شگرت و همی عظیم در پیش است با وجود
اکبرت غربت و امان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه محملات ارتکاب مباحصی بفرم چون زمین بیکار
نکند و سرشته مقصود برست نیامد نقد جالش از راه دیگر بر محال امتحان ندان عیار حقیقتش دریافت اندیشه کرد
بی از امان سیریل یا فرموده تا اسباب شایسته حاضر آورد و در خردمند گفت که در دولتخانه خوشی اگر که است
در نهایت است صفا و سر و گوار است از اتم از نسیم و محبوب باد و موجش چون طره مهرشان مسلسل گشته و در وقت
نصف النهار که ز شدت شوره آفتاب آثار حرارت و دما پدید است اگر در خدمت جنس و در غنبل و شمشاد توجه کرد و
خالی از لطف نخواهد بود و خردمند گفت اگر چه بمنی باعث آرمش بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز
علی از مال در باویه تردد و تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفصل عروق
در صورت بیکبار خود را آب بدن را زمین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را برکنار
انجایش دار و این بجهت و با استدعای داع بر خاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده و در باب بجا
مبالغه را از حد برد و خردمند بفرس یافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول
بر دیده نهاده و خود را بر سرالوسی نگذشت مهر بانیهامی سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و پائیه
وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل به کام تصور بائی از دام بندگی این غایت بملت پروبال او
حاجان می پذیرد اگر علاقه حال انتقال پاینده حال علاوه جریانین معلوت غیر مترقبه معنی نمود بر خاک این
آستان اقبال این طرح بندگی ابدی ندامت شاهزاده از معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت هنگامیکه شیر و
از پیشه خاص بر آمد شاهزاده شربز با اتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیره معطوف ساخته هر دو در سر
ای از قاف طالع شربت

طرب گشته فرمود ملک شتران و پیشکاران او در این اسباب بزم نشاء و بستر که مقرر شده
 میباشند چون ساقی سپید از سه ماه بجزین نور لبر ز کرده و در بزم گیتی دو مرتبه آغاز کرد و شاهزاده و طباق
 اربوی بلای ماه آسمان خوبی باده پیاپی نشاء گشت و ساقی سبک روح گردش جامه چون در فلک بید رنگ
 و بختی ساخت و خرمند از راه هوشمندی که از خجانی نگرده بابر وی کشاده ساغ از دست ساقی بی انصاف میگرفت
 و بزم نشیمنان ناراضا هم را بگوش چشم نیم مست از بوش برده بهیچانه خبر عده زیزی لا حربه بجاک میسخت و
 لب سر غرق بر لب بنامه از چشمه نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه غمخیزین جامه شب از
 صدمه صدای کوس سلطانی گنج شد و نیمه از می شکینش بر دهن روزگار ریخت و رنایه از آنکه اهل زمان
 شبنم مانند برق اصحاب اکبرین افتاد و بزم خرابه ای که در گردن میامست و متاع هوش
 از نهانخانه دماغ شاهزاده وندیانش بغارت بر دوش میزد رنگ مایلی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از خبر
 بزم دیگر را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی بر بالین سر بر سرین نهاده بهیچ غریب ترکیب عجیب هم افتاد
 و اغرض از بی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت میسر میساختند و نموی
 میفشان حراب از می لعل رنگ به سر ساقی از خواب در بر چو چنگ روان خمر و خیک و فتاده نگون
 تو رفتی شد از شکسته خون به خرمند عیار پیشه فرصت وقت غنیمت نگاشته جواب که در تاج و کمر شاهزاده
 تعبیه بود همه را بحیب خود انداخت و بگزاک بر لوح حبیش چون خط سیر نوشت بجهت یادگار شکل چلیکاش کرد
 و سترای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بی هر کس بریده بدوش نهاده خود و ندیمان شیرین
 بر کلون جهان پیا سوار شده از آنجا مانند قبا شبگیر گردید چون دوشینه صبح بهنگام شوق نیم سحر از سیه
 شب زنگس آسوده زین باز کرد و شاهزاده سیه بخت و اصحاب گمراهش از بخیر بی باده با فاقیت گرانیده
 بر کامرانی محکوس خود آگاهی یافتند و چند آنکه بر چهره هم نگاه کردند یعنی ندیند و از غایت خسران یاد ریاض
 تشویر و خذلان از سر موی بدن کرده در ماتم مینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی عجیب
 در ساعت اینوا قعه غریب و ساقی عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیر
 جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمر خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که بایند اسیر کرده بدرگاه
 قهرمانی بایزند تا مراتب انتقام بمقدیر رسانیده آید آن ماه شیرین السیه که چون بوی گل بر نسیم جهان نهد و سوار
 یک شبگیر از قلمر در آنجوان بدر فرزد و ابر حد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانه فی کلفروش منسوب

در این اسباب بزم نشاء و بستر که مقرر شده
 میباشند چون ساقی سپید از سه ماه بجزین نور لبر ز کرده و در بزم گیتی دو مرتبه آغاز کرد و شاهزاده و طباق
 اربوی بلای ماه آسمان خوبی باده پیاپی نشاء گشت و ساقی سبک روح گردش جامه چون در فلک بید رنگ
 و بختی ساخت و خرمند از راه هوشمندی که از خجانی نگرده بابر وی کشاده ساغ از دست ساقی بی انصاف میگرفت
 و بزم نشیمنان ناراضا هم را بگوش چشم نیم مست از بوش برده بهیچانه خبر عده زیزی لا حربه بجاک میسخت و
 لب سر غرق بر لب بنامه از چشمه نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه غمخیزین جامه شب از
 صدمه صدای کوس سلطانی گنج شد و نیمه از می شکینش بر دهن روزگار ریخت و رنایه از آنکه اهل زمان
 شبنم مانند برق اصحاب اکبرین افتاد و بزم خرابه ای که در گردن میامست و متاع هوش
 از نهانخانه دماغ شاهزاده وندیانش بغارت بر دوش میزد رنگ مایلی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از خبر
 بزم دیگر را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی بر بالین سر بر سرین نهاده بهیچ غریب ترکیب عجیب هم افتاد
 و اغرض از بی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت میسر میساختند و نموی
 میفشان حراب از می لعل رنگ به سر ساقی از خواب در بر چو چنگ روان خمر و خیک و فتاده نگون
 تو رفتی شد از شکسته خون به خرمند عیار پیشه فرصت وقت غنیمت نگاشته جواب که در تاج و کمر شاهزاده
 تعبیه بود همه را بحیب خود انداخت و بگزاک بر لوح حبیش چون خط سیر نوشت بجهت یادگار شکل چلیکاش کرد
 و سترای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بی هر کس بریده بدوش نهاده خود و ندیمان شیرین
 بر کلون جهان پیا سوار شده از آنجا مانند قبا شبگیر گردید چون دوشینه صبح بهنگام شوق نیم سحر از سیه
 شب زنگس آسوده زین باز کرد و شاهزاده سیه بخت و اصحاب گمراهش از بخیر بی باده با فاقیت گرانیده
 بر کامرانی محکوس خود آگاهی یافتند و چند آنکه بر چهره هم نگاه کردند یعنی ندیند و از غایت خسران یاد ریاض
 تشویر و خذلان از سر موی بدن کرده در ماتم مینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی عجیب
 در ساعت اینوا قعه غریب و ساقی عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیر
 جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمر خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که بایند اسیر کرده بدرگاه
 قهرمانی بایزند تا مراتب انتقام بمقدیر رسانیده آید آن ماه شیرین السیه که چون بوی گل بر نسیم جهان نهد و سوار
 یک شبگیر از قلمر در آنجوان بدر فرزد و ابر حد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانه فی کلفروش منسوب

آفتاب است
 در بزم نشاء و بستر که مقرر شده
 میباشند چون ساقی سپید از سه ماه بجزین نور لبر ز کرده و در بزم گیتی دو مرتبه آغاز کرد و شاهزاده و طباق
 اربوی بلای ماه آسمان خوبی باده پیاپی نشاء گشت و ساقی سبک روح گردش جامه چون در فلک بید رنگ
 و بختی ساخت و خرمند از راه هوشمندی که از خجانی نگرده بابر وی کشاده ساغ از دست ساقی بی انصاف میگرفت
 و بزم نشیمنان ناراضا هم را بگوش چشم نیم مست از بوش برده بهیچانه خبر عده زیزی لا حربه بجاک میسخت و
 لب سر غرق بر لب بنامه از چشمه نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه غمخیزین جامه شب از
 صدمه صدای کوس سلطانی گنج شد و نیمه از می شکینش بر دهن روزگار ریخت و رنایه از آنکه اهل زمان
 شبنم مانند برق اصحاب اکبرین افتاد و بزم خرابه ای که در گردن میامست و متاع هوش
 از نهانخانه دماغ شاهزاده وندیانش بغارت بر دوش میزد رنگ مایلی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از خبر
 بزم دیگر را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی بر بالین سر بر سرین نهاده بهیچ غریب ترکیب عجیب هم افتاد
 و اغرض از بی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت میسر میساختند و نموی
 میفشان حراب از می لعل رنگ به سر ساقی از خواب در بر چو چنگ روان خمر و خیک و فتاده نگون
 تو رفتی شد از شکسته خون به خرمند عیار پیشه فرصت وقت غنیمت نگاشته جواب که در تاج و کمر شاهزاده
 تعبیه بود همه را بحیب خود انداخت و بگزاک بر لوح حبیش چون خط سیر نوشت بجهت یادگار شکل چلیکاش کرد
 و سترای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بی هر کس بریده بدوش نهاده خود و ندیمان شیرین
 بر کلون جهان پیا سوار شده از آنجا مانند قبا شبگیر گردید چون دوشینه صبح بهنگام شوق نیم سحر از سیه
 شب زنگس آسوده زین باز کرد و شاهزاده سیه بخت و اصحاب گمراهش از بخیر بی باده با فاقیت گرانیده
 بر کامرانی محکوس خود آگاهی یافتند و چند آنکه بر چهره هم نگاه کردند یعنی ندیند و از غایت خسران یاد ریاض
 تشویر و خذلان از سر موی بدن کرده در ماتم مینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی عجیب
 در ساعت اینوا قعه غریب و ساقی عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیر
 جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمر خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که بایند اسیر کرده بدرگاه
 قهرمانی بایزند تا مراتب انتقام بمقدیر رسانیده آید آن ماه شیرین السیه که چون بوی گل بر نسیم جهان نهد و سوار
 یک شبگیر از قلمر در آنجوان بدر فرزد و ابر حد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانه فی کلفروش منسوب

باوۀ تماشای ساخت واهی باو شاه عنان نفوذ خنک آهنی عمر انجم صید افکنی سمیت صحرا سبک ساخته گاه امیر
 به تشنگ و رنگ خندنگ و زین می انداخت و خاک صید گلگون بگینا بان نامون رنگ بزم رنگین رنگ
 آرایان چمن گلگون سکر و گوی سناخن پلنگ و رنگ و نازی باو اسبک گره از ناز غزل شوخ و شنگ و ناله
 پرچی رنگ میکشاد و پنجه شامه باز قوی چنگ حیات از سر کلنگ بوده بن بار زنگی ساج و دراج و هر هر صاحب
 و سایر اولی آنچه که دراج هوا معراج داشتند تباراج میداد و دشمنای ایحال خرمند بختی صرصرنگ سوسه
 باین شهر آریان از گوشه شهر اسپد شد و مانند یک غزال چشمان بجان بر تویر ترکان لهاسی بدیلان تو بر تویر
 سیاه برام بناوک عقاب تیرهای گوی بر سرش دخت و دهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز تمام
 کمانداران سلطان تماشای تیر اندازی جوان کمان بر تیر تیر پاش از آمدن حیرت شده صید سبکی اود
 و شاه نیز از چاکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف غنیمتیش شد و با وجود سکه سلطانی و قهرمانانی در پیش
 جانش در و افروترین مرتبه فرو داده بود و سیه شفاعت چشم غزالیش از سر خون غزالان شد و در گشت دوم
 از اجنه بدولتخانه نموده رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محراب وندیمان کیفیت حالش با جست کی
 غلامان مراب زمین بوس آداب و ب تقدیم رسانیده شاید حقیقتش بگوید گاه تبیین آورد و سلطان
 از مهر استیلا شوق تاب شکیمایی نیاموده با حضارش فرمان داد و در دمنه بقضای بت سر زوایره آتش
 پیچیدن صواب نهشته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فراموش نهاد و قبای شهر مایه بر قامت سرور
 رست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و لبان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوت کرد
 خسروی را بنور جمال خویش شک خانه خورشید ساخت باو شاه اندلس غلیان سستی شوق سخن در ضمیر
 صورت انخلال یافت و زبان در کام لال ملند و هلا میا بجی نطق جمال گزارش پام حباب دل نیامده
 زبان حال بدین بیت گفتا نمود فردا آنکه بودی منظر دراه او اینک دیدم مری باید که اینجا بیدار آورد
 درین آناه پری پیکر پروانه دار اگر پیش گشتن آند و دشت آگاه گشته سر از غنچه برآورد و در مین می عشق
 باو شاه را ندیده نظر بر چه آن به منظر دخت زبان ابتر را این ابیات بر سبیل مهر خصت داد
 و اما نکه تنگ گل حسن تو بسیار کلچین بهار تو ز دمان مکر دارد و در بزم وصال تو بهنگام تماشا به نظاره
 ز جنبیدن ترکان مکر دارد و باو شاه چون بروی دختر نگاه کرد و شمع حیا و دشتان حالش مرده یافت و میا
 ناموس بر سنگ بنامی سگست و دین فی الحال نموده ادراع کرد و مدبران ملک ممتصدیان لب اطلالتی

[illegible]

۱۵۳ ایضاً بیاناتی «دوستانانی بالفتح تارکین» از مخفی کردن کردن و اینست آشکارا کردن هم بآل محمد و دیگر کم که در ضمن مجموع العاقبت از خود

شناسنامه گشته نوزشاه آفریدار کیفیت و در عهد اشدت بادشاه این شخص دشته فرمان داد که با فضل بحبیت
 اطفا فی نایره خطاب پری پیکر امر وصلت آیین شایسته که منوار دولت و شکوه سلطانی باشد بهیضم
 رسانند و با انقضای تکیال خرمند مطلق العنان دشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نشدند یعنی بواسطه شکفته
 ماندن غنچه پری پیکر بشیوه انبائی روزگار لاله و در داغ طعن دل انا خرمند نهند و این امر شگرت آشکفتند
 پیوسته تفریح دل و تفتیط خاطرش کوشند پرستاران و دشو و پیشکاران قاعده گستره آیین شهر یاری قوام
 جهان داری و شکوهی معالی آیین نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهیت مستند و گهر بابا یاقوت در خانه وارد
 وصل ساخته سمر با با صند بر قاعده تزویج پیوند امتراج بخشیدند خرمند چون بر تخت دولت با پری پیکر
 گشته جلوه دامادی یافت ازین نگارنی چرخ و شعبده بازی سپه ایجه حیرت فروخت و بدل گفت سبحان
 اینچه نکست که معمار قدرت کارخانه ارادت ریخته و اینچه نقشی است که شام قضا و کارنامه مشیت بسته یعنی
 زمره داماد پری پیکر و دل لقصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شکفت از سالیکن صحبت خرمند
 بابا کارانی میبودن گرفت و خرمند از بیم سیر آمدن ایام موعود و مدت محمود و بر افتادون رازش بر روز و
 تبارج رفتن لاج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر دهن انتظار برافروختن و بیاد بهرام دل را چون
 در سپید بر نار حیرت سوختن آغازه نهاد و نمیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتابان
 بگلگشت باغ حبت و منتقل شدن فرمان توانی آن مرز بوم زمره فایز
 گشتن او بکام یعنی بصل بهرام شهب عینر با کلک اینج کار در عهده کیفیت طاری این باجرا
 که شطاب فرازی دماغ خاطر سخن پرواز است چنان جولان میدهد که پس از نیکه زمره عطار و تدبیر که هنوز بخرمند
 موسوم است از بوالعجبیهائی روزگار نادره کار او رنگ رای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال
 کج نهاده و پری پیکر از فرب فلک گندم نمایی جو فروش ساحل سرباب شرف لجه زلال نکاشته دل گشته
 خود را بوعده سیر ساخت به شرم ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات بادشاه سپری گشت و کاسه
 عمرش لبر زباده زندگی آمد ناچار نقد جهان از کیسه کالبه بمقتضای اجل سپرده بسبک روحی متوجه جهان جاودا
 شد و چون خلفی از نو نماند ناخاکه داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطه عجز
 الوالایاب است امر خلافت زمره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زمره
 چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست بجات برد

[illegible]

دومینہ "انکار و فزیر" فردین کی "کلمہ کا" نسخہ "ان مہربان" شرف سلطنت ۵۹۰ ای غزلی "بہای حکومت تو" "فیض کلام" "بہائی نقطہ"

ماهش شاه این کشور است و تاج سرش محتاج تلج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد دید بادشاه از فیان تخت
 جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منویشاخته بهرام را حیرت زجا ربوده و بادل گفت
 صورت این سر آرای سلطنت بچهره زهره بدان غایت ناست که چندام جهانست و منضمون انبیا ان
 مصرعه ای گل بتو خرم تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون و شش نیز ان شوق سر بر زد اما شکوه
 شهر یاری مانع شد که بوی سلطنت مکالمه وسیله خبر بانی پرده ریب از میان اندازد و زهره نیز بختین نگاه اورا بجا
 نتوانست که در وزیر که از تاج قباب کربت غربت گل رخسارش پریان و خنول گشته بود اما مجر و دو چار شدن دل
 بهم باختند و در کشور باطن جوش خروش انداختند آخ زهره قدم بر بساط مسابقت سپرد پرسید که ای مسکین
 کدام اقلیم میری که شهر یاری را سزاوار معیانی و چه نامی که از دینت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون و از
 بجای پاسخ از دیده که بارید زهره بلا تماشای از تخت فرو داده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بیا
 گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر رشار کردند و از آنجا بجلو تکه شتافته علی الرغم در
 بی رحمت عیار بمقابل هم نشستند و از پنج ایام مفارقت اندوه هنگام مهاجرت دوستانها گفتند و حکایتها
 شنیدند و شوقی چه خوش وقتی و خرم روزگاری که پاری به خور و از وصل یاری و برافروزد چرخ آشنائی
 زبانی باید از داغ جدائی زهره با نداده طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدگاه این دو چار بخش خود
 ساخته بشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیک طلبد شسته بر خود است کرد و زلف عنبرین بر عارض
 عقیقین تاب داده و بر کس نیم مست البسه نه ناز آلوده سیست ساخت و همه را بر ابروی بلال کشیده
 بنامی شان و کلبائی و پایا محبتی را از طاق آسمان گشت لبان طایوس طنا زبان ارا ان کرشمه ناز از جلو تکه
 بیرون خرامید پری پیک چون اورا بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از موش فتن چون پری زوگان
 مدحش بلند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ فی کجا حقیقت نبود که با شیت بادشاه
 بیک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج زامادی را بقعنه عروسی مبدل ساخته از ساحل تجلیت بزرگگاه انوشت
 چون افتاد زهره دست پری پیک را گرفت و گفت باعث اینهمه استغراب صییت من نه شمه یارم بلکه شرم
 و سیکه سزاوار شهر یاری و شایسته دامادیت در خلوت بر چار بالش شاهي مکن و اردوسن و تو به دو
 عروسی اورا شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و منتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش من
 مطلب شتر که روز حصول پیوست از تنش انتظار دیده من سوخته ربائی یافت غرض پرده از رو

[illegible]

کما برده داشته اورا براسر خود کما هی آگای بخشیده و ماجرای حال از بدیت نکبت تا نهایت سعادتی
 رسانیده خصوصیات محبت ترکتازی عشق از جزوی تا کلی بازگفت از اینجا نزد بهرام آورده گوهرش همطای
 دین و آئین در رشته ازدواج او کشید پیری پیکر که در بدیت از صحبت هر سوای نظاره جمالش نفسی
 و در گلشن وصال او غیر از رنگ و بو از قمر مراد بهره و ربوبیت برضا در داده چشم جمال جهان آرای بهرام
 بکشد و فلک انجام خود داشته دل بر هم بستری او نهاده از خلش طبع گاه در کام تنهایی خود یافته از حلا
 حیات چاشنی برگرفت زهره فیروزه صال فایز گشته بقیه عمر او در عیش کامرانی از زور کار زنگاری بسته
 پس از حدوث هزاران نوائب بر کج مقصود دست یافت و از بادیه بیوایی بر فراز سر فیروزه زوایی فایز گشته از
 و اقبال آمانی و آمال متع کانی و بهره دانی بر دوستان حسن و بر سر و نهاده و سر پای عم
 راه سودا می گوهر و شود کردن الماس جبر سایی عشق و دوچار شدن با برن
 و شرف کج زخار نوائب و زکار و رفتن بواسطه حسن گوهر آرد و اندک در بهر
 از بلا و بند که خاکش خیر نایب حسن عالم افزوست و همیشه که کاشای غنچه عشق خرد و سوز به طرف خومین بگها
 عقل فریب زرم آرای حسن و ناگشته و بهر سوز ز به نوشتان سر شک به کامه بیدلی و شیدانی ارسته
 هندست و بهر عالم عشق و بهر جهان جهان غم عشق و خاکش همه ذره ذره هست چه ذره چنانچه بهرست
 سوداگر سیری بود حسن نام همین عنایات یزدانی و تائیدات هدایت حقانی در غفوان شبان ریحان جوانی پذیر
 گوش کرده حلقه نشین پروان زمره سعادت گوش نه ند او کیش گشت حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب
 گوش کرده بر حلقه زنان در دل حلقه ارادت و تا آنکه کبریت مصاحبت درویشان برکت نفاس متبر که
 که راه شناسان کوئی وحدت انداز به تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و امان
 جهان جاودانی است برخاسته تصفیة دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه حب احباب یا بعلو حجاب و زکار
 باعث از یاد اسباب و بار است از خاطر گسته مرغانه و ارقه مرهم است ماه تجرید نهاده و باین تجرید نشان تنها
 و کثرت گذران وحدت گرین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقا
 ارباب سلوک مسیر پر دختی و برخلاف مافردگان دل بر طریقه اهل مقامات و مقابر و مزارات شب از ن
 داشتی روزی مقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزله داشته در عرصه بقیة لبان پر
 چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره گردابی سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان دوازده خیمه

۱۵۳
 در طلب معیشت
 از دین کنایه از فقر
 و فقر فاقی میخوانند
 از شدن بیعی که فقر
 بیایم بمیخی غم و محزون
 در بیان غم
 از مملکت و سکون بخار
 زمین مملکت بیخ
 آغاز و استدا
 حلقه از نان
 در طلب نان از این
 از دین کنایه از فقر
 و فقر فاقی میخوانند
 از شدن بیعی که فقر
 بیایم بمیخی غم و محزون
 در بیان غم
 از مملکت و سکون بخار
 زمین مملکت بیخ
 آغاز و استدا

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

چون که در میان کوهستان و در افتاد چند آنکه پویه زود هیچ روز راه نجات یافت زیرا که

در آن مرز مرگ نیز که همه سواریگ توده لبان آن بر زمی نموده و جاده چون غنقا گیب دبی نام و نشان بود
 اما آنکه رو سبب از اس رسید و از حدت نمودن آفتاب شدت تابش میبرد که هر گرم بهیچ ریگ تو را چون کوره
 آنهنگام آن شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین میآید و از استیلا عطشان با وجود آزار و روست
 مسان آن جان بر آورد و از مری آبی دل بر بلک نهاد و از باغ عیاری با آنکه در نهادش غشش نبوده
 بی ثباتی و رتاب آفتاب غش کرده مانند پرگاه همان کوههای ریگ تش بار بر افتاد و آشنائی چنین حال منکر
 آهوی مشکین موی گوهرین هم چون آه چشمان سر سبز و دلاری غشته و لبان پاک سرشان سرایا آهوی بسته
 شاخش بگردانده خان سمنین موتا بر اساقش بسیار از ساقیمتانی انداز صفوی منقش بکری طایوس
 چشمه دلبران مردم فریب و چون آهوی نظر صحرانورد و چون فکرتکستمان دور گرد
 چو بر کجا پا چست و چالاک و میدی نافه مشک ز دل خاک و با کمال حسن لطافت چون شادمان
 چین و چکل و در غنا غزالان و خار و خن از گوشه تل چمان چمان در رسید از پیش ویش گذشته با نئی گشت
 طنا رسته می ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم نمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت
 رفتار به چو که چشم و باز می نگریست آن خشک لب تر و دیده بادل گفت آنچه دلالت این آهوی شعله
 و و حال است کجاست از دلمان برگ یا خفتن در آغوش گوهر تقدیر به بنال و شفافتن اولی است تا برتی
 که قضا را درین ضمن منظر است موقوف شود و آید و هر آرمیکه قضا و قدر را درین میان ستور بود و بقا در سه
 هر چند بالین از رکاب مشی تیر و آن بود و یکبار بر شیت آلهی کرده و پوی آهوی پویه گرفت و چون باد میرفت
 جوان آهویک نظر بر کردش گماشته اقامت خیزان گام میزد و چون دوسه فرسنگ او بقیاس و نوبت
 دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیداشت جوان بلا گرفته بعد سعی دام اجل کنده
 خود را بدان مقام منو فحام فایز ساخت و اتفاقا با عی بود بغایت مطبوع و دلکش و درختان نوحه شمان
 قامت شادمان سهی بالاد و لا ویز و موش چون موسم شاد مسرت افزا و شوق آگیز و خاک طربناکش سبزه
 نورس مبان خطر بر عارض ملبان و نمیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت
 خورده سنبل تر بر برگ شقایق بگرد و طره زنگاری بر رخ شگرت گون یا زخم اندر زخم شکسته و نونمالان زنبار
 چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پلوشته و در وسط خیابان که چنان پیشانی نیکیان کشاده بود

در میان کوهستان و در افتاد چند آنکه پویه زود هیچ روز راه نجات یافت زیرا که
 در آن مرز مرگ نیز که همه سواریگ توده لبان آن بر زمی نموده و جاده چون غنقا گیب دبی نام و نشان بود
 اما آنکه رو سبب از اس رسید و از حدت نمودن آفتاب شدت تابش میبرد که هر گرم بهیچ ریگ تو را چون کوره
 آنهنگام آن شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین میآید و از استیلا عطشان با وجود آزار و روست
 مسان آن جان بر آورد و از مری آبی دل بر بلک نهاد و از باغ عیاری با آنکه در نهادش غشش نبوده
 بی ثباتی و رتاب آفتاب غش کرده مانند پرگاه همان کوههای ریگ تش بار بر افتاد و آشنائی چنین حال منکر
 آهوی مشکین موی گوهرین هم چون آه چشمان سر سبز و دلاری غشته و لبان پاک سرشان سرایا آهوی بسته
 شاخش بگردانده خان سمنین موتا بر اساقش بسیار از ساقیمتانی انداز صفوی منقش بکری طایوس
 چشمه دلبران مردم فریب و چون آهوی نظر صحرانورد و چون فکرتکستمان دور گرد
 چو بر کجا پا چست و چالاک و میدی نافه مشک ز دل خاک و با کمال حسن لطافت چون شادمان
 چین و چکل و در غنا غزالان و خار و خن از گوشه تل چمان چمان در رسید از پیش ویش گذشته با نئی گشت
 طنا رسته می ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم نمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت
 رفتار به چو که چشم و باز می نگریست آن خشک لب تر و دیده بادل گفت آنچه دلالت این آهوی شعله
 و و حال است کجاست از دلمان برگ یا خفتن در آغوش گوهر تقدیر به بنال و شفافتن اولی است تا برتی
 که قضا را درین ضمن منظر است موقوف شود و آید و هر آرمیکه قضا و قدر را درین میان ستور بود و بقا در سه
 هر چند بالین از رکاب مشی تیر و آن بود و یکبار بر شیت آلهی کرده و پوی آهوی پویه گرفت و چون باد میرفت
 جوان آهویک نظر بر کردش گماشته اقامت خیزان گام میزد و چون دوسه فرسنگ او بقیاس و نوبت
 دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیداشت جوان بلا گرفته بعد سعی دام اجل کنده
 خود را بدان مقام منو فحام فایز ساخت و اتفاقا با عی بود بغایت مطبوع و دلکش و درختان نوحه شمان
 قامت شادمان سهی بالاد و لا ویز و موش چون موسم شاد مسرت افزا و شوق آگیز و خاک طربناکش سبزه
 نورس مبان خطر بر عارض ملبان و نمیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت
 خورده سنبل تر بر برگ شقایق بگرد و طره زنگاری بر رخ شگرت گون یا زخم اندر زخم شکسته و نونمالان زنبار
 چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پلوشته و در وسط خیابان که چنان پیشانی نیکیان کشاده بود

چون که در میان کوهستان و در افتاد چند آنکه پویه زود هیچ روز راه نجات یافت زیرا که

[illegible]

گلزار نشسته بود بهر ۱۳۹۰
 خانم ای صاحب
 دوست و یار ما که
 آن آتش فرا داشت
 معقول از یاد نفیس
 بهیچ شایسته
 دوم بهیچ و دست
 سکه ای که در
 بافته بودی بر من
 عاقبت خود
 ۱۵۶
 خود از زلف و رخسار
 ترک عفت
 علی
 دل از خفا نیست
 که در دوزخ
 بهیچ کلاه نعمت
 و کائنات
 سکه ای که در
 بهیچ و دست

پنداشتی رویش خال چهره لعل است یا خود پاره پسته ز لب و کجور دایه بجای زلف رخسارش را چنین در چین
ساخته و بشاگرد و تیر قامتش را مقوس گردانیده عشقوی دوست جان چون کوه خنک آب فته ز زرافوز و زون
آجسته فته شمع آبروش بر هم قاده بد و با نعل شکسته بر نهاده بد چون مار با گنج و خار با گل شسته بودن
آخالی کله زهره زلفیک شده از آن دو و بر نشین ناخوش و دو صاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتها
نکاح زنده ز کیمیه بی بلبون من صور چون و چرا نگر می گشت و غافل از آن بود که در مبدع برق بلا در خرمن
حالت همین در خرقه یافتش کسایل غلامی بردگان که بزرگ نعمت آن جادو نظر دو چار شد پری شایل بیک نگاه
چون ترکها زان تنگ بر آن درویش بلا کوش تاخت آوده متاع صبر و فکوش تبارج بر دو و در طرقت العین نجر
دل و دینش را با آتش عشق داده چون ترسایچه صنعتان از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بچاره
حسرت بر این حال از جالی بجالی شد و در میان طاق پاره کرده بکلیف عشق جانور بجلقه مجانب آمد و رسید
آن زده مانند علم بر آریا با ایستاد و عاشقانه بلبل ز بانرا بدین ترانه مترنم گردانید طبعیت بچه زو
عشقت لباس ماری پاره شده طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شده آن غارتگر پیش چون
آن سکین بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بغمان حیا بر مثال آه بر می ماه کردار بسجا نقاب
در شد حسن بی نو بجالش جهان را تار یک دیده خون از چشم باریدن گرفت سینه آسار خاک غلطیه ناطقه را
با دایمی بن منظومه پیرانه فصاحت سنجید ریاضی روی بنام او را گو که دل از جان برگیرد پیش شمع آتش پروانه
کعبان گو که در بلب نه مابین در آریغ بر سر کشته خویش ای در خاکش بر گیر قلم نمودن حسن را
تطا دل ترکها زان عشق و پیش عجز سیه فام و آب آوردن بر چهره سبخت از شناسائی
نام گوهر و آشنای بجز مراو شدن با دوا جهان زن مشک فام پیرن عنبرین چهره چون
حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فر از کر یوه دانانی بغرور
مغال شد آن افتادوی و بیک لحظه متاع دل و دین و جان از دوست وادی حسن از استماع این نغمه لالی
تازه و تر بر پای افشا کرده گفت ای مهربان نش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر هلوئی دل خورده ام
خدا را بیکیم رحم آرد و باب چاهه کا من دل سوخته کی عبت بر کار و بد آن ترک شکر گو که این صید
زخم خورده را بیک خم دیگر نواز چنین در خاک و خون نیم سهل بگذارد سیه چرخه گفت ای دل داده سودا
اگر چه منع دلت سیر دام طره عنبرین این کلر خاگرشته و گنج عقلت بصیر عشق از شاخار مانع بخت اما با مبتدا

تی رویش خال چهره لعل است یا خود پاره است از لب بیکور با به سجای زلف رخسارش را چنین در صحن
 نه و بشمار اگر تیر قامتش بر مقوس گردانیده عشقی دوستان چون کوفتیک آب فته ز زانو زور وزن
 طاعت و شجاعت آبروش بر جرم قتاده و دهنش را کج بر نهاده چون مار با گنج و خار با گل شسته بودن
 عالم از زلفیک شده از آن سو و بر منشین ناخوش و در صاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتها
 زنده با کیمیه ای بلبون صورت چون در آتش گرمی که لک و غافل از آن بود که در مبدع برق بلا و خرمین
 هنرند و خرقه عافیتش را بیل غلامی برد و آنکه از لب نیم مست آن جادو نظر و چار شد پری شایل بیکگاه
 ترکنازان تنگ بر آن درویش بلا کوش تاخت آورده متاع قهر و پوش تبارج بود و در طرقة العین نمن
 و درویش را با آتش عشق داده چون ترسایچه صفهان از صراط صید پرستی آورده کوی صنم ساخت بیچاره
 از آن حال از حال بیجالی شد و در میان طاعت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز جلقه مجامین آمد و در میدان
 آن زوه مانند علم بر ابراه با یستاد و عاشقانه بلبل زباز از بدین ترانه متر غم گردانید طبیعت خجسته
 وقت لباس بر سائی پاره شد و طاعت صبر ساله ام تاراج یک قطاره شده آن غارتگر پیش چون
 سکین بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آه بر سریده ماه کردار بسجا نقاب
 در سخن بی نوز جالش جهان را نریک دیده خون از چشم باریدن گرفت سینه آسار خاک غلطیده ناطقه را
 بی بن منظمه پیرانه فصاحت بشید ریاحی روی بنامه اگر که دل از جان برگردد پیش شمع آتش پروانه
 ن گود گریه بلبت نه مابین مدار آید بیغ و بر سر کشته خوشن آید و خاکش بر گریه قطلم نمودن حسن از
 دل ترکنازان عشق در پیش عجز سینه فام و آب آوردن بر چهره کجاست از شناسائی
 گوهر و آشنای بجز او شدن با مد او همان زن مشک فام پیرزن عنبرین چهره چون
 سن را از آنجمن عافیت بر کران دید از او پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز کوی و دانی بی بغر و
 شد آن افتادی و بیک لمح متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لالی
 و تر بر پای افشار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر هلوئی دل خورده ام
 را بیکسیم رحم آرد و باب چاه فامین دل سوخته کی بهت بر کار و بد آن ترک شکر گو که این صید
 خورده را بیک غم دیگر نواز چنین در خاک و خون نیم سبل بگذارد سیه چرده گفت ای دل داده سودا
 پیغمع دلت سیر دام طره عنبرین این گلزار گشته و کج عقلت بصر عشق از شاخا زناع ریخته اما تا آیتها

بعضی کلمات در این کتاب
بالمعنی صحیح است
الوالت
جمع هم آمده
بهمان باد معنی ناپاک
حاصل نمی شود
در بازی ای کوچک
بمعنی بخت
دوازده فارسیان
بالمعنی غلبه

بعد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنی و بیاصل نجات آنکسی و بهنوز که نهال عشق و در فرغ دل ریشه دوانید
 بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دبی فرمودی کنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی با دبی بخت نیازی چینی بانی
 از ترا میگوئی گلشنی است و چنین عصمت رسیده و سر دست به دیوار عفت سر بر آورده می گوید که چون گوهر صفت
 از انوار و آلائش منزله و مبر است شهنشاهی و از سبب تحصیل سعادت عبادت تکمیل مراتب عنایت مانند
 نه نشینند و بگردا راه می وید و را بخواب شنا کنند ^{ای خواب بکنند} میر می از خلف و دیوان علم و تدبیر ^{ای تدبیر} و ازین
 کلان این خرابیست ساس تر و چون سوسن سر و علم و در این آردای بر او نشسته و در میان توکل زوایست ساقی
 تو فیض جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده مهنوی
 چو بیت المقدس من پر زتاب ^{ای زتاب} را گردید و بر خراب ^{ای خراب} بیاد حق از خلق بگنجینه چنان است ساقی که می ریت
 در میدان صال چنان پاک طینت هایون حضال که ماه و نور شید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظریه
 بر جالش مجال نگاه نباشد بپانی طلبت فتن تیشه ناکامی ابد بر پانی عمر زدن است و حلالت ^{ای حلالت} چنان است
 ممت مبدل ساختن از سر این داعیه مجال بر خیز و ازین گلستان بپوی خرسند بوده چون صبا سبک
 که پیشیار دلالان مهابت ^{ای مهابت} اگر چه پیودان اندیشه نمیکند و بیدار مغزان با در اکتف سنجیدن تمنائی نمایند آن
 نوا آموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مرا ندی پیرانی ^{ای پیرانی} است گفت مصرعه جزاک الله فی الدارین ^{ای الدارین} را
 که در حق من مسکین بذل احسان ^{ای احسان} فرمودی و براه نجات بر مبری فرمودی اما چون گفتم که باختیار خود درین مطالع
 مرد آزما نامقاده ام و بخوابش خویش مبتلائی دام بلا نگشته مودی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه
 از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیونیکسته و از کس و ناکس مانده چون سوسن سه ناکاه چرخ
 و قضا گریبان حال گرفته کسان کسان بجناب دست آورد و سلسله عشق بپائی دل پیچیده ورشته محبت بر
 گردن جان مبت اکون من منید افم که مرگ و زندگانی حصیت غم و شادی چه لیک میقدر و افم که تا آن چهره
 کلناری پیش چشم خون بالا معجوسی گشته عند لیب جان بر شاین عنصری ^{ای عنصری} پیچیده افراق بینی و بینک ^{ای بینک} بهنوز در حضورت
 من که سیم که از کوی جابان ^{ای جابان} برخیزم مگر از سر جان ^{ای از سر جان} بر خیزم صبا غبار نجوم در ^{ای نجوم} مهنوی اکنون که شدم ز عشق مبدل
 فی صبر بجای ماندونی دل نه آن صبر که بود جمع غم ^{ای غم} بر تافت ^{ای تافت} عنان ^{ای عنان} پامتا غم ^{ای پامتا غم} این شعله ندامت از کجا خاست
 که زهرین موی من بلاخت ^{ای بلاخت} ای ای رنجت چون ^{ای رنجت} کز منی عقل بخورده ^{ای بخورده} بر جلد ^{ای بر جلد} خدا را برین تن خاکی که
 عشق در جانش گرفته رجم آرد و ای بزنگ که تباهم مقصود توان ^{ای تباهم مقصود} شتافت ^{ای شتافت} نیچه حیده ^{ای حیده} گفت ای دلریش مر

[illegible]

افسانہ نگاروں کی فہرست

ملا محمد تقی
 ۱۵۹
 مسکن اکر کدو است
 ۱۶۰
 بیت کرب و غم
 ۱۶۱
 حبیبی کجاست
 ۱۶۲
 دراز و دراز
 ۱۶۳
 زان شد ای کجاست
 ۱۶۴
 خدای تعالی
 ۱۶۵
 ای کجاست
 ۱۵۹
 بی کرم
 ۱۶۰
 ای حسین جانم
 ۱۶۱
 در روز میثاق
 ۱۶۲
 ای کجاست
 ۱۶۳
 ای کجاست
 ۱۶۴
 ای کجاست
 ۱۶۵
 ای کجاست
 ۱۶۶
 ای کجاست
 ۱۶۷
 ای کجاست
 ۱۶۸
 ای کجاست
 ۱۶۹
 ای کجاست
 ۱۷۰
 ای کجاست
 ۱۷۱
 ای کجاست
 ۱۷۲
 ای کجاست
 ۱۷۳
 ای کجاست
 ۱۷۴
 ای کجاست
 ۱۷۵
 ای کجاست
 ۱۷۶
 ای کجاست
 ۱۷۷
 ای کجاست
 ۱۷۸
 ای کجاست
 ۱۷۹
 ای کجاست
 ۱۸۰
 ای کجاست
 ۱۸۱
 ای کجاست
 ۱۸۲
 ای کجاست
 ۱۸۳
 ای کجاست
 ۱۸۴
 ای کجاست
 ۱۸۵
 ای کجاست
 ۱۸۶
 ای کجاست
 ۱۸۷
 ای کجاست
 ۱۸۸
 ای کجاست
 ۱۸۹
 ای کجاست
 ۱۹۰
 ای کجاست
 ۱۹۱
 ای کجاست
 ۱۹۲
 ای کجاست
 ۱۹۳
 ای کجاست
 ۱۹۴
 ای کجاست
 ۱۹۵
 ای کجاست
 ۱۹۶
 ای کجاست
 ۱۹۷
 ای کجاست
 ۱۹۸
 ای کجاست
 ۱۹۹
 ای کجاست
 ۲۰۰
 ای کجاست

و از مساعت بخت بیدار پای طرب بر تال ترک سپهر نهاده آبرین مسکینت و قوا این بی برگی مسخر خاتم ساز
 جینر پر دخت و مواد طوی میا ساخته بفرز طالع و فرزندگی ساعت ماه را با مشتری توان بخشید یعنی گوهر
 از دواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل گشت بخت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال بر
 آبشار و سوسن انجمن گلشن بان را رخسار ترانک طرب و ازین خصلت خاکستری بدر راه بگلگون چوید
 بنفشه خنک نمیش بجانونی بقانونی بنوخت که ناخن بدل آفتاب ز روم غار چرخ ز رفته و با آن میانه در راه
 بر کشیدند و نسیم از صوب مسرت وزیده بقاعده پرستاران در صحن جنابی نمود چون غلغل ترانه سخنان هم
 رسید و بنیم آرایان باغ نسر بالین استراحت گذشتند و نگرس که دید بان چمن است علم زمر و گون سیاحانی
 مستان گلشن بر افراخت حبله از غیر پر داختم و عوس و دادا چون گل و بلبل بجم در ساختند بازین بملک زلف
 ساعات بر شب فروزه عمر عیش و ساز ساخت و سلین امستی عشرت خرمین گل باغوش گرفته کلاه طرب بهو ام اندا
 تا آنکه مقار بلبل مست برگ سمن فروشد و دهن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مشقب الماس
 مشکافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی حسن بته کمر را چاک و صیت و از ان
 و ج که حست و پنهانیش پیش آن سر و گل اندام و مقفل حقه از نقره خام و کلید حقه از نقره نر ازین گشتا و
 قفل و در روی گوهر انداخت و حسن مدتی بدین آیین عایش و کام آینی در آن بوستان بخت انیسر گل را
 چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و پس از غرضه در از بشوق و طن با لوف از دور ویش خصلت بدت
 از زده عثمان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و یاکتی غم بر کاب ترود و کرده گوهر افسان دور
 گردانید و مانند ماه منال جایا کرد و متلا شدن حسن چون حسین بکرت و بلبل از رگه ز حسن گوهر و
 رسیدن بلایا های جانگ از بگونه مقتضای آب و خور حسن چمن از خدمت و شیر هر خض شده
 بهمعانی ماه در قطع منازل سیر السیر شد و پس از طی مسافت ببلده رسید که صاحب کلان سجا بهبه
 چون نور از نور خرم و عروا داشت و مقتضای نا بخروزی عنان تق و تق از محلات جهان بانی که کنایه بهت از
 شبانی کافه انام که پس بانی خاص عام مقتضای اقتدار و زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب تر نشست
 و در راه حق شناسی لبان سلطان پیوسته که میرفت قضا را از آن راه نهاد چون موسم شباب با مجنون
 زمان آخیشید و کیست مانند عهد نیکو آن از نقره و فاستی گشت تا چار را حلقه طاقات از پا در آمد و از عدم قوت نافر
 دل شتر دلی کرده باز عمریت با دیه عجز انداخت و لاجرم بیچاره از راه تره ماه پستاده بر سرانی نشست گوهر جو

[illegible]

چون ملک حال بدینوالی گشته و در شهر کلاوه توکل و یقین بر سر آورده رشته مسوفا سوزن در کشید و در
ملکوت پنهان از نظر دیگران گشته بر جامه لبر و آرایشانی از رنگ ^{بهره} آید و آن فولاد و نهاده چوبی کلی چند با بر شیم الو
که در شکسوخ و سیاه پیر رنگ بر روی شبکلی و روز قمری شکست و از حیرت کلکوش گل چون باد
معدوب میگشت نقش مست با این نظاره آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
گلشن و نه ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
مستحسن آن کلدسته خرد و فریا باز آید ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
و جمعی عداوت کرد و از تماشای گلهای آن باز نظر از قلم آیین نقش گرد آورده رونق بازارش افزود و از هجوم شریان
نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه مستعد از اخبار روز و فریاد اطهار نمودند و بفرمانش حسن آبان کرد و همچنین هم اسکا
آن به بر حاضر آوردند و درین آیینی از ملاقاتش که شبست خود باز با بنیان درست میکرد حقیقت گوهر عیون
دشمن بسکه از تماشای تصنع کلدوزی و رنگ آمیزش محفوظ شده بودند آید و بر جمال کوچ
عشق لبر وید و دم از شتاقی زده و مقتضای رای فساد گرین خویش کمر از مال خود چون شیر و حلال فرار
و حسن ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
سیاستهای بزرگ در حق آن بی گناه تجویز کرده و جرکه عاصیان ندانی ساخت و زبانی بدینشی چند که مع
مالک و نفع و میا بخی مرگ و در شان آنها المادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستم کار زشت سر انجام را
یقین فرمود تا گوهر را با وجود پاکه منی و پاکیزه نهادی جبر از دایره حریت کشیده و بقید بندگی بر رقبه و قفس ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
و با اینهمه بانوی و من حالش ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
در ساختن با زلف و ادا کیش ما خود کرده آب غلغله ابر خاک خواری ریختند و بر مینه پا و موکشان بجانه ویر
برده و در بزی مخوس محبوس ساختند هر که از مردوزن چنین پری زاد را در دوست آن دیوان و دودو بدین
خوار و زلت گرفتار ویدی اختیار داشت حسرت بر خرابی حال آن ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
و پنهان با اتفاق بر زبان آوردند و اعجاب که این ماه واه باشد و این چنین پاک سبشت عمل زشت در وجود
از بیم بختی و در و تنهائی باز نه ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
و امن و من گوهر اشک ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
مرح کرم از که جوید چون گلیتر و در ^{بهره} آید و آن کالامه بر معنای مدحش گشته راه گلشن فراموش میکرد و

ای محمد
ای نجیب
دو کتب
کتاب

آن تازین که حلاوت تماشای کلزارش بود ابتدا اول تازه وشت چونستان بیای برج برآمده کند غم
 کلخ توکل انداخت و طنبانی را سرسنگ ^{ای کوچه} فرار باز به برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان و نور عین و طنبانی شود
 ظلم جادوشت از صدای سنگ ترسان گشته گمان غبار از روی زمین برخاست بیای برج که سر بهر میوه
 اگر جوانی را دید که سر و یک طنبان دست و چشم فرار برج باز گشته چون منتظران حالت صنطار استار و
 آن حسن فرا گرفته فی الفور سر طنبان و بیشتر فریاد مانند از زبان در سانس است در راه بهار راحت و
 فرود آمد و اول از آنکه فلک کینه تو ز کم مهر چه شعبه . . . کارش کرده بقتله جوان غیر و زخت و طالع
 جهاز از انجام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کرد و در بادیه ترود و قطره زن شده آهنگ شکسته بیت نهاد
 سبقت ساخت و گوهر باینه نازکی بدن و لیت تن که از فی ایشل بر برگ لاله و گل گذار کردی باش نقشه
 شدی بر خار و خار باینه پامیشتافت چون بندی از راه نور دیدند بیای ماه ستاره و ارگشت تو گفتی خرشیمه نور
 حباب برخاسته یار برگ گل دانه دانه شبنم شسته لاجرم دیگر تاب ترود و نیاورده از رخ آبله پان
 بنشت جوان نیز باری چاکی بوقف سکون اقامت گزیده آشت زبان را در راه جولان
 مضار نطق باز وشت تا گوهر آشنای سحر بیکانگیش نشود و شاد حال در حباب خفا مستور باشد را ماوش از
 بیم و ناله گری و زیر چون بغض عاشق بنام دوست در سیمه بست ^{ای کوچه} آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تاز
 از پس آفاق سر کشیده از رود و موب صبح بازین گوهر خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شب و که چون
 شب و آن سپهر هنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند دم غافل که بر دم مار گام سپرد و بیکبار از جا
 خود جفت و از بیم بکسی و اسیری باغوش اصل قرین شده صبح آسان نفس شمرن گفت چون شمع سحر آماده
 جاش پاری گشته توان زتن قباب از رود و باخت و باغ و گفت آنچه طالع نکون و سجت و از کون است
 که از کام ننگ بسته اسیر خنجه پلنگ شتم و از گرداب بلا برآمده پیشه عناد اقامدم کجا شاه با ز جیل شاهین
 تیزبال مرگ که صعوه جان بلاست مرادوم بر باید و از چنگ عتقا چنین عتقا را می خنجه شادی
 منم آن تشنه در یک بیابان و برای آب هر سوی شایان نماید ناگهان دور ارم پنهان خیزان به آب شایان
 بجای آب یابم در مغالکی به زتاب خوردنشان شوخاکی ^{ای نظر} قضای غایت غصه و غم چو
 دست بر امان جنون زده در آن صحرا ای ال سوز از جو فلک کینه تو ناله ننگ فغان بلند ساخت و بسا بود
 ناله زار و دشت ماهیچ ره بمقامی نبرد و نداشت که چاره کار چون که نداشت هر از از پرده مصیبت خارج

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نقشه در شنای اینجا جانی حازه سوار چون موسم ^{ای شتر سوار} در کمال شتاب ز دور پیدا شد مرد خاکنگار که شش
سه دای گوهر و یک تنامی بخت زافر حیل کرده از غایت شتر ^{باز} پالم کرد و صحرایا با اینهمه توسیع نگذر از
چشم دیده گریه راه فرام کرد و چون مویش در سوراخی در شتر سوار به بخار سیده گوهر را دید که با چهره چون
ماه زینت گاهی میان یک توپلید و بسان دنیا ز دیده گریه بارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی کرد
همه منشن که ^{ای شتر سوار} او را به شتر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان ساخت و یاد ندارد فر و مای ستافت چون
بخت از برج سیکوئی به سروی نخاست چون ته ^{ای شتر سوار} رجویا حسن بد اگر مای از دوزخ فلک برخاک زمین چو
افتادن اگر گلی از چین باغ بصحن رانج چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذشته اند از سوز
مهرت در شعله آواز خود سوخت و صبارا پیش آمد که غنچه دلب منقبض دشت مگر از ناتوانی صاحب فرات
گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود معرض بیان آورد بختی سوار را غرق حسان کرد و حجرت کرد و گوهر از
دو شته با خود درین ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد برگزید گل و دان شست و چار بر اند گوهر
ن از بر بجناب کبریا ای که دانای صنیه ندر گانست کرده گفت ای مصلحت ندیش کار او ارکان ای اناسی از
بیچارگان بخت سحر انوردان راه مهرت تنها روان با دین شقت که دلمان عصمت را زولیده صحبت نامحرمان مکن باز
گوهر در شته حضور آن غذائی مخضرط گردان با جمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم چنان حازه تاز رنگ بر روی
شکست شتر دل که چون غول گوهر را با دین بلا انداخته از بیم شتر سوار و باه کرد و اسبوراخ خفا در خیزه بود چون
بنای کار بدین نگ وید عبا آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد و جوان آن گریه بهمت آمد و میدانست
که گرفته شتر را بختی نسیم همغان ساخت آن بخت فطرت مانند کرده بایز وین اشنا وزیر جمعی از پی شتابان
بر سر آن عاشرت محروم در رسید و از راه کام سنجی سرانج مکتوبی حالش برده دستش بر شست چهر ساخت باز خواست
گوهر در میان آورد آن تیره طالع از رستی گزیر نموده تمامی سر گذشت چون سر نوشت زشت خویش بر خواند
از بجا تو ای ملک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سینه نامه آن مجبور کوئی مقصود را همراه گرفته و
بختی را ساخت آورد و از ولایت قلم و فرمانده خود آمده سر حد اورنگ راسی دیگر دخل شد و قنار امیر آن
سرزمین در آن ناحیت گلگون غم و غم ^{ای شتر سوار} پیچیده بختی سوار را از راه دور دید که بر جناح استعجال میزد
با حضارش فرمان او بختی و اسب را که منظر بود امیر گوهر را با ششم همسکندیده شتر و پیش احوال نمود و بر کیفیت
اگر می خواست شتر سوار گفت که ^{ای شتر سوار} عیدم حلال منت میفرماید و وزیر پیش احوال میگفت که وزیر با آن جوان

ما فیہ من صفت " عاقل کردن " الحکم برین " اهل " از ولایت از گرنسک و حق " ما فیہ من صفت " عاقل کردن " الحکم برین " اهل " از ولایت از گرنسک و حق "

در رسیدن و برسیل استغاثه معروضه شد که ملک است ازینجا که صفحه حال اریطافنا قصه از طراز و فانی
 با جوان نجیب سوار پیوند محبت و دروایط هر است کرده هنگام فرصت از فراز سیج فرو داده بهرامی بن
 راه قرار بر سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر و اگر اققنا فرماید درین باب حکم بنیاد رسد در زمین جوان
 که دوست طرازمان وزیر اسیر بود بانکه قتل هم زد و گفت شما سخن نچنین است که این مرد قصه
 این رنج که منت این انصاف و نعم که وزیر ارکان بزرگ است از دست مفتون در این بهر چه باغ
 استیضاح این قدم در راه غایت نهاد و بقدری وعظمت بخورده بر برجی محبوبس گردانید چون بنیاد
 ذیل این شکر کو تاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از ان مملکت
 فرو داده از آنجا شبگیر زدم و بسای هجده شتابان شتم تا خود را بهر حد مملکت امیر که از غایت امن ابرام
 هر گوشه از ان نمونه خلعتین است رسام از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روزی سر کرده اند
 تاب تر و دنیا ورده در نیمه راه لبان عیار بر زمین شست و چون لوک شب محل هستی خود را در
 و مجازه روز بازین جلال خورشید از وادی شربت پدید آمد این ناله سوار بر سر وقت ماسکیان
 من از ساد و لوحی صلاح نیکو کار قرار گرفته بدوالتجا آمد دم تا فرسخی راه سواری شتر مدد غایب از ان تیه بلا
 سجات و در شتر سوار در آنوقت چون بل کرم گرمیها بکار برده فی الحال از ان ابر شتر سوار کرد و هم روز آن شب
 بسته بدل ساخته تا قدم و تاپی زود و از راه هزار فرسخ دور شده مجازه بنیاد و برانکه متناب همپایش
 در حال سیجی اقامه حالیا عدل است که تو کنی و انصاف است که تو فرامی امیر از اجتماع تقاریر متضاد
 اند عیاران بکنش مانی متامل شده تا گوهر را چون در درج نمودن نشانه مشکوی محلی بردند و آن هر تن
 مار است رنج نهاد و در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صید گاه فرا رسیده از نمونه صید خلوت
 شرف ممکن با تمکین خویش و کشنها نشانه خورشید ساخت گوهر از خاک بوس حصه بر نور آفتاب زده یافته گوش
 گردن بهر ماجرای خود را بدو آری بداریان پیرانه زینت صدق شده او داد و کیفیت شدانی بودند چنان چون
 در نواخانه بلا و ابتداء شد و اشکم و جفای خیزد گرگ شتر فارگ تیر و مخوف گشتن از صراحت و دیانت
 و درین آن دو و احوال شیاطین بر سیل تفصیل موقوفه عرض نمایند امیر در باقیه و ترفیع بر سر گوهر که قهر است
 خاک نشین کجی حست بومالیه از جازمان فروده امان بخشید چون گوهر بکجای ابعث بخرخره ابرج مغرور شد و از
 اگیتی مغرور شعاع کا فوری است بشارت پذیرفت که در زیر خنجر وی باشد پانچ رشاد فرمای چرخ هشتم خست

۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴

ساخته بر ستیاری جلوس پایه اعتبار عیش و عشرت که با کمال داند و گاه که یکتای جهان در بانی بود و کمال
 شایسته و در شاهوار پیرایه زیب و جمال فروزه و در هر که خواص بنزالت بختید و هفت نفر ستار خود را که چهار
 اسمی پنج نوبت حسن بنیم و هفت کرده و فرمود تا در فرود تری مرتبه استاوند و آن مدعیان کذاب
 که در گاه و غدا ایستاد و گاه پود شد و در هر بعد از آخری طلبیده نام را بخت که گوهر را از سلک آن یا قوت لبان
 سلک آن بدان ایوان را ازین زندان پهلوانی میگرداند با شارت دست ممتاز کنند چون
 بنظر احوال چهره گوهر شهنشاه بود و فی الحال بگردان افتاده بساحل مقصودی نبرد و به کد ام از و نه بهر
 بخلاف نگردد دست عوی بدبان یکی از آن جواری زده از کوی مطلب بیرون افتد و در غم فاسد خود نهایت
 کرده و متر صد حکم گشتند و هر یک از آن طویل و خرد فایت جمل خود را بر دیگران فیروز دیده و دندان طمع بیرون گوهر
 نیز کرد و چون حقیقت حال بر امیر انصاف کشید و شد مقتضای عدالت که لازمه جهان چنانی است از آن
 سران ملوک و جنایات و کج خدایان عرصه عزایت و دوش را پس از اجای مراتب تشهیر و مضا و طای
 سبیه سر او آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد پنج بر غمال بسلاسل و اغلال مفید ساخته بخاتش ازین بند
 موقوف و در و با حصار حسن باز داشت وزیر و خیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زونا جا حسن را
 از دیار خویش طلبیده شده بارگاه امیر و امر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سر خویش با دود طرب که گوهر ابد
 تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده مرض گردانید بر شفتن گردون و گردون بر و دیگر
 با حسن پاک جوهر و بختن زمره ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور باشد او
 از کام ننگ بلا سبعی گوهر از آنجا که چرخ و فلک فتنه فروش که شب و اش همه چون چشم
 خرمین نگهان و دیده شقایق جگر آن بی گناه که و خوریز اند همواره مهت بلند بر انداز و گزند انبای تبصره
 نه شده پس بهر روز و در آن سنگ ستم از جنین مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده و گاه
 چون بینه زد و بشکند پای حسن بکین گیر بار سنگ بلا آمد و خاطرش از سر تراوش روزگار چون بنای گسند
 کل سرشته کامل شبل خراب و پرانده گشت تفصیل بر این سخن عیبت فرارین بخت و چنانکه حسن گوهر زاین
 معدلت بهر فلک نظیر بدست آورد و زین که آن یافت یافت شاه و نجم مطبوعه تحت المراض شتافته بود و
 عیار آن سپهر بقانون شتافته و تاخته زان از کلام لیلی لیل مجنون کس و سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین
 از سیه گیری شب جی چو آب در نماند و در طاعت گیر گشته حسن گوهر که از حسرت تیر طره غمناش نامه

که در آن بانی بود و کمال
 شایسته و در شاهوار پیرایه زیب و جمال
 فروزه و در هر که خواص بنزالت بختید و هفت نفر
 ستار خود را که چهار اسمی پنج نوبت حسن بنیم
 و هفت کرده و فرمود تا در فرود تری مرتبه استاوند
 و آن مدعیان کذاب که در گاه و غدا ایستاد و گاه
 پود شد و در هر بعد از آخری طلبیده نام را بخت
 که گوهر را از سلک آن یا قوت لبان سلک آن بدان
 ایوان را ازین زندان پهلوانی میگرداند با شارت
 دست ممتاز کنند چون بنظر احوال چهره گوهر
 شهنشاه بود و فی الحال بگردان افتاده بساحل
 مقصودی نبرد و به کد ام از و نه بهر بخلاف
 نگردد دست عوی بدبان یکی از آن جواری زده
 از کوی مطلب بیرون افتد و در غم فاسد خود
 نهایت کرده و متر صد حکم گشتند و هر یک از
 آن طویل و خرد فایت جمل خود را بر دیگران
 فیروز دیده و دندان طمع بیرون گوهر نیز کرد
 و چون حقیقت حال بر امیر انصاف کشید و شد
 مقتضای عدالت که لازمه جهان چنانی است از
 آن سران ملوک و جنایات و کج خدایان عرصه
 عزایت و دوش را پس از اجای مراتب تشهیر و
 مضا و طای سبیه سر او آن یکی را که وزیر
 تیره اختر باشد پنج بر غمال بسلاسل و اغلال
 مفید ساخته بخاتش ازین بند موقوف و در و
 با حصار حسن باز داشت وزیر و خیم العاقبت
 چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زونا جا
 حسن را از دیار خویش طلبیده شده بارگاه
 امیر و امر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن
 حسن سر خویش با دود طرب که گوهر ابد تسلیم
 کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام
 فرموده مرض گردانید بر شفتن گردون و
 گردون بر و دیگر با حسن پاک جوهر و بختن
 زمره ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و
 شرور باشد او از کام ننگ بلا سبعی گوهر از
 آنجا که چرخ و فلک فتنه فروش که شب و اش
 همه چون چشم خرمین نگهان و دیده شقایق
 جگر آن بی گناه که و خوریز اند همواره مهت
 بلند بر انداز و گزند انبای تبصره نه شده
 پس بهر روز و در آن سنگ ستم از جنین
 مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
 باریده و گاه چون بینه زد و بشکند پای
 حسن بکین گیر بار سنگ بلا آمد و خاطرش
 از سر تراوش روزگار چون بنای گسند کل
 سرشته کامل شبل خراب و پرانده گشت
 تفصیل بر این سخن عیبت فرارین بخت و
 چنانکه حسن گوهر زاین معدلت بهر فلک
 نظیر بدست آورد و زین که آن یافت یافت
 شاه و نجم مطبوعه تحت المراض شتافته
 بود و عیار آن سپهر بقانون شتافته و
 تاخته زان از کلام لیلی لیل مجنون کس و
 سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین از
 سیه گیری شب جی چو آب در نماند و در
 طاعت گیر گشته حسن گوهر که از حسرت
 تیر طره غمناش نامه

که در آن بانی بود و کمال
 شایسته و در شاهوار پیرایه زیب و جمال
 فروزه و در هر که خواص بنزالت بختید و هفت نفر
 ستار خود را که چهار اسمی پنج نوبت حسن بنیم
 و هفت کرده و فرمود تا در فرود تری مرتبه استاوند
 و آن مدعیان کذاب که در گاه و غدا ایستاد و گاه
 پود شد و در هر بعد از آخری طلبیده نام را بخت
 که گوهر را از سلک آن یا قوت لبان سلک آن بدان
 ایوان را ازین زندان پهلوانی میگرداند با شارت
 دست ممتاز کنند چون بنظر احوال چهره گوهر
 شهنشاه بود و فی الحال بگردان افتاده بساحل
 مقصودی نبرد و به کد ام از و نه بهر بخلاف
 نگردد دست عوی بدبان یکی از آن جواری زده
 از کوی مطلب بیرون افتد و در غم فاسد خود
 نهایت کرده و متر صد حکم گشتند و هر یک از
 آن طویل و خرد فایت جمل خود را بر دیگران
 فیروز دیده و دندان طمع بیرون گوهر نیز کرد
 و چون حقیقت حال بر امیر انصاف کشید و شد
 مقتضای عدالت که لازمه جهان چنانی است از
 آن سران ملوک و جنایات و کج خدایان عرصه
 عزایت و دوش را پس از اجای مراتب تشهیر و
 مضا و طای سبیه سر او آن یکی را که وزیر
 تیره اختر باشد پنج بر غمال بسلاسل و اغلال
 مفید ساخته بخاتش ازین بند موقوف و در و
 با حصار حسن باز داشت وزیر و خیم العاقبت
 چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زونا جا
 حسن را از دیار خویش طلبیده شده بارگاه
 امیر و امر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن
 حسن سر خویش با دود طرب که گوهر ابد تسلیم
 کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام
 فرموده مرض گردانید بر شفتن گردون و
 گردون بر و دیگر با حسن پاک جوهر و بختن
 زمره ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و
 شرور باشد او از کام ننگ بلا سبعی گوهر از
 آنجا که چرخ و فلک فتنه فروش که شب و اش
 همه چون چشم خرمین نگهان و دیده شقایق
 جگر آن بی گناه که و خوریز اند همواره مهت
 بلند بر انداز و گزند انبای تبصره نه شده
 پس بهر روز و در آن سنگ ستم از جنین
 مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
 باریده و گاه چون بینه زد و بشکند پای
 حسن بکین گیر بار سنگ بلا آمد و خاطرش
 از سر تراوش روزگار چون بنای گسند کل
 سرشته کامل شبل خراب و پرانده گشت
 تفصیل بر این سخن عیبت فرارین بخت و
 چنانکه حسن گوهر زاین معدلت بهر فلک
 نظیر بدست آورد و زین که آن یافت یافت
 شاه و نجم مطبوعه تحت المراض شتافته
 بود و عیار آن سپهر بقانون شتافته و
 تاخته زان از کلام لیلی لیل مجنون کس و
 سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین از
 سیه گیری شب جی چو آب در نماند و در
 طاعت گیر گشته حسن گوهر که از حسرت
 تیر طره غمناش نامه

چیز است و چو نباشد
بایع تو نیست
ای فروشنده گدا
حضرت مراد از همان
فعل است مدحیت
میران دوزخ هر دو
نام بی اند طیار ۱۳
در مدار لاکه ده شد
مراد فقیه بر مع
شخص بصیرت
۱۶۴

جای بسی خفته
شماره ای بسیار
مع احوال با کمال
منجه بار شدن
شماره ای بسیار
مراد از سالکان زهدان
مراد از ای شیخ
نمایا در طبقه خود جایگاه
سختی دارد

شعور که در ادراک
ایستاده و نیست مانند **ط** منور طاق حرا می باشد

[illegible]

وقت شادی لاد بانی گاه اندوه لنگری و گریختن ^{۱۱} پس عمر میت گوید زهر خنثی و در بکریم و نیت گوید خون گری ^{۱۲} القصه حسن یعقوبی که فریدی بران ^{۱۳} صورت بنا شد و ان مقام محسوس مجوس بوده ^{۱۴} میره قضا و آرد و ان صفای مضارب فلک و و تا چون ^{۱۵} حکم بحضرت یکتا جمی نالید و گوهر دران طنبه ^{۱۶} که تار یک تر از زندان ^{۱۷} و در شب رادر انتظار حسن ^{۱۸} و از آن زمان که خود دیده تا سحر ستاره که در چشم ^{۱۹} باز داشت ^{۲۰} رشته طاعت پاره کرد ^{۲۱} از یک صطبار برآه ^{۲۲} ما چندی صحبت عایت که داب عصمت حفظ مرتب ^{۲۳} باوسوبی پنج کعبه را که در آتش اندوه مانند سطحه بخش ^{۲۴} در سر ایپی خود زده چون شمع در پیر ^{۲۵} سوختن گرفت ^{۲۶} از آنکه دران دیار غریب بود احدی بجالش نپردشت ^{۲۷} و مدتی در از از زندانی خود خبری باز نیافت چون ^{۲۸} از دست ^{۲۹} امد از زمان از حوصله طاقت افزون شد ^{۳۰} از قدم در راه جست و جویش نهاد و بگره قنص برآمد و پس از ^{۳۱} چند فرسبت زندان گذر کرد و مسکین ^{۳۲} از دور بدید که در سنگ حرایان باغل ^{۳۳} و ذخیر در جرکه به بخنان ^{۳۴} سیه اختر ^{۳۵} شمس ^{۳۶} به مجر و ملاحظه انحال منکر اشک ز دیده روان کرد و فرایش رفته رسید که پرویزن فلک چنین ^{۳۷} بنا رفته چرا بر سر ت جیت و با وجود بکینی سپهر تراد سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت بسیار بقره حرم و دایه ^{۳۸} ارباب معاصی چون فشان حسن ^{۳۹} چون چشم بر حال گوهر باز کرد و از در مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دهن ^{۴۰} بکشا و و بهای های بگریشت ^{۴۱} ماجرای خویش ^{۴۲} به دیوار گفت مومندان نواخانه کیفیت حال سبوح کو تو ال ساریند ^{۴۳} کو تو ال با حضار گوهر فرمان داد و برین ^{۴۴} اگر گهی جست چون تمامی داستان گوش کرد و از آنجا که حسن ^{۴۵} بر سر ^{۴۶} گوهر آن حق فراموش از جاده دیانت برده بود و از ان پاکد من متر صد تر دهنی گشته خلاص من موقوف ^{۴۷} بر روی حاجت خویش ^{۴۸} دشت گوهر از پیش ^{۴۹} کو تو ال ^{۵۰} غواث کیش ^{۵۱} مایوس گشته ^{۵۲} مدار القضا شتافت و داوری ^{۵۳} خود را بجانب جناب قاضی برد قضا راول قاضی نیز مفید سلسله ^{۵۴} بعد خبرین ^{۵۵} گوهر گشت دین ^{۵۶} چون دانه ^{۵۷} خیال بر آتش ^{۵۸} خسارش سوخته ^{۵۹} از آریگیوش ^{۶۰} زمار ^{۶۱} زانی ^{۶۲} بر گردن جان بست ^{۶۳} و درین قضیه باکو تو ال ^{۶۴} مست ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴}

۱۱- رہا کہ انہیں جی حسن

باز ناستند همانا خاقان زمان از جمله سعادت مند ان با اوست که بخت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که
 خدای از فیض نباشد که از انارش نتواند چویم بر روزگار بسته آثاره اندر رود گوهر از استماع ان مقدمات باشد و اما
 بگویند بریر بار نیست نهاده خود را در خدمت قاضی سرانجام کرده گفت عاقله دیوان قضای قاضی بدیوان است
 زیاده تر ازین بخت دروهم که تصور بخند و خوشتر ازین است و اما در محله توقع که درمی آید تمهید که چو تو گم و باده
 حقیقت و یگانه جهان معرفت بکلیه اخوان مسکنت مشایخ من بنده بی توان نزول فرموده بمصاحبت خود که در
 سعادت و در ضمن آن مضمرست مثلاً از خواند وزیران را که از پاره کمر پیش نیست چه باریه آنکه از عمر چه است
 سیاس کما یغنی تواند برآمد سخن مختصر خباب قاضی ازین سخنان خوش آمدنیز که نازنین بقاضای است و صلیت
 بر زبان رانده از تریش میگذاشت بغایت محافل گذشته شمنی فتح الباشا و قاضی لیل خود را در محراب بلورین سجود
 و از قیام بقعود فایز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره برآمد و چنین هنگام طرب بود که قاضی القضاة بر چارباش
 سعادت و حسن بخت بگفت و شسته بشهر مراتب دیانت قوایم عرش شریع را منانت می بخشید که تو ال چون غم ناگهان رسیده
 حلقه در زد و قاضی مجبور اصغای این نعمت کج آسنگ لاجول بر خواند و از غایت هر اسل ز فرزند محنتی فرو آمد
 رنگ بر روشکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آیین است گمانی یافته سالک
 عافیت پسد گوهر چون دید که باده کار چنانچه بایست صورت تنمیه یافته از راه ادب فراموش کرده گفت اکنون
 که فلک عذرا توان بین برین صحبت جان پرورشک برده سیر بلاد لرزیده مراد من میکن که دره چشمم
 حضرت راه سلامت مسدود نماید غالباً درین کلبه ویران جمنیت چون بخت حضرت بلند و چون نهان
 شریف فراخ اگر گستاخی نباشد می بنا بر صلیت در آن خم شسته سجده آیینی مرا انهم افلاطونی فرماید که ترا
 انمینی بصواب قربت قاضی بفرمان ادا جبار القضاة عمی البصر فی الحال بحجم درآمد و آن پاکدین بدن
 حکمت عملی آسچنان یو لعین او شیشه کرده از شر او امین گشت و در هر عصمت خود از لوث عصیان بمراد بستم
 قاضی مست پس بخت بخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مرا تلبه غار از تقدیم رسانیده که تو ال را درون صرا باردا
 و گفت ای سرو کوستان عثمانی دیر است که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید او اهای محبوبانه تو ام همانا غلام
 خوزیریت جرس شاه کفغان همیگر از خفا بختی که استاد قضا بر صفحه عاض کلکوت کشیده بر ناله خن خط
 خطا میکشد منکه در گوشت سیکانی چون پرکار در گرد عالم برآمده برین مرکز خاکی دایره رجال مثل جوان سیاه شال
 نموده ام چشم بدو در که خوش جمالی در خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت و صالت فایز ساخته و

این ماضی قاضیان
 ملک نام ایبار
 نقل یعنی جاکل
 عظیم کردن پرالده
 عظیم استات
 عظیم استوار
 عظیم بیای
 عظیم خضم بودن
 عظیم درون و موی
 عظیم ای

در این عالم غافل خود بجهنم که چهره تابانست و این کوته را از این نعمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را
 بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش مخبر فی کج گشته از غایت شوقی دست طرب بردن مینا کرد و کوته
 بر لب جام زو گوهر شیار مغز آغیزی را از جمله مقتضات انکاشته بگردار کاش باز آید کیه رباجت بر آتزار آید
 شعورش بر گماشت و بدور پیانی و جام و مادام که خراب باد و غفلت از خود از ناسا عقل معر ساخت چون
 و نیست که در عالم آب قصه و نش او بر خاک عدم نه مسته بیکبار از روی ضعیف ارب بر خاست گفت ای چرخ
 چه هستی بلا بر خیز و چاره را ز نور بنیدیش که اینک دستور معظم بر آورده دستور می بار خیز و آید آن مصیبت ده عقل را
 درین وقت آینه سرشار شراب طامع بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از قضی غایت بیم راه امید کم گرفته
 خدا را توبی بر کار و تپنا که دانی بدل منت و حسان کن که ازین و طه بلا با صل نجات افتد گوهر گفت ای جان
 و دلم فدای هر موی در کاشانه سکنیم خبر جوای نیست حالیا مصلحت کار نیست که در آن در آئی تا دستور از جمله
 اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسلیت از گزندش امین باشی از آنجا که درین از منقلبه ج نهانی
 گاه گاه از شوق بگریه چون در جوالی در شده حبس از جمله مقتضات شمر و گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال
 سر جوال هست و شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت حضرت از روی مودی گردانید چون شب گرد و ماه بخاک نگذاشت
 شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد که هر خم و جوال را بر پشت حمل برداشته بارگاه خلافت بر و بود
 عاکفان پایه سر کیفیت ماجرا عرض داشت شهر یار بدستور شاهان معدلت پزده آن دوشمرد دنیا و الآخرة را
 و در جوال بنیادش رسانیده بر کمال عصمت رسانی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینا فرمود حسن از نکال زندان
 و وبال حبس نجات داده بزد و را حله معاونت نمود تا بغرض دل بمنزل مقصود خود می رسیدند بطن بالون فایز گشتند
 و در **دشتان خشت زن پسر و در گرفتن او و هوای دختر تاجرو و باریا فتن**
 بکوی مراد بر بهری چرخ نیزنگ ساز حلیت کستر تخلصان بیاسین آتار و چمن پریان
 صدایق اخبار کله رسته سخن آیدین نگ بختل بیان آورده اند که دشمن و لکشی او بین خشت فی قالب
 عنصری و پیکر بیولانی را با جرفا شکست و با استعداد سفلک بقا که هر دو آن تنگنای زندگی ناپایه از جالی خوار
 مایه حیات مستعار از ازان گزینست خشت موجود بر بارگی لغت چه یک از بیاسینا و آتار شمع بر روی من گذشت
 که نه قالبی بود در غایت اندک از بسیاری استقال در اجزایش تفصیل راه یافته و تیریش از نظام افتاده پیکر
 داشت در ریحان جوانی ریحان تازه برگرد کاش و میداد و سبیل تیر پیرامون لاله زشش حیدیه اما گوهر شاد آب

۱۰
 طرف باشد و بر طرف
 کردن این چرخ پاک کند
 ۱۱
 می خواند و بخاک
 بجای گردن و کلاه و دینیا
 ۱۲
 حق تعالی تعالی
 ۱۳
 انظار و نظر
 ۱۴
 در باغ
 ۱۵
 چشمه یوم بایر و در
 ۱۶
 باغستان بک
 ۱۷
 گوشت نشینان
 ۱۸
 در آواز و زبان
 ۱۹
 در آواز و زبان
 ۲۰
 در آواز و زبان
 ۲۱
 در آواز و زبان
 ۲۲
 در آواز و زبان
 ۲۳
 در آواز و زبان
 ۲۴
 در آواز و زبان
 ۲۵
 در آواز و زبان
 ۲۶
 در آواز و زبان
 ۲۷
 در آواز و زبان
 ۲۸
 در آواز و زبان
 ۲۹
 در آواز و زبان
 ۳۰
 در آواز و زبان

آب من عاری بود و صفتش از حسن معانی بی نصیب اندک زمانی آنرا بر او پیدا آمد و بر روی و نقش روزگار
تیرگی آمده و زمانه راه معیشت نهجی بزوتنگ ساخت که صبح کرد و از تنبلی ^{ن جان در ستین دشت وزی از تنگ}
عیشی ^{نمای از آفتاب} غم نهجی شکوه پیش در برگاه و در غار برین جفا از حد رانده و فلک وزی مرابرخون جگر حواله کرده از مایه نه
آسان نصیب من چون غنچه خوالی دل است و از خون نور آگیر ^{نمای از آفتاب} قمر بهره من بگردار قالب خشت همه تیره گل
و رنگی ایام پلنگ منش موش را بنان پرازندم است من نان لرب به بتر میدوزم و از رنگی چرخ جفا کار و کس
چون نکسین شیر نیست و من از تنگامی بایندم موم با تشنمه میوزم و زیر این رنگاری ^{نمای از آفتاب} ایان پرگار تنگ
تراز من گیری نیابی و بر روی من مندرین قطع ساده کار و لنگار تراز من دیگری نه بینی همانا نسیم این باغچه
مرانک شاید و این قالب کهنه که پدر میراث گذاشته غیر از خشت مرار وزی نیاید خواهم که آینه نهج من چون آب
نه پسندی و از من بوداغ خرسند گردی تا با از من بخت سرکشور دیگر کشم و از من مقام را بی منغمه دیگر کشایم
که بمیان سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاد بر مقصود برداشته آید و از نقاب غیب مشوقه مراد رخ نماید
با آزموده ایم درین شهر خشت خویش و بیرون کشیده باید ازین در طره خشت خویش ^{نمای از آفتاب} مادر از روی
تقصقات درونی و توجهات باطنی لب پاسخ بکشد و لالی آبدار نصایج مبتتب زبان سفته بسکبیا
در کشید که ایجان مادر شجره سفر که هزاران شاخ محن سرماج فلک کشیده دارد و در ره رحمت مگر کسی را حاصل آید
و در ریاض غربت از شاخ گلبن مل که گوناگون خار تعب پیر منش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که بسیار
وجود و موادش میا باشد از انجمله کی ثروت و ملکت است که بدان وسلیت فراوان سود و منافع وافی و
و اعونه ارادت بر و گرد آید تا در صیانت نفس حر است مال و ثنیت مهمام جزوی و کلی خویش احتیاج تحمل
رحمت نیفتد و با عانت آنها بوجه حسن سرانجام یابد و هم و محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف با بر سر گرد
و بمصاحبه اعیان را با جبه اختصاص ست و در دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریت که بدان سینت چار بار
عزت رنار و محبت اصحاب حشمت ارباب نعمت مبرع توان نشست و در نظاصه نشینان انجمن دولت بزم پادشاهان
محصل سعادت عزیز توان گشت و از لالی متکون گیتی و لغای متکون دنیا نصیبی کامل بهره شامل توان برد
و از نشان این خنخانه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر زربافان آسبال سخن بلبلان
معانی که در بجه زخار طبع سپهر پیوند به ستیاری اغواص فکر رسا لالی شاهوار سخن بکفت آورده و بکفته میزان
زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایتار نمایند و از کارگاه فرور دین فکر بالغ کلهای معنی غرابان را ننگ

باب سز عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب اندک زمانی آنرا برودید آمد و بر روی و نقش روزگار
 تیرگی آید و زمانه راه معیشت نهی بر و تنگ ساخت که صبح کرد و در تنهای آن جان در استین و شست و زنی از تنگ
 معیشتی و چهره نهی شکوه پیش ما در بر کار و در کار برین جفا از حد رانده و فلک زوری مرا بر خون جگر حواله کرده از نایده
 آسمان نصیب من چون غنچه خورشید دل است و از خون فوراً گیرد و تیره من بگردان قالب خشت همه تیره گل از
 زوینگی ایام پلنگ منش موش را اینان پراکنده است من آن لرب بریزم و زورم و از نیرنگی چرخ جفا کار و مجلس
 چون نیکسین شیرینیت و من از تنگنای بانه موم آتش مخصوص میوزم و زور این رنگاری ایان پراکنده است
 تر از من بگیری نیایی و بر روی من صد لکین قطع ساده کار و لکهار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این را غنچه آید
 مرا نکشاید و این قالب که نه که پدر بیراث گذشت و غیر از خشت مرا زوری نیاید خواهم که آئینه بجم چون آب
 نه پسندی و از من بوداغ خرسند گردی تا با از من بخت سرکشور دیگر کشم و از نیکام را بی منغمه دیگر کشایم
 که بمیان سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاد بر دشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید
 ما از موده ایم درین شهر سخت خویش و بیرون کشیده باید ازین در طره رخت خویش و مادر از روی
 قفقدات و رونی و توجهات باطنی لب پاسخ بکشد و ولالی آید از نصاب مشق زبان سفته مسلک بیان
 و کشید که ایجان با و از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر با وج فلک کشیده دارد و در رحمت مر کسی را حاصل آید
 و در ریاض غربت از شاخ گلشن امل که گوناگون خار تعب پیر منش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که بسیار
 موجود و مودش میا باشد از انجمله کی ثروت و مکنت است که بدان وسلیت فراوان سود و منافع وافی و شاد
 و اعونه ارادت بر و گردانید تا در صیانت نفس حرست مال و ثنیت مهام جزوی و کلی خویش استیاج تحمل
 رحمت نیفتد و با عانت آنها بوجه حسن سر انجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد
 و بمصافح صاحب رخا را با جبه اختصاص دست و در دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریت که بدان سینت چار بار
 عرت زمانه و محبت صحاب و حشمت ارباب نعمت برع توان نشست و در نظر صد نشینان انجمن دولت بزم آید
 محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متکون گیتی و غمهای متکون دنیا نصیبی کامل بهره شال توان برد
 و از نشا این خنجرانه سفالین اساس سرخو جاید حاصل توان کرد و دیگر ز نایبان آسبال سخن ببلبلان
 معانی که در رجه ز خار طبع سپهر پیوند بستیاری اغواص فکر رسالای شاهوار سخن بگفت آورده و بکفه میزان
 زبان عجا زبیا ن سخجیه بر کافه انام ایشار نمایند و از کارگاه فرورین فکر بالغ کلهای معنی غرابان بران نکست

او از نوع سحره می باشد و سواد قیصر که میزند نام بادشاهان حاصل می آید که اینها همان کتبه از انجیلات جوهری است از سحر و جادو

بمعنی که میزند و سواد قیصر که میزند نام بادشاهان حاصل می آید که اینها همان کتبه از انجیلات جوهری است از سحر و جادو

لطافت و فراوان آب و تاب جزا دست بسته مشام طبع دیده در ان بلاغت اساس مغرور و ان حبش
سرشت که سعادت صورت و دولسمعنی فایز اند محضر که خوانند و اتسام معانی لطین تر از نسیم و نظیر تر از جان
چون مح و قالب عبارات و ان تر از رول و صاف تر از جوان آورده شود و بیاید از نام تاحر و ان
نامور و ناموران صاحب فسر و جریه لیس و هنار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض
دیده جایانند و بهر کشور که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بشینند و در هر مصر که داند
شوند و در رنگ کلام خود غرور گیرند و ترا که ازینها اصلا نصیبی نیست و خبر جمال صورت از کمال معنی بهر هنر
ترجمه از هر طرفی که بندی و در غربت از پیشتر که بخت پیوندی چه اصحاب معنی بهیج صورت صورت اند پسند
و از باب هنر صحبت بی هنر ان جناب نمایند بلکه عاقلانه حافظ محرومان طریقت به نیم جویند و تعبیر
اطلس آنکس از هنر عارست تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن بدین ولایت بر خود گمان و قیاس
برون همانا از خفقت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد
که با وجود سرزگی چون از مغربی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با شمه کشتگی و رنگینی مشام را راحت
نیفزاید و یک تصویر با چندین سیب ظاهر صاحب انشاید پس که بسیر سیاحت موع بود و هلا در غرور و عظمت را دور
جانداوه گفت گو به نصایح که والده ماجده در سلک فطرت کشیده بغافل ریب سزا دار نیست که در دحک دل
گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان نموده بر بیاض دیده نگاشته شود و لیکن چهره پروازان صورت
در سامان کار نامه خرد که عیار حقایق عالم را معیار تحقیق داشته اند و حسن قبح روزگار را به چشم تجربه دیده نقاب میان
از روی شاه حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر مقال و ابواب ولت است مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد
کام و سخت تحرک کام موجود و گوهر مرام در رشته ترد و مخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهات است تا از طمور کان
برون شافته کم تدبیر سیاحت ارکان گیتی محکم نیست بر تاج سلاطین فلک شکوه جانیافت تا گوهر از کمال
صدف برآمده لبان بحر گردد و عالم قطره زن شد بشیر و سرگوشی نواقص گه یان پرده سید آفرینست گرد و ز
و صبا با وجود ناتوانی تن بیامان سفر مضاجبت استخوان چمن خصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر
اجم که خندان و خسته غل سفر فی مروت ایشان خطر سفره اند الیه است و او ستاد هنر و بشیر خویش درون
بیخطر بود مردم به کان خویش درون بهیچر نگردد و درخت که متحرک بدی ز جای بجای به نه جوارزه کشیده
نه جای تر به بحر خاک فلک نگاه باید کرد و که این کجاست ز آرام و آن با جز سفر و در فیض صورت خرد

از سحر و جادو کتبه از انجیلات جوهری است از سحر و جادو

حزو نه پسته که از سعادت سفر باز مانده ما کپانی کردار در خانه گریه پار گین گریه و گریه وار نظر بر در رخ
 نموش و وزم القمه بهر کفیت از خدمت مادر محض شده با توجه بر بارگی غرمت بست بر فاق بار
 تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مانندان پیوست و محبت باز گرانان نزول کرده
 در مسجدی سجاده اقامت گسترده و از رگبزر تپیدستی و بی میزی و عدم استعداد چشم توقع بر دست صاحب کرم
 و در باب احسان و خسته بانگ یوزه گری در داد و بوسلیت بینوایی و غربت استحقاق خود را بر اهل محبت ظاهر
 ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند قصد تیار او کرده همش را با کفایت رسانیدند تا آنکه بنی از
 روزگار اثر برین دستور سپری گشت و زنی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول سر حلقه صحاب بگفت و به
 بام برآمده از گمان ابر و ناوک ترکان بهر گوشه میکشاد و غزال خیم جاد و خیال او در غرارد لبری حسیبت
 میداد و تعلیم حسن کامل دلهار را به مشکین کند طره تا بدر سبت شغال مینمود و کرشمه را و شیوه سنگری و این
 ترک از بی دستور میفرمود و قصار احوال غریب فلان زینک بازی تقدیر و چاره پروازی چرخ از گوشه مسجد
 برآمده ناگرفت نظر بر محراب بر و ان لاله آن ماه چهره اندخت و در دم به تیغ ناز آن هر حسین که آفتاب فاق
 ستان با همه خنجر گری در میدانش سمری سپر بسمل شد آن غنقهای قاف حسن شاهباز اوج جمال اگر چه حال
 سخت این مرغ شکسته بال را به نیچه خورشید تاب بهر خاک لاله انداخت اما از بلند پروازی محبت حسن جهانکشا
 بخون چنین صید لاغر و سکار محقر چنگ و فرودون از محقرات جهان نکاشته را گمان و گذشت آری مصرا
 شاهان کم التفات بجال که گفتند القمه آن نازنین خونین نگاه بسک بالای بام فرو داده بجلو نگاه خاص
 خویش خرامید و عشق دل و داغ جوان ابا خن جنون بخارید و شورش محبت اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه
 سودای خرد سوز بر سرش جا گرفت و نایره بلاد بکالای مستیش گرفته از همه سوختن سر کرد و لیکن از عمر عدم مناسبت
 فی الفور اظهار عقیده بدون سجاده صوب بیرون راه مصلحت و آینه شعله مهر آسمان سوز و باطن نهفت و
 بستم دست بفرار صبر ده بلبل زبان ابدین ترانه ترغیم ساخت فرو ایچه استغناست یارب نیچه نادانست
 کاین همه زخم نهانست مجال نیست پس از تادیب بایم همت اوقات چون هنگام آن قرین شکسته ستاره
 طالعش از حنیض پس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب بگشاید باز کرده چهره شاد و دوست
 مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفته غنچ و دلش بود و بقریبی بر شفت و مقتضای رزم عادت
 مشیری از طوفان گفتگوئی که در آئین جزو ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود و میان آمد و از هر دو طرف

[illegible]

کشته شدن " بالکمر بستہ " کشته شدن " بالضمیر خوار " جہان است " صفت خاتون " این

زدن بعد از شستن
 یک شب بخوابد
 ای که از خواب بیدار
 اراده ای باشد
 فو الما و است
 پس مکن مادیست
 ای که از خواب
 من جانفای سبب و علل
 چندی تا قیامت
 یک شب بیدار
 ای که از خواب
 این آرزو ده
 عندیای صبح
 فرموده شیشه زدن بک
 بنام معشوقه و اوست
 ایچام ارجان زدن
 مشکو بهر طلاق
 ای که خود را
 عاشق و سرار داد
 ای که از خواب
 بیدار اول زدن

۱۰۰
 در صفتی که می بینید
 ۱۰۱
 اولی که در این
 ۱۰۲
 یعنی صاحبان بیانی
 ۱۰۳
 آبی بیانی
 ۱۰۴
 اول یعنی قدری که
 ۱۰۵
 دوم یعنی در وقت
 ۱۰۶
 می بیند و وقت بود
 ۱۰۷
 گوشت و میوه
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

بر اندازنه جانها و نوبارگی بوسعت میدان را ندن خنترست امریکه بقصائی ملت بهیلا و شریعت غرا از خیز
قوه بغراض فعل رسید بحلیف شتی بولفصولی تقاضای جمعی از اصحاب غرض صلاد بنایشان مکان تخیل بنشد
و در کار کانش مصل فخور متصوره عبت طراز کالیوگی برستین حال خود نه بندید و خود را از شکمش رسوایی منزه داشت
مرا از نشیب فراز تصدیق ربانی بخشید عزیزان چون برین نعمه تازه گوش کردند یکبار از بوش فته از کثرت تحیر ماند
همایه تصویر و صفت ویرا خاموش ماندند و در بیاعت شایه را از از پرده برآمده بعرضه اعلان جلوه کردند و
همه گویی و محلت آوازه و در افتاد و مردوزن ابل بر زن سرگوش هم برده بعضی برسبیل شحاتت بر جی بر طریق تاش
زمان را از خصیت سخن دادند و جمعی از قارب خویشان زن از حدوث این سائخه غیبت افرا کرد و طلال کشته
انجمنی کردند و بواسطه درافتن این فرمانموس سوز و غمی گماشته بر قانون مطارحه باهم رانی دند و گفتند که چنین
گدای بی توقع و وقار و ریزه گر گننام کم اعتبار را که نامش سر مایه هزاران ننگ عارست غالباً گویش آنها
بجز بزرگی و نجابت نباشد بحین سلسله سترگ و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب صلت گرد
همانا برین مصابرت مصاشد و را چغانی بلوغ ست فلک حلیت انگیز صاف ما را بدو مبدل ساخته و بینا
تا مرس را بر سنگ سواری زو اگر این معامله هم برین منطاستم را پذیرد و دیگر درین دیار زندگانی کرد و با بنا
حبس نعل روزگار سمجهر شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهر یک در سلکش قدر گوهر بشکند همه
چون شاید و نا شخصی که گویش بسک نجابت تن در نهد بالو لوسی لا لاکجا هم طلبه آید اگر چه این غبار بلا
انگیزه آن جوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لکین گردن دلت بر فرق روزگار شاست یرا که در گلشنی که
گل است زده بوم گرد و خار پیر این یاسمین برود و ضعیفه چین پیران خرفین بونگویش نباشد اکنون صواب بدید
آفت که در هم صو است و دهن رنگ تلال از روی آلبینه حال خویش باید زد و چون رایها برین قرار
گرفت تنی چند که در میان اینان بعل و فراسط طنون و دیگران بودند نزد جوان رفته سخت ز راه فصلیح
و موا عطا آمدند و با فسون و افسانه خواستند که ریش کرده آواره کوی مقصود گردانند صلا فایده بران
مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبخ بر مفتوح داشتند و سخن را به نشیب فراز بردند و مخفی هم در مرات
صورت اقسام نیافت ناچار شاهرز را به نظرش جلوه دادند و بان قطعاً بان لطافت نفرموده گوید
از کوفت را نکر دو گفت که در خدمت عزیزان پوشیده باد که پیش ازین که این سر اسیمه گردیده غیبت عبت
بخت فیروز طالع مساحت نوز و شرف این مصداق است چویند و از مدت دراز گوئی فل و بند قصه بجان طره معبر

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چو در شبستان و نقش شمع که کاشانه امید را نصارت جاوید بخشید یعنی خلف که حیات پدر بنا مش تازه کرد
 و نام آبا بذر آتش و از نه که در نبود ازین محراب پیسته خود را در گرو طلال میباشست و همواره محو این متنابوده و مبت
 روشن دلان صبح نفس التجامی بر دو اوقات شب و روزی میناجات می سپرد از اینجا که عذایت یزدانی کامروا
 نیست پس از مدت دراز که دماش درین سودا اختلال یافته بود تیر و عابر بهت اجابت در مدتی از زمره
 تنهانشینان شب نده و لاله که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطموره باطنش بنور عنایت
 ازلی و بارقه الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشه غیب بیرون آمد و سیمای در کمال طیب لطافت بست
 سلطان او گفت این شمره دوحه امیدت باید که شب بخورد بانوی جهان بی و جلوت صحیح صحبت بهاری
 اگر و بادشاه ازین نوید سر سر امید سر خوش باده نشا طاعت مطابق اشارت بشارت آئین درویش صبح نفس
 مسحا و معمل آرزو قضا را در جان شب که استین روز سعادت بود و نقطه در رحم قرار گرفت چون سنگ
 منقش شد بقاعده ستمه رگ رستی سحر گشت آمد و وجع فحاض گرفت و در زمان مقرر آفتاب قبالی که بطن
 سر سربان ظهور کشید بادشاه بر منشا سان افلاک راز و انان قمار فرمان او که در خط سرشته ساعات و ضبط
 مراتب و قایق سعی یلغ بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کوکب خبری باز جویند شنایان
 راز نه بحر و موجدانان هفت گوهر ستویه البیوت کشیده ز این طالع آن یکتای عالم سپنجی که گوهر شل زهتر آج چایان
 بر سبیل اعتدال در دایره شش حبت مرکز دولت اقبال بود شخص کرده معروف عاکفان لایه سر چایانانی داشتند
 که این مولود و سعود و سعادین اختر او لایل دولت و سعادت بسیار است پس آنکه بن نفیش از چهارده تجا
 نمایه خط عشق نیز بشمار است او حکام طالع بمقتضای آثام انجم نابرجش سکون نظرات که لازم احرام علوت
 چنان بطهور میرسد که محرک سلسله جنون فشا و مواد عشق بهاشای سفاین شعار را و اوق منقش مصور بود و در صورت
 شاهزاده را تا آنکه ازین محده قدم فراتر گند از ملاطظه کاغذ ساده و منقش محتر و مجتنب داشتن شرط و سیرت
 و بجهت حفظ این شتر تنی چند نهیار نظر برادر گماشتن محض ضایع بادشاه ازین محده بعد از طلال گشته چندی از
 اخلاص کشیان عقیدت نهاد که بر آئین گوی و توان بخری بالغ عیار بودند تعین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بود
 از آفت تماشای کاغذ خط و شش از انداز آنجا که نقش شیت نقه از صفحه ارادت ستردن بزرگت پیر هیچ انار است
 روزی شاهزاده در حالتی که زبان محو فایز شده بود با جاز ناموکلان شکوی محلی رفت از مریخت محدرات سر او قان

[illegible]

ناظر در حایره که طلب نایره غضب با شمع عالی در چون دست بجائی نرسید ناچار اشک زودیده باریده خسار
از رنگ بانه بر یک گل از شبنم قطرات شک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دوا کرده گفت شما
بفایده حق تو با فوق اندر از غایت مصلحت بسان قیقه رس با دوشب امری بغایت منکر و حیرت دولت سلطانی بود
آمده که از عاینه آن با دوه پیران زیاغ و یاغ ریخته و یارای آنکه مسامح جابه و جلال خسروانی رسام و درای آنکه
با غماض و مدد است در سازم بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست معامله چیست
شیرستان خلافت چراغ امینی خاموش شد یا پیران ^{ای پارسائی بد وقت شد} محبت از سلسله این دولت نیست ناظر بقانون
مقام تناسل ادب سخن را از پرده بیرون انداخته حضرت ماجر ابا ز نمود بادشاه از غایت غیرت
چون بحر سلطه مجوش آمد و مقتضای قهر قهرمانی با نهند ^{حسب} ام بنیان هستی آن بگیاه فرمان داد ناظر او بقتضی
که فریدی بران بقتل نتوان کرد و بسوی سیاه سنگا کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد و آن چپاره ناچار تن بقدر
تسلیم نموده باستقبال اجل قدیم توجه سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطرب گشته بسبیل محبت بخت بادشاه
آمد و بی حفظ مراتب و بوقفت عرض تیا و گفت ای پیر بی آنکه در معایه خویشی و در حقیقت حال از پرده
خفا بروی روزافته خون بگیاهی ریختن و بی سابقه جرم تخریب بنیان هستی کی فرمان دادن شیوه ارباب
معدلت و عتاب نصاف نیست از فرمان فرمایان که پاسبانی خلایق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
است پیران زیبا بقتل انجوان که مستحق هزاران رعایت است و جعی عظم برین دولت بد قرار ثابت کرده حکم
کردن جلاد بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بنیدیش از آنوقت که پیش داد و جوادالین
واقع شود و چون توسط سلطانی با گردانی در موقف مساوات حاضر آمد و هنگام باز پرس بقمه جواب توانم نمود
بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون نکار برده منتظر فرمان محمدا باشند
و در پیشویش حالش توجه فرمود و دختر چون از این استصدا و واقع را بی گم و کاست بر دیباجه اعلام
نخواست و گفت مصداق اینحال روشن طراز نیست که در کلیسا هست تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بقتضی رسید قولی خیر حسن تصدیق یافت و درین حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا برآمد پس از رنگش
حال سلطان عرق افشال بر جبین آورده فرخ غالی را به جوانی بقطعه نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته برصد
غرت نشانید بغایت مودت و محرم داشته گفت التماسی نیست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که از
طیلت مدانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیزان نسازی و این دختر را اگر گوهر خلافت

[illegible]

چمن بوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی معصوم بشار
جلالتش نایز نشد و پا در راه طلب نبود و نیکو از استیلاي شوق چون برگ که باه بکامید جعفر را بر آوا گشتن مغموم
و گفت ای شاهزاده پیش از مهال خوشتن مرا طلب بپسیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دیدی و باز نارسا
ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان عجز در مانده نا دیده
جمال جهان در شبیه م از یاد آئی صواب دیدم خدمت که چندی دست از بدقتراک صبر زده و محلی زنت دست
فرو آگشتی و بعروقه الوثاقای عنایت از روی که مکتوبی بهام مقفول است تسک شسته سر انجام این مهم موقوف بسعه
داعی باز گذاری باشد که بیامش شکیبایی مفتاح مشکلتانی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوزدی یاب
سوده بود بنا بر کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر احسن طرح اقامت اندخت و از همه سو روی التجا بجناب اتو
آورده مترقب آن نشست که فر و فضل آملی بکند کار خویش و مرثیه دولت برساند سر دوش گرم کردن جعفر
بکامنه تدبیر نوا نمود و خرد و شناسایی راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان
یگانه جهان برون و آبرون فرخ فال بر بنمونی او بسبب مراد و همین باور
سیمرغ از شجر منما ثم مراد چیدن جعفر از آنجا که گلبن بپوش نشد و نمایافته گلشن فرخ فاورده آب و هوا
حقیقت بود و محبت ادراک سرشته مراد فرخ فال طریقه جانفشانی مرعی شسته اهتمامیکه در حوصله امکان نشست
نگیند و کوششی که فریدی بر آن محیطه تصور در نیاید بسرا و از ترین منظر بطور رسانیده از کاخانه عقل والا و در
رسا که مجموعه اسباب صوابت مصالح تدبیر آشفنا ط کرده در وضعی که محل و زود متدین چهار جهت گیتی بود و کمال
تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور امتاع روی دست ساخت شبیه که باعث تحریب بنیان عافیت
فرخ فال شده بود بر روی نوا نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از انشا
میجست از نام و نشان باز پرسیده علمی جویش میخواست تا آنکه پسش یان دراز که لعلت فراخی تر
قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسایی سپهر ضعف تمام در قوا سیل میداد راه یافته مردی وارد شد که مصدا
عالم را بجام سیاحت پیورده و خط خاک را بطاب تر و مساحت نموده از عجایب بلاد بیع سکون کماهی
آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کما میبختی دانا سیاه و عیند روزگار و رنگ بنظر ترفیق دیده و گریه و سر در زان
بطریق تر چشیده مجر و ملاحظه شعبیه مقالیه مقصود بدست جعفر سپهر و سر رشته مراد بد و تفویض نمود و عقده انتظار
از رشته جاننش بر داشته گفت فی است در کمال حدت طبع و رسائی فخر چون سر دیشیه آزادی گزیده و بسکه از

[illegible]

فرخ خال زین مرده دولت نوید اقبال بر تبه نشا طاکین شد که از غایت غلیان باده طربستی خود را
 فراموش ساخت عنان خنکی صبر از دست داده خواست که طایر آسای پرواز آید و یک شبگیر خود را بدیار جانان
 برساند جعفر بقضای مصممی نوبته رفت دیگر از دام تردد باز داشته دستی چند خشت نان در کمال رغبت و طاعت
 میپاشاخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نعیم فراوان تردد کرده بودند این فن را به
 یار و رنجین سامی یاد داشته حساب نغمات آلات را شکر می فراموش کرده و به تجدید تحمل رحمت جاده می
 گشتند و بقوت راحله تسلیم فراوان توکل قدم تردد در میان سلوک پر تعجب و مسالک نظر آگین نهاده عنان
 سبحانی و اعانت یزدانی را راه منزل مقصود خویش گردانیدند پس از یک اوقات دراز از عمر کوتاه در راه
 سپردند و مسافتی در غایت طول عرض طی نمودند یکبار بچول چشتان پرمهول رسیده با جلست و گریبان
 پاشی ای بیابان شهبان نهادند و درین عافیت از جنگ رها کرده دست بقراک بلاوند و در غایت چابکی
 تیره زن وادی ششی گشته و زمانی که نیر جهان تاب نسبت لاس تافت بیای و خنکی فرار سینه دوازده
 اگر با بدو است ظایل کرده به معنی جانم استراحت انداختند اتفاقاً بران وخت سیم غنی آشیانه داشت
 ماری قوی قاصد بچکان او بوده بالا میرفت فرخ خال در امان جان آنها و آمده مار را به تنع آید اگر کند
 و بختی آید و پای وخت توده کرده از مهر طریان نوم سربالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکک کسل تردد
 مفصلش را دریافته بود و خواب فت تا آنکه سیم غزین آنجنه خورشید بقاف مغرب و شد سیم غ که بخت میل
 قوت فرزندان رفته بود و باید و از وضعات رج مسکون فواکه گوناگون میاید و یکبار نظرش بران خفاکان
 افتاد و جسم بچا فر گرفته بدایه ملاک آنها جناح بر کشاد و چهار برارده اشی و قوت یافته صورت و قهر باز
 نمودند و از احسان فرخ خال دستانی مانده طب اللسان شکر و سپاس و گشتند سیم غ از اراده ماصواب
 خود قرن ندامت شده به بالین فرخ خال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوشش نمود و فواکه بسیار
 بر سبیل صیافت حاضر آورده گفت در بنال احسان که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزند
 گزیدم و چاره کار تو از همه راه بزوده همت خود لازم گرفتم و اگر همی پیش نهاد و خاطر باشد بخواب و بیدار
 اطلاع و او تا و جناح آن سعی بلیغ بتقدیرم رسد و در مراتب اعانت بنل جدد بوقوع انجامد فرخ خال نیمه نقد
 غیر مترصده و توجبات آنتر قبه که از سیم غ نسبت بجال خود مشاهده کرده برنگ گل راستن در نیمه پارس
 بشگفت و بتائیدات ملی موید گردیده قصه خویش در میان آورد و برابر او خویش آگهی داد و سیم غ گفت

اینجا به یک شبگیر
 معنی از شش
 سندی از خواب
 استخوان
 سحر
 حادث شدن و دراز
 شدن و خنکی
 شست و شوی
 ۱۹۱
 او من
 باغ و غار است
 ای تازده زبان
 خدای
 فانی و کرم
 بخت غنای
 میوه باغ و غار
 دشت و تپه
 یعنی مد کرده

بهرش آید و بهیوسته ای از بهیوسته ای سابق گذشت کسی که در بیان بختین ناگاہ بر آمد و هر یک چیز که از صدر گذشت بکرم عاصمه رسید

از نیمه تغییر فاش شد که در حالش را دریافت استغراب نموده تمهید نزدش کرد و باعث طریق این تحیر باز پرسید
فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سجاد و چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوار یافت از خصیض
ذو همت با وج افافت تصاعد کرده و انامی قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عند تقصیر نحو است
و گفت از آنجا که هیچ نیمی بدین شان عظمت و جلال هیچ صنایع کلاهی چنین در حسن جمال دیده این نه مثال از
بد فطرت خویش تا حال مشاهده نموده بود و لاجرم حیرت از جبار بود و کمال تحیر باعث سلب عقل شده بدین
بیوشی فایز گردانید اگر این تقصیر خطری بر من عفو نماید یا می نهفته گردد از خاکسار نوازی غریب پروری
بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی مضرب برگ رباب زود فرزند چند بجار داشت که
ناشید و محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خوانین از پرده تمکین است چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
برصوت زیرش مانند هزار ناله زار برداشته و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال مانند نگانه جهان چندانکه
در حوصله باین گنج بر طرب آگین شده زبان تحسین بر کشاد و معنی از زرب و جواهر سبیل شعله انعام فرموده گفت با انهم
و لغیری و دستانی از که ام مز و بومی و پذیر بستور شناسان مقام ادب معروفند است که مولد و موطون
سر اسیمه کوئی افتقار خطه ندرت آگین گویا راست که مساحتان چهار جهت ربع سکون که از دانش نصیب و آن
و از مد آنرا معدن و منبع غنا خوانند از آنجا که صیت هنر پروری و غریب نواری ملکه جهان با مقصای عالم رسیده
بامیه استان بسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان از قطع نموده و هزاران عتقا بکسب و عتقا
بریده بشرف تقبیل رسیده اقبال میت را برده اهل کرده اند و المنة که بر آرزوی دل کامران شرم و مبتتاک
سعادت فایز گشتم گچانه بجهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در غنچه روزی با بگاه شهر یاری
شرف باری یافته باشد چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی با ده از غنچه جاد و نوایش مرهون
طرب گشته در بختایش آمده دست بخا از استین همه بر آورده او را بر خوان بادل و نوال صلا داد و پذیردین
منکام که در اجابت باز بود از اینک ترصد بر آمده گفت مراد خدمت دستور الا التماسی است اگر رخصت رود
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت و پذیرد بزرده عرض
استاده گفت خواجهم که باعث نظر از ملکه آفاق یعنی گچانه جهان اند صاحب مرد و موجب بدش از بدو حال
بر آبی شکار کنی که صیت صنوبر گفت ای و پذیرد که سبابه دولت دنیا و مواد متناهی است اگر خواهی چندانکه متناهی
دل از روی خاطرات باشد بی تعبیه تطایر تو از آنی کنم اما دینا قیسم بر بساط جبارت ندادن مجال من نباشد

[illegible][illegible]

نباشد اگر این تکلیف بالا اطلاق معذور داری شاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کو کب قدرت آویزه
 گنبد مینا باد با چون منی که بمن عنایت غیبت را بر وطن غرور انکاشه نقش بندگی با خاک جنایت درشت نه ام
 دروغ یک کلمه حیث باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار شمری و متصاعد و در لاجرم تعجب
 انکشاف این رفر کرده گفت حقیقت آنست که من نیز بر این سر و قونی نیست اکنون ترا چند آن بد آن تانی و
 تحمل اقسام باید داشت که در خدمت گیانه جهان استکشاف کنم با جمله صنوبر پیوسته باینجا وقت گوشه
 فرصت بودی که خاتون گیاه خلوت کرده از غیر پروانه در نهانخانه طرب مست بوده هر دم بود مجال یافت
 با سلام پایه اورنگ جهان بانی مباحی شد و غلبی نهینار و رآمده گفت اگر چه بندگان را که هستی شان مانده
 ذرات پذیرانی وجود از اشعاع آفتاب عنایت خداوند سیت یارائی آن نباشد که بی بدیه حکم قدم در
 بادیه مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب خراف طبع جاهلون از مرکز انبساط باشد بزبان زندان از انجا که
 تفقعات بی اندازه و غیایات متکاثره شاهنشاهی ابر نشو و نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از
 حوب متجاوز میارود بشهر طوفان سخاوت که بالتماس غمخشی از کتاب گستاخی نمایم
 بدین میه بائی شاخ و شاخ دیگر همائی تو مارا اگر استخاخ به در گزین من که امین خاک باشم به که از دل تخم این نیشه ششم
 بگذر جهان که مجد و کاری می نشا طوافی بطبعش اده داشت و داغش از شا ر بلند بروج فروه افلاک تصاعد
 می نمود بی حفظ مراتب حریم التماس خبر را با جابت ملتی ساخته در استکنا مطلب مخص مامور گردانید
 صنوبر چون وقت رامسا دریافت گفت ای تاج فرق سرودی شهر یاری جهان و دلم چون سپهر بارگردان
 کیسوی مشکبار تو بادیرست که اندیشه مخفی در خاطر فاطر فدوی تخالج میکند که بانوی جبار اوجود کمال
 دانش و ادراک از دهن مصاحبت مرد که انحص ترین نعمت است و حکیم جهان آفرین بقتضای حکمت بالغه بر طبق
 برین لباس لکم و انتم لباس من اناش را بحیث تفریح خاطر مردان و کور را به واسطه تسکین دل نمودن آفرید
 چرا دست تان را بسته و در مرز غیب باطن مرز دل بنزد خصوصت جلال از هر چه پوشیده گیانه جهان فرمود اگر چه
 این از شرک را بر زوئی روز انداختن و بقال بیان جاودان و بکیال زبان سنجیدن هیچ راه و انصبت
 نمیداد اما سوابق جوت تو برین داشت که شب با بر از را که عمری در از دوزیر نقاب غما مستور بوده و در حجره
 دل منروی بجلوه بیار آید و شود باید که قدر این عنایات والا که از جوهره جان تو آفر دست دانسته
 غیر از نهانخانه محرمیت بندگی که بر آینه انمعنی موجب نزل مراتب محرمان از ذروه اعتبار است

[illegible]

[illegible]

نہجہ سب سے

و معاونت هر دو

باب مفاصل
معنی هر دو کوا

مستشار

۱۵۸

بالکرم معنی خوشن

۱۱۵

بر وزن چمنار

۱۹۶

۱۴۹

۱۳۳۳

بسم الله الرحمن الرحيم

تفاسیر

مطابق

وہاں سے

۱۰۰

تفنی

از باب بیاد
معنی گفتار
از باب بیاد
از باب بیاد

جمع طریق یعنی راه ۱۱ ۱۲ طریقی بنام شده ۱۳ ۱۴ بالفصح یعنی ۱۵ ۱۶ بالکسر آنرا نشاندن ۱۷ ۱۸ الفرام ۱۹ ۲۰ معنی پوشیدن ۲۱ ۲۲ نانی مشتمل ۲۳ ۲۴ بنیشتن ۲۵ ۲۶

بمنده اینده صنوبر ملوتم پایه اوزنگ جهان بانی مستعد گشته معروض داشت ای ملکه مهت کشتور اگر چه چرخ پس از فرمان
آگاه کرده گشتند
قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد و گزیری نیست تا سخت تحصیل وقوف بر کیفیت و کیت مکنون خاطر آنها
و موجب برادر باغ خاصه و ارتکاب بخون بگیاهی چند بسا بقعه معامله شرط عقلست زیرا که با وجود مراتب احتیاط
و انصراف لوازم تاکیدات که با طراف و کاناف ممالک محروسه همی از سپاه فیروز بر سبیل جرئت نشسته طرق
داخل را برادر و صادر سرد و دارند و قطع نظر ازین چوستان که پیرامون محوره قلم و سلطانی واقع است
حصنی است تنگباد که در دویان نهم محرم حبسش جاده در تیه ملاک افتاده جز آنکه از استیلا فی طغشان جتنا
آب مسوی لمعات آب تاخته از طریان یکس نقد تبتی بر محک فزارند چاره نیست بی آنکه آگاهی و رسید
اگر و مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول باغ خاصه خداوند گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود
ایکانه جهان صوابید و زیر آسن دسته یکی را بر سم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال را
بارنداده گفتند که انجوان سکندر شکوه و سعید والی ولایت سرانید است پیوسته تخم عداوت ناث و در فرقه خاطر
می افشانند و هر جا که زنی را بیندیتغ بیدیتغ میگذازانند طرش بر صورت انصوان نافتد بر و برقع فرو بسته دار
سپاهش غیر پیرمغ نباشد بهر دیار که بفرستند بفرستند بفرستند بفرستند بفرستند بفرستند بفرستند بفرستند
که زنی قمر سیاه فرمان فرمای این مملکت است همت بر اتصال و کماشته بدین سمت روانه است اکنون
حالت منتظره در سر انجام این مه فرمان آمدن سیرغان است در خدمت این سلطان زیرا که احوال که زنی را
بار و هرگز کسی اگر گردش تینا تیغ میخلایده باشد پژوهنده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته
مراجعت نمود و بگذاشتن راز را بر چگونگی حال آگهی داد یکانه جهان از معنی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شاد از طایفه نسوان بتفر تمام است و از جهت آنکه روحی اینها نمیند بر و برقع
فرو بسته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متفریم اکنون که قضیه عکس شده است عتاب در وجه کمال است
باید که درین باب حجتی ظاهر کنی باز این داعیه تناب نماید فرخ فال گفت ما را در این باب مقدمه حجتی
مطلع و بر بانی باطل است لیکن بوسه بر پیغام درست نمی آید اگر شمار امیل بر کشف این راز ترگ باشند طریقه
بجز روی و سزاوار و زنده می نیست که زمانی قدم بر خجسته کرده بوی باطلت غیر بی مقتضای پیش صادق که مبر از
شعایب تقصیب باشد گوهر این مهر از مخزن ضمیر شاعرت پذیرم ایون ما را خنب از انکلت بشبه نماید
یکانه جهان بصوابید و صنوبر با جمعی از رؤسای و صنادید دولت خویش بدان باغ رزق پوشیده چمن طرح خلوت نهاد

جمع حریق
 ۱۵۰۰
 و شد در آن روزگان
 ۱۵۰۰
 به کمر معنی دیدافتن
 ۱۵۰۰
 حالت غمزه
 ۱۵۰۰
 کینه از سبب قوت
 ۱۵۰۰
 منحل بهر دو
 ۱۵۰۰
 کائنات معنی برضات
 ۱۵۰۰
 قاطع بهر
 ۱۵۰۰
 سوم یعنی سیف
 ۱۵۰۰
 ساطع بر در
 ۱۵۰۰
 قاطع معنی بلسه
 ۱۹۰۰
 ۱۵۰۰
 بقیه صادره شد
 ۱۵۰۰
 بابی معصومه چای کرب
 ۱۵۰۰
 و بار عیادان و کرب
 ۱۵۰۰
 و فضا زدن از کشتن
 ۱۵۰۰
 معید و خوش طایف
 ۱۵۰۰
 علی شاعری و کتب
 ۱۵۰۰
 کنایه از کرب و زشتی
 ۱۵۰۰
 و کرب و زشتی
 ۱۵۰۰
 انانیت
 ۱۵۰۰
 جنبه در کردن
 ۱۵۰۰
 انضم

علاء الدین علی بن ابی طالب
نویسنده و تصنیف
علاء الدین علی بن ابی طالب
نویسنده و تصنیف
علاء الدین علی بن ابی طالب
نویسنده و تصنیف

اندرخت و فرخ فال طلبه آینه بزرگ جعفر و صنوبر دیگران مجال باز نداد و در آن خلوتگاه راز بر روی صحبتی مبعث مرتب
گشت و فرخ فال به قضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طریزی سمن زبان باز نداد و میدان مسابقات حوالان داده
بکمال متانت و رزانت راه حکم سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان که از زبان صنوبر صفا کرده بود و بی کم و کاست
بمخود مشوب ساخته معرض بیان آورد و جرم بیوفائی بقدر که حال داده بست یگانه جهان فرخ فال آینه بر تصویر
از امر آخر اورد و از امر کرد و اظهار قصیده ادای تقریر علی الرغم وقوع بر شفت و گفت ای انصاف دشمن آخر
دور عادل و ای راست آینه و بیگانه کذب شهب زبان تاحش و بر خلالت و صدق تکاپو نمودن
جرم خویش بر زنده من و آوردن نه این نیکبختان است یا و با دانکه از طریق ترحم منحرف گشته و با فرزندانش
سوزان گذشتی و از عجبی حمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فراموش گشتی فال گفت با تو اکنون یکم
و چون بر تشکایت باشم که فطرت زن در سال زینت آمده متوقع هستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب از آن
متمم بیوفائی حالیا اظهار چنین بیانی چه گنجایش داشته باشد چون در مهید قواعد مناظره از طرفین مراتب
اجتهاد و تقدیم رسیده و مکالمه مکاتبه آمیز رو کرد غامه مخاشمه شد صنوبر از راه دولت مگالی سلسله جنبان
مصایب گشته بجهت لطافتی زیر پنجه بر جاست و با قامت امور مواعظ و وصایا پر و خسته هر دو غریز
از شورش که خشونت بر آورده مدارالامن مصادقت نمون شد و بر قضا که ذریعه حجاب بود و پیش مرتفع گشته
طرفین را به پست نقاب از مشابه جمال کید گیر بهره مند گردانید نه چون عجبانه بر جمال جهان آرا
فرخ فال که در کسوت جهان داری فر فریدونی داشت و خوش ارساده زاری چون خورشید جهان تاب فرخ
میداد نگاه کرد و فریفته جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در جلیقه طره تابدار نشاند و تکلیف حیادیه
بر پشت پا دوخته از سر تلگری و تیره کاری بر جاست و تیاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی بفرخ فال بلند آوا
از زانی دشته خود بشوید و عروسان عصمت اندوز بهیج تواری شست فرخ فال بیامتن ایبر صایه جعفر پس از
ادراک چاشنی او از ازاران محن و آشامیج شربت مراد نوش کرد و معشوقه بمقصود در آغوش گرفت و جعفر
از بنواز و الا خایو کامرگ استعدی از دواج صنوبر گشته شجر وصالش را بر ساخت و منصب خطیر وزارت مخفرو
سبای گشته متکفل به انجام مهام دولت و متعهد تدابیر سلطنت گشت **استان غیر نزارگان و**
سودی خامه به حربه بدش حمیدین و تبنا می سود و ممثله الیه و از راه بود الیه
بصره انهدان از اعاجیب و نگار فراوان تماشا کرده یائسی حال بد من زوا

[illegible]

بصاعتی و الا بر نهشته ^{ای امید سودا} و بوی سودا و بوی توجیه بوی ولایت فوج آورد و بیاوید ترد و کام سعی سپرد
اکثری از اعیان بازارگان کافله سالاری را شرف و کار خود داشته و در رفاهت همه استان گردیدند و قصار
چهار نفر از قنوج از احوال و اقبال جدا افتاده به بیابانی واقع شدند که بوی عمرات بمشام توقع فایز نمیشد و بیک
پیرمول نظر دمی آمد سلسله امیندگانی باقطاع قرین گشت بهر تهنید چند آنکه سیراکی و هنر ارسوشتا فخر و از اول
تا آنکه شام به بر طرف پویند و بجائی نبرد و نفس نفس اصوات بیم اگر آنکه ان صدای گوش خورده زهر آت سیر و بخت
اشکال غریبانی گشتی دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد و در صحنه و بخت که آغاز ظهور تسوید و
بر مثال حجر متلاطم چشم خیال جلوه کرد و پنداشتی موجب باهی فلک را خواهد بود و شما ایل شجار که از لطافت
در هم پیچیده بر زمین میخورد و انداخته و پیر ^{باز} بر روی خاک تحک مییافت گویی ما باهی سحر و عین
را فر خواهد بود و حکم ^{باز} بر بلای نهادم و بهر چرخ قنار آورده متر صد اصل پای و خشی شستم اما از طریق نیم غلام
خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل عظام انیلاش عصبانیت و توقع مظلون
میشد ناگاه آواز پامی دم باوری نیم از راه دوم ^{باز} چون سیفر نظر با طراف گما شتم دیدم که بفاصله بعید
حسب کام نمیند و در جناح ^{باز} می آمد بن سو و در بونی نوع انسان آن شست هر گ جوش از جمله محال بود
گمان بردم که دیویت قصد من کرد و یا غولی است بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرارفته و در میان
بر چن مرغ اجل گرفته که شاهزیر پیر بال بدینال شسته باشد متواری گشته و حفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی
مراتب شخص ابر از لوازم تحس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ ^{باز} که چه ^{باز} و درین شت لالال بلاتنها چکنی
همانایوی یا غولی که مردم را بدم فریب آری و درین صحرای بلای بی ^{باز} و لاساخته با نوع عسرت بهلاک گردانی
مر از غایت بیم نطق و گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم میزد و چون قالب بجان از حس و حرکت مرا
شدم از سکوت من غضب بر مستولی گشت و آثار ^{باز} که صیصش پدید آمد و کمال شدت نیست و لغت
که حقیقه ^{باز} و آگهی ده و گرنه بصیر صام خون آشام باریس از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان
و اغر و غضب میانه و تمهید که آدمی زادم و از هر جهت سپهر خدا را از نگاه خویش جدا افتاد
آورده این صوا ^{باز} بانگ از گشته ام حالیا چاره کار خود نموده بجایه امید بردن سوام خدا را بر آواری
من جنبشای و بر یک ^{باز} چون جواهر و این پیام دی و ستم گیر و خنجر وار و دل را هم شوتا بر فیضان خود
باز هم دیگر باطل و یاف ^{باز} میوید عیبت مردمی کن از برای خدا راه گم کرده را ^{باز} و جان چون بریت

[illegible]

بالفعل یعنی منزل : نگاه
 نام از او بالا گرفتند
 و وفای در آخر
 و سکون بخیزد
 نام با او شدی
 نهیب بود
 انوار اشایی است
 انسان فکیر از
 و غیران می

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده
 بعد از این که از این صفت هر تبار تومی تا به چون من مقتضی خفاش است
 مرا خیر بر این که آن نیز شناسد که چون از شدت آفتاب طلب شد از شدت خراج حال غریز با فوق
 تعقل یافت شربت گوارای عذابت کالیش کرد و در موه جنان تیار شد و گفت ای بیدل معصوم عبود الهی
 هم طیار بود متصدد حجت الهی باش از آنجا که کار با کار و وقت شاید که در زمان معصوم معصوم مراد از پرده غیب رخ نماید
 حتی به بنیال من شتاب تا برابر مقصود منمورد شد هم غریز تمنی در یغی اتمام غنچه امید داشته و در فراخی امی ام بگو
 آدم سپرده نسلوکی که آن ملک طریق بهایت رشاد فرموده جاده نوز شد چون پس از طی این مسافت یافت
 دختی در سید می استقامت نرید و شمتی معین بغیر فراموده گفت اگر چه در راه طلب صافی از عدم ادور
 مانده باش تا بانی در و فاعل توانی در تن جری بدین راه که بنمودم شتاب جاده مقصود غلط کنی و بخطر
 آن سمت دلت حاضر باش شمشیر علاج بانام خار که در کمال حسن اندام بود بدو رسد کرد و گفت حنیکه
 از افراط تردد کسلی بمفاصل اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت اایل با رام گردانید که کن
 شمشیر را از نیام بر روی کشید و پیش خود بردی و چون این مکان بحکمت آئی بدستور باز در نیام کنی این را
 بگفت و از پیش نظر نامید اگشت غریز از آن محل بموجبی که از پیش بر نه جوان مورشته بود قدم بسلول تر
 سپرده حتی الامکان در برابر مراتب نوری لوازم اجتهاد و تقدیم میسازند و از صعوبت نشیب و از در گذر خفا
 و خارا اصلا متامل نگشته کمال فراع تشیظ تحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع شد
 گیتی کرده با فوق مغرب منزل گزید غریز از بی گئی تردد و فرود آمده و صحرا حجت اقامت اندخت بمقتضای دست
 جهان شمشیر علاج از نیام کشیده و پیش نهاد بر دین عمل شهری عظیم که یک خیال ز سر سوادش و پس کوه عجز باز
 میماند و عرصه آن دشت مردم خوارید و در آن بر غریز مصنوعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرارفت مکان
 از بهر سبب اختیار کرده خست استراحت افکند و طلوع مشاب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
 هنگام بانگ خروش شمشیر بنام در کرده بدستور و شستن باویه نوز شد الفقه هم برین نهج نام
 بوده پس انقضای تمام می بسا عمل غیری پیوست و بجهت طغای نایز معده
 هنگام اشتغال ترشح آب بد شمشیر عالم از میان کیخته و غریز بر افتاد و بقعرش فرو نشاند
 وجد انس بنا بر عجز کوتاه ماند از معنی دینی در غایت افراط بخاطرش آه یافت و از این تیر و تحریر کوشه سائل تقاعد
 وزیر به از طریق در نام در بنیان کاخ دماش پدید آمد و یکبار از طریق آه و جوان بخواند و آواز
 در غایت

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

صالحه زکریا از اطفال مشهوره

آورده و شت بلا ریگانه کوی عاقبت شد دوران صحرا بر روی تگاپو آغاز نهاد پس اندویری که چند شبانه روز
 بس آمده بود بر کشتی افتاد و کشتی را در بر لبش نشسته لب بر لب همی نهاد و زنی پهلوش استاده
 بزمی کم کم بر زمین می افتاد غریز میل مصاحبت بهقان دل با تن از آمد و محبوبانه بسویش فته از عمر عدم سوابق وقت
 و در شبست بر صد آن شد که کشتی در بعد طریقه تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوه کرم اهل بیت مبرین گردان
 کشتی در زنگاهی زاده کرم احسان رویش کرده پرورش حال نمود غریز سر نهشت خود باز گفت بر اراده خاطر اطلاع
 و بهقان گفت ای جوان بیام نظر اینچه خیال فاسد و اندیشه بطل است هرزه در راه ملاک خود میوی و فتح چندین
 محال کن بر که این اراده از خرقه بفرار فعل رسیدن سببی چو توتی از دایره امکان خارج است اگر انچه در بعد
 باشد چندی قدم شتاب بر جاده صحبت من ندان از شکست و کار واری غریز وصیت و راندن اکتیبه پس جان
 در آمده از رخ تگاپوی الهی اصل بر آسود اتفاقا در آن فرز بهر روز از پیش بس صبح متصل فستور نوایر مهر و خان
 و بهر هوش لبسته بدرج بروختی که در کنار کشتی واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد اشاعت
 بکبره از شجوه طور از آن دغان لمعان گشت وستی چون بیضا تابانی که خوشید جهات تاب از واقعباس ضیا
 نمایا میانش بیرون می آمد کشتی ز زردی آن درخت رفته و سنگ ساقیان ادب کوش پیاله می تاب بران
 دست می نهاد و دست زمان از زلف پنهان گشته ساغرستی باز به بهقان میداد تا آنکه نقد و قح با بعضی فایز میشد
 پس دست نامیداشده دغان میل بقصا عد میکرد و بسویش سپهر شتاده گشته کلمه از ساعت از اندانه احساس
 بیرون میرفت از اتفاقات و زکار و بهقان مطلبی باعث بر سر گشت لاجرم شیت امور ضروری منزل و دست
 کشت با تمام غریز باز گذاشته رگراسی غربت و جاده نور و ترو شد و به تمام خصص غریز را وصیت نمود که
 با جیای رحم مشمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تن دغان بر می آمد حاضر
 ساخته و در ای معیر بکفایت سازد غریز تسکین سایه ممت گشته در غیبت و بایفای تقدیر جمیل تقدیم رسانید و
 بدستور
 ان با شما نایل شجره پراخته وستی بیرون میداد با ب میا کرده وظیفه را بمقدار مقدور
 اجز مینداخت
 یم معدوده غریز را از روی آن سر قناده که کجا که از پیش خنده و سوراخ این از سترگ کرده
 در بارگاه ادراک تمان مجال مغل یا به چون این سودا در غاش مشکوای شد روی اناسی چایه دادن است
 جرأت از استین جبابه بر روی حفظ مراتب و تکب گستاخی گشت و چرخه را که به اخذ جام شراب میان
 دغان پیداشده بود و بر ابرفت مجبور این عمل صوفی سخت گران مشکوای که زهره شیر بر روی تابی میشد بر خاست

از آن زمان که
 کشتی را در بر لبش
 نشسته لب بر لب
 همی نهاد و زنی
 پهلوش استاده
 بزمی کم کم
 بر زمین می افتاد
 غریز میل مصاحبت
 بهقان دل با تن
 از آمد و محبوبانه
 بسویش فته از عمر
 عدم سوابق وقت
 و در شبست
 بر صد آن شد که
 کشتی در بعد طریقه
 تکلم آئین شفقت
 مرعی داشته شیوه
 کرم اهل بیت
 مبرین گردان
 کشتی در زنگاهی
 زاده کرم احسان
 رویش کرده پرورش
 حال نمود غریز
 سر نهشت خود باز
 گفت بر اراده خاطر
 اطلاع و بهقان
 گفت ای جوان بیام
 نظر اینچه خیال
 فاسد و اندیشه
 بطل است هرزه
 در راه ملاک
 خود میوی و فتح
 چندین محال کن
 بر که این اراده
 از خرقه بفرار
 فعل رسیدن سببی
 چو توتی از دایره
 امکان خارج است
 اگر انچه در بعد
 باشد چندی
 قدم شتاب بر
 جاده صحبت من
 ندان از شکست
 و کار واری
 غریز وصیت و
 راندن اکتیبه
 پس جان در آمده
 از رخ تگاپوی
 الهی اصل بر آسود
 اتفاقا در آن
 فرز بهر روز
 از پیش بس صبح
 متصل فستور
 نوایر مهر و خان
 و بهر هوش
 لبسته بدرج
 بروختی که در
 کنار کشتی
 واقع بود نزول
 نموده بر همه
 شاخ و برگش
 محیط می شد
 اشاعت بکبره
 از شجوه طور
 از آن دغان
 لمعان گشت وستی
 چون بیضا تابانی
 که خوشید
 جهات تاب از
 واقعباس ضیا
 نمایا میانش
 بیرون می آمد
 کشتی ز زردی
 آن درخت رفته
 و سنگ ساقیان
 ادب کوش پیاله
 می تاب بران
 دست می نهاد
 و دست زمان
 از زلف پنهان
 گشته ساغرستی
 باز به بهقان
 میداد تا آنکه
 نقد و قح با
 بعضی فایز
 میشد پس دست
 نامیداشده
 دغان میل
 بقصا عد میکرد
 و بسویش
 سپهر شتاده
 گشته کلمه
 از ساعت از
 اندانه احساس
 بیرون میرفت
 از اتفاقات
 و زکار و بهقان
 مطلبی باعث
 بر سر گشت
 لاجرم شیت
 امور ضروری
 منزل و دست
 کشت با تمام
 غریز باز
 گذاشته رگراسی
 غربت و جاده
 نور و ترو شد
 و به تمام
 خصص غریز را
 وصیت نمود که
 با جیای رحم
 مشمره کوشیده
 علی الدوام
 جام مدام
 گلگون در خدمت
 دست غیب که
 از تن دغان
 بر می آمد
 حاضر ساخته
 و در ای معیر
 بکفایت سازد
 غریز تسکین
 سایه ممت
 گشته در غیبت
 و بایفای
 تقدیر جمیل
 تقدیم رسانید
 و بدستور
 ان با شما
 نایل شجره
 پراخته وستی
 بیرون میداد
 با ب میا
 کرده وظیفه
 را بمقدار
 مقدور اجز
 مینداخت یم
 معدوده غریز
 را از روی آن
 سر قناده که
 کجا که از پیش
 خنده و سوراخ
 این از سترگ
 کرده در بارگاه
 ادراک تمان
 مجال مغل یا
 به چون این
 سودا در غاش
 مشکوای شد
 روی اناسی
 چایه دادن است
 جرأت از استین
 جبابه بر روی
 حفظ مراتب
 و تکب گستاخی
 گشت و چرخه
 را که به اخذ
 جام شراب
 میان دغان
 پیداشده بود
 و بر ابرفت
 مجبور این عمل
 صوفی سخت
 گران مشکوای
 که زهره شیر
 بر روی تابی
 میشد بر خاست

این همه در فتنه گردون رخا دل بزم و نسو ناست بجز مطلق برین بجا نماند بقا و نماند غلام مرشد جزا که در بند زین دینی که نماند برین بخت علی بن ابی طالب و زین ابی طالب
 و مرغی قوی چنگ بلند تار از پرده و خان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه برافت و بر اوج هوا صعود و
 بکرة آیه قرین شده از انجا مایل بتسلل گشته از دوده فلک وی توجه بسوی زمین نهاد و با تپکی بر سر گندی
 فرو آمد درین محل عزیز از منقاش باشد چون گردگان از فراز قبه گبند فرو غلطیده بجای که شب بخور از ان
 استنباط ظلمت کرده و راقاده بر روی سپاه شست چند انکه از بهر نجات بنیای سخی گاپو نمودارای بکونی آمدند و
 ناچار مستعد سفاقلیم بقاشده بر دروازه عدم منظر فنا گردید اتفاقاً روزی بنظرش درآمد باندازه در می شعاع نهر
 از ان نفوذ کرده عزیز بر ناحن کاوشی نموده بعدی فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوئی و دیگر نگاه کرد و پوشت
 محسوس شد و وقتی طوطی گشت لاجرم محبت تو سخته نقبه گماشته بحال جد و جدا افتد که آدمی بدشوارای اندک
 فراخ کرد آید و بعد صعوبت از ان نگلانی خرد سوز عبور نموده بی حلاطم مراتب خرم میگی خود را فرو داشت قضا را
 بریزش دام و رعایت استحکام تعبیه بود از انجا رست بدرون دام افتاد و گردنش بر تنگی مقید گردید و چند انکه
 بوی نجات از روی اضطراب است و پاز در سنا می آمد از فرط کشمکش بر اطرش چیده بر هر عضوی از اعضا بنده
 نهاد و آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بر سیل سرعت دریا و عزیز را از ان دام بر آورده بصدر خواری رستی دیگر
 گردن و شکانی بر پا پیچیده کسان کسان سجاده راه آورد و مسامی بقیاس فرسنگ طی کرده پای قفس را که
 بلطف دریایی روکش قصور نبست بود حاضر ساخت و تخری باسن بحال مافوق اندازه بحال نطق و بیان
 و ما در حقی شرح و تقریر از غرض سر آورده و در دوشی عزیز نگه کرد و فرمود که صید امر و رعایت لا غرست چند ان محل
 توقف بر اند که قابل قبول است موجب جابت بر اید صیاد فی القور بند از سر ایش برداشته مطلق العنان است
 آن رفیق سلاسل هموم بسکه مانده و پنهان پور شده بود توان تردد و تاب حرکت و خود یافته ساعتی بسایه قصر
 سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غریب بر افتاد از نارسانی فطرت مبلکان صواب مهولت قدم سپرده بسبب
 اغراض عین نقب بیداری بکیند اران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیداری یافت
 نا پید ا ساحل از بیم جان چون بیدار شد و در زیند و نخی بسر ایگی در ان محرابی همگین
 بر پایه سراب چشمه حیات تصور کرد بهر سمت میشتافت تا آنکه مفصلش از تاب از بر پایی دروا
 پرشته پای سکون آورده از رخ تکان پرتی بر آسود حکم آنکه مصرعه از ضعف بهر جا که شستیم وطن شده در ان شهر
 امل سوز طر ح آقا را انداخته سر صد کرشمه اجل گشت و از چار دیواری بخاطر خدایا بر تیر و تیر و سلاطین
 نجات از قید هموم می ایست انسانی اخیال پیری بر مرکب سوار از پس گردیده برآمد و رفتش در سینه صبغت

[illegible]

این که سعادت و جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنام از چه روست دستور و ناما بر روشنی چراغ خرو
و منجونی دلیل فراست سراغ مبر که بی حاش برده آیت حیرت انصاف و جبینش بر خواند و چون بجز دان در روشن را
پایه سیر بر بلبل و بوسیده بعزم رسانید که این شهر جهانی است پرنواز و غیم و سر بر زلفش جنتی است شکر نزاران
و مستغن ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن لطافت قدر را فرارشته و زائرانش همه چون عنده لیل و فاخته به تمام
در گنجینه نیکوین غافل نوا انداخته بشهر لعبت باز میومست لعبان نگاری تنقیر از بهر تماشا می نقش و نگار
چشم گشته و فلک لعبت باز تمنا می کلکست سودا و مینو سواوش که محو و جبات خلعت سحر سخج آمده و فرمانهای این
لعبتگزاره فردوس ساس قبتضای سرم سحره عالم کون فساد ازین لعبت سرای گشت بیان خست بسته
سبحان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعتقاد و بیچکس نبود بهنگام درود این منزل انوار مودیت
فرمود که هر که صبح زو و پیش چکمان چون نیز به تائب از مطلع باب طلوع نماید گر همه در روز یکسج بی سر و بدن باشد
پایه سیر بر شهر یاری راکبوس بهایونش بر خست کرسی رسانند و عنان فرماندهی ملک را بکف مهرانش تفویض
نمایند و اورا مایه است در برج شهر یاری دستور و درایت در وچ خسروی منزوی که آفتاب جهان فرو زنده نور بایر
را حجابیت حجاب نتواند دید و سر و آراد و برابر قامت لرزایش از قید بندگی اصلا سر تواند کشید بدر میسر در آرزوی
پا بوسش چندان بکاست که لبال شد و سوسن مخمور در فلک شامی سنبلمش چنان سحیر تا فتاد که لال گشت عصمت از
دلش چون خیال از دیده مرآت می سر بیرون نیار و جیاد رسته خانه چشمش چون چشمه حیات در دل طلبت
پویسته وطن دارد و فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت مدد گاری طالع بخت جهان بانشیند
رخ آن به آسمان نیکوئی منور سازند اما در حرم خاص شهر یاری مشکوئی شکین بوی خسروی اعلان نشیه باز
نکند و دست طبع از زمین ناموسخ او نند کار زمین فرمان کوگاه دارد اکنون که ستاره بخت و جگر اسی اقبال
شده از ظلمت سگت بشیمه حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که بان بید بلزی و چون بیک
تصویر بی نطق و سخن بشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر مشا هذ دولت خدا داد چون حجاب چشم امید
کشاده از متعاقباتی نصیبی کامل بردار طبیعت ترا که هر چه مراد است در بهماندار بکن هر آنچه بخواسته است که
دستان داری با عزیز را بجز در صحنای انجکایت از قصی غایت نشاط و اعلی سهایت طرب حالتی طار
گشت که تعالیک گفت در گنجینه پیران تصور بر نسج آری در راه طلب بر جاذبه می کام اخلاص که زد که
بنزل معصوم رسید و نصیه نیاز لصدق و عقیدت و خلوص طلوت برستان ارادت که نهاد که دین

[illegible]

۵۰ بهر تکیه از علی
 ۵۱ ای مجنون
 ۵۲ نو کجایم از سر کینه
 ۵۳ افرح بکسر
 ۵۴ سر در و شادمانی کردن
 ۵۵ در عربی بیفتی
 ۵۶ آواز فغان و بوزیر
 ۵۷ بکسر برفتن و بر بیفتی
 ۵۸ آواز باریک مرغ
 ۵۹ فتنه هر دو
 ۶۰ فغان مفتوح بیفتی
 ۶۱ خندیدن با آواز بلند
 ۶۲ بنیت بکسر
 ۶۳ ۲۱۰
 ۶۴ ای فغانی با چو
 ۶۵ مفتوح شود فغان
 ۶۶ تا به زمان
 ۶۷ شکر خنجر
 ۶۸ شکر خنجر
 ۶۹ شکر خنجر
 ۷۰ شکر خنجر
 ۷۱ شکر خنجر
 ۷۲ شکر خنجر
 ۷۳ شکر خنجر
 ۷۴ شکر خنجر
 ۷۵ شکر خنجر
 ۷۶ شکر خنجر
 ۷۷ شکر خنجر
 ۷۸ شکر خنجر
 ۷۹ شکر خنجر
 ۸۰ شکر خنجر

[illegible]

نظامیہ
کرنل ایوان
فرشتہ کی سی
جانبہ
ایک لکھ

شکر زان عود افروخت + عود را چو عود و شکر خست + شفق رخ گل بسته بر شاه + طوق پر شکر کرد و خورشید ماه
 چون بزم اقبال لبان باغ از مترین یاغت مجلس آمانی و آمال مانند مینو آفرین گرفت مشاطه چالاک طبع
 بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن نخست لبان مارافسا افنون مار بهر
 آنکه نکته باریک چون مواجد کینوسی عنبرین شکا بوش زبان شانه سر کرده زلف مشکین چین و چینش بر خاص
 عقیقی تاب داده از حلقه های مجده سلسله مشکاب برپای ماه منیر و آفتاب جهات تاب نهاد چون سوسه
 عنبر ساسی عنبر بوی بر روی و لغریب پر جادوش کشید از ان قوس عنبرین چنان تیر باران شست که شسته قضا نهاد
 بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زهر رخاست چون چشم شرمناکش رسیده سلا کرد خانان مردم مانند خا
 فلک سیه گشت و عنبر ازین رشک تن بر فراش بجای نهاد و چون دندان آبدارش اک طعنه بر لود و تر میرد به
 مشک گین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدق چون تیان به خاک خواری شست
 و چون بر خاص ماه فریش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت
 غرق عرق گشت و چون حلیه جلیل بر قامت جان پرورش رست کرد و در از لباس حسن عود شد و پری از
 توت جمال بری گردید شانه هر چند با نهاران بان عقیده التزام بود شامی کیویش بخاند از دقت حجابش
 جز بر موی زلفت و اگر داند و آینه چند آنکه در بارش بکیا استاده چشم آرزو مند از نظاره رخ مهر تابش
 بر بزم نه بست از گلشن جنش جز خیالی نیارست برست آورد و چون می شستی پنداشتی خرمین کاست پسند قرار
 گرفته و چون میرفتی دشتی سرور و دست آفتاب بار آورده فلک درین گردید انداخت که نقد آنچه از آثارش
 گرداند و چین را ازین تنناز گل همه تن داغ گشت که ریاضین ازیر پایش از انوشیح بهر شش چون پروانه نیست
 و نغمه در بر آتش لبان دیوانه از راه است خاج میرفت باوه بشوق لبش در ساغ جوش میزد و چنگ عشق
 صوشت در کجا چنگی خرمش یک موش سومی به مشک با زلف و جگر خوار کجا گل زریحان باغ او خاری
 قد بر افراخته چو سر و بیاغ به روی فرخته چو شمع چو باغ خواب گس خار دیده و ملو به ناله فرسین در مخرم او
 زیره و دل ز شتری برده به شکر و شمع پیش او مرده به چون عروس جهان افروز مهر و محله خب فرودفت و
 بانوسی نورانی رخ ماه بزم دین سر پر سپهر جلوه گرفت تخت موضع پای میناساق و حجه اقبال بغیر و بختی زدند
 و کان پری نزاره اند مهر پر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمین خرمین گل بر سر و برش بختند و در آن
 لعل و در بر سر پایش شکار کردند از بیکه دران بزم فضا طکل فشان شد خانه رشک فرمای کارگاه فرودین شست

عود را چو عود و شکر خست
 شفق رخ گل بسته بر شاه
 طوق پر شکر کرد و خورشید ماه
 چون بزم اقبال لبان باغ
 از مترین یاغت مجلس آمانی
 و آمال مانند مینو آفرین
 گرفت مشاطه چالاک طبع
 بهفت آب زلال دست شسته
 بهر هفت کردن آن غنچه
 گلستان حسن نخست لبان
 مارافسا افنون مار بهر
 آنکه نکته باریک چون
 مواجد کینوسی عنبرین
 شکا بوش زبان شانه
 سر کرده زلف مشکین
 چین و چینش بر خاص
 عقیقی تاب داده از حلقه
 های مجده سلسله مشکاب
 برپای ماه منیر و آفتاب
 جهات تاب نهاد چون
 سوسه عنبر ساسی عنبر
 بوی بر روی و لغریب
 پر جادوش کشید از ان
 قوس عنبرین چنان تیر
 باران شست که شسته
 قضا نهاد بر دل ماه
 آسمانی کشاد که از هر
 گوشه فغان زهر رخاست
 چون چشم شرمناکش
 رسیده سلا کرد خانان
 مردم مانند خا فلک
 سیه گشت و عنبر ازین
 رشک تن بر فراش بجای
 نهاد و چون دندان
 آبدارش اک طعنه بر
 لود و تر میرد به مشک
 گین کرد از حسرتش
 آب بر روی گوهر خشک
 شد و جگر گوشه صدق
 چون تیان به خاک
 خواری شست و چون
 بر خاص ماه فریش
 غازه بست از حیرت
 رنگ بر روی گل
 بستانی شکست و
 خورشید از خجالت
 غرق عرق گشت و
 چون حلیه جلیل بر
 قامت جان پرورش
 رست کرد و در از
 لباس حسن عود شد
 و پری از توت جمال
 بری گردید شانه
 هر چند با نهاران
 بان عقیده التزام
 بود شامی کیویش
 بخاند از دقت
 حجابش جز بر موی
 زلفت و اگر داند
 و آینه چند آنکه
 در بارش بکیا
 استاده چشم
 آرزو مند از
 نظاره رخ مهر
 تابش بر بزم
 نه بست از گلشن
 جنش جز خیالی
 نیارست برست
 آورد و چون
 می شستی
 پنداشتی
 خرمین کاست
 پسند قرار
 گرفته و چون
 میرفتی دشتی
 سرور و دست
 آفتاب بار
 آورده فلک
 درین گردید
 انداخت که
 نقد آنچه
 از آثارش
 گرداند و چین
 را ازین تنناز
 گل همه تن
 داغ گشت که
 ریاضین ازیر
 پایش از انوشیح
 بهر شش چون
 پروانه نیست
 و نغمه در
 بر آتش لبان
 دیوانه از راه
 است خاج
 میرفت باوه
 بشوق لبش
 در ساغ جوش
 میزد و چنگ
 عشق صوشت
 در کجا چنگی
 خرمش یک
 موش سومی
 به مشک با
 زلف و جگر
 خوار کجا
 گل زریحان
 باغ او خاری
 قد بر افراخته
 چو سر و بیاغ
 به روی
 فرخته چو
 شمع چو باغ
 خواب گس
 خار دیده
 و ملو به
 ناله فرسین
 در مخرم او
 زیره و دل
 ز شتری
 برده به
 شکر و شمع
 پیش او
 مرده به
 چون عروس
 جهان
 افروز مهر
 و محله
 خب فرودفت
 و بانوسی
 نورانی
 رخ ماه
 بزم دین
 سر پر
 سپهر
 جلوه گرفت
 تخت موضع
 پای میناساق
 و حجه
 اقبال بغیر
 و بختی زدند
 و کان پری
 نزاره اند
 مهر پر
 سپهر
 جلوه افروز
 ناز گردانیدند
 و خرمین
 خرمین گل
 بر سر و
 برش بختند
 و در آن
 لعل و در
 بر سر
 پایش شکار
 کردند از
 بیکه دران
 بزم فضا
 طکل فشان
 شد خانه
 رشک فرمای
 کارگاه
 فرودین
 شست

[illegible][illegible]

کتابخانه آزاد اسلامی
مجلس شورای اسلامی
مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آزاد اسلامی

سر و آزاد ستایل گشت و غنمه دار از پرده حجاب جریسته مهر آینه حشمتش شد و طره سلسل مشکبورا بر صفح رخ ماه رنگ
تاب داده هاله غنبرین برگردن پوشید ز نو بدست و ستاق در در جام زنگار حقیق روح افزا چو پودن آغاز کرد
که کلاب ارکان باد و مردان گلن آینه شخوه شاه نریا جاده نمود و شاه ارستی می مهربان از جارفست بلاتامل چون
بیل گانه مل از دست آن گل گرفته لاجرمه در نای رحمت آن طراز دمه ساز با دونه ناز غارت هوش کرد
و از دور و مادم و گردش پیایی دماغ شاه را از نشسته خروتمی ساخته فرمان داد تا العبتان مهر عذار و پرستاران ی
ویدار از چار سو ستافتند بهنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ غنمه به شعله آواز برافروختند یکی پروانه کرد آ
بگرد و شمع رخ نازنین همچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب ابر بر جا ماند و یکی چون پری از غایت
چستی و چاکلی در بهوای سر و پای کوب و دوستان زن گشت و یکی بعد از وی دستکش خرد از آشیان
دماغ شاه و بهوای حیرت پرواز آورد و یکی بنغمه جادو آهنگ و زمزمه هوش فریب متاع دل دین بشارت
مثنوی یکجان پرنگار نورانی تیز رو چون خیال روحانی هر نگاری لبان تازه بها
همه دستها گرفته نگار لب لعل لاله وستان خنده شان چون بهار خوشستان دست ساعده از علا و ز
گردن گوش ز گوی بر کشیدند و دارنوا در کشیدند مرغ راز هوا برده آواز شان و می فرب
بجز ز ماهی و هم ز ماهه شیب شاه بدان غایت محو تماشا می گزینان سامی فرب گشت که راه مقصود کم کرده از
غلیان مستی باد و سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه مراد و چین امیه همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجاب
برآمده از میکده میافام فلک بزرگین جام خورشید صبحی از دغیر غنوده بخت نباد و سحر از خواب غفلت بیدار شد
نظر به طرف کرد و ملا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش نشانی نیافت و خود را باز در جهان دشت خو خوار
مبتلا بلبای تهائی و گرفتار دام منوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز موم دیده را از خون دل و شفق نشا
و بیاد نازنین و دستگاه غنمت ناز و دوشین لبان مصیبت دکان خاک بر سر افشانند کام ناکام کام دل آغاز
کرد و بوی آنکه آب فته یا بجوش رسد پای طلب بهر سو ستانده شد بهمنه زقیاس سخن پراده و نپوشته بود
ناگهان سجالی او جبین فایز گشت از معنی غرق بچه استعزاب گردیده حسرت ابا حیرت و استعجاب و این من کولو
بلکه در یادیا ناسفته که از صدف دیده بروجات ریخت تا چار بمنزل جود آمده بقیه مانع مثال برایاب استعجاب
فتمت فرمود و بر جریده حال عباده رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت فاخته و ارکسوت خاکستری
دور کرده مجنون کرد و از تنه پوستی بر دوش گرفته بقلعه مجامین آمد و در صحرای نارسید مردم و نا دیده آدم

PIF

از محققان ۱۱ استحقاق کینه ارباب بر کشتی مانده و فعل حصول

معلوم شد که این کلام در بعضی کتب از دسترس است
 و در بعضی کتب از دسترس نیست
 و در بعضی کتب از دسترس است
 و در بعضی کتب از دسترس نیست

طرح اقامت انداخت و همه عمر از جام عشق طاهل غم نوش کرد و در جگر سوزش لاله سحر خیزه بر لبش
 غلیظه بابل بریان و دیده گریان موبست و جگر سوزش و دانه سوزش و دانه سوزش و دانه سوزش
 افتد جان بنام دوست به تقاضی اجل تسلیم نمود غریزین ازین وحشت آباد است ساس که لعبت غلظه تر است
 اگر قماران برق و ریوش را سر انجام بجز ندمت و تشویر حاصل نیاید و این خکله خراب بنیاد گنجینه است
 که جرمه خواران رنگ و دستایش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند خشک کسکه عشوه اش خرد و فریش نخورد
 بخواب غفلت گوید مقصد و انگیزان دوست فطرت نصیحتی گشت و دیگر در عمل آر که این حدیث زیر طریقه میاید
 محمود شتی عمر از جهان است نهاده که این عجز و عوس بهر او امان است و فریب عشوه حسن از جهان پیر
 که هر که در بوی است اطنا شاد است و نشان غم و دافایت در جسم گل و بنال بلبل عاشق که جای فریاد
 غلام مهربانم که زیر سپنج کبود و زهر جگر بگفتن پذیرد آزاد است و دستان سحر جان بت گزین
 که بدرقه رفاقت هم بارگی غم بیاوید سفر ناخسته در سواد منظر گاه از کم پانی راحله پا
 محفل طاقت محفل عجز انداختند و کیان صغیر سنج با تین محاکات و بلبلان نغمه سراسی و وضاعت
 روایات این ترانه تازه را بدین خط سراسیده اند که وقتی سه جهان برفاقت هم از شهر خوشیتن به سفر برآمد باراد
 مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری ماندن پایی خود را اگر برین
 و در طی مراتب پیروی موفور تقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی پایی مهر بنزل غرب قرین شد بچوای
 شهری رسیده از مکان فرودگاه ایفا صلح قلیل پایی و ختی تبسید قواعد قعود برداشتند و از بهر آنکه نفسی است
 کنند از صراط محفل سخاوت و زین می بر جاده استقامت و زیند چون و قطع مباحث
 بیش از قیاس طاقت مباحث حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم از مر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو
 و ماندگی بر مفاصل ستولی گشت حرکت ازان محل زحمله ام محال شد لاجرم بنابر شرط ارباب محفل اختیار
 کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت دفع تکالیف سبی انجینه گفت که هر که ام با حکایتی غریب سرگشت
 خود و جرح بیان تهیم مشروط آنکه هر که درین امر عاری بر آید و دیگر ابرودش برداشته مره بعد از آخر
 موضع نزول فایز گردانند هر سه رفیق در میان طریقه اتفاق مر عید شسته باقامت شرط و ایفا
 عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان اینجی حسن سوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود سخت کجرا
 خود را بدین عنوان صورت گزارش داد حکایت فرسوق اول و قتی برفاقت جمعی از اصحاب

این کلام در بعضی کتب از دسترس است
 و در بعضی کتب از دسترس نیست
 و در بعضی کتب از دسترس است
 و در بعضی کتب از دسترس نیست

و در بعضی کتب از دسترس است
 و در بعضی کتب از دسترس نیست

اصحاب تجارت بمصاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردند و کشتی برگزیده چون باد بر روی آبی که بنام
نتیج اندر کز خاک بدانه نامی شویست و یکبار گردید پس آنکه روزی چند بین و تیره گذشت باد مخالف از مهب تقید
چنان شد و سلسله اندر کشتی راد و روطه بلا انداخت تا آن کشتی چند آنکه مقادیرش احوصله تعقل مشیری برتابد
در آنوقت ^{نرسد} تا آنکه تدبیر انگیختند و ناخدا ایان در میان کان باز روی همه کشادند و صلا تغیری در میان قصص
پدید نیامد و سرانجام از حد مات کتب و طلمات باد اجزای تر اکیب کشتی متلاشی گشت و مردم یک قلب مع همال اتفاقا
بقرعدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سر پا خوف و سرسبز حیرت تجارت جهان ابد شتافتند و حیرت
دین در طره کشتی فرو شد هر اراده که پیدانشد تخته بر کنار از اتفاقات مشیت من بر بلوحي سلامت مانده از انچنان
مملکتیاد از روز باز پسین این رخ اصدان میداد بخت یا قلم اما از بیم تعجب آب که بر سطحش گنبد غلگون چون جاب مینمود
هر خطه قالب تنی میکردم و باز نمی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از نرزش حسابی نبود و گریه به رخاست
بسان صرصر هفت بشار و زبیک حال آمده بمسافتی که مقدارش جز خدای سیرج احساب اندازان محمل در تیر برده بود
و یکبار انداخته لوح در آن گرداب گنجش دوسه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت مباحل دیگر گریه چون نگاه کردم
خدا را بکنار دیدم اینها سخت در طره حیرت فرو رفته و صلا به بجائی نیاوردند که در عین فقر حاصل چگونه پدید آمد بهر تقدیر
روح را در دم و بطرفی نشستم پس دیری چون حواس از گزند مملکت آب منتشر شده بود و گرد آمد بهر سزگاه کردم و حیرت
ادراک حقیقت آن سزمن از انجا برخاسته قدم توجه در راه پر و پیش نهادم پس ز طی بکمر مسافت شهری بغایت عظیم
در کمال فصاحت و نزهت بنظر و آمدنا چار روی توجه بر آن صواب و درم چون نزدیک شد مملکت خلق را دیدم غایت زده جام و انبوه
بهر سو ترو میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پویندند اما طر ف اشکال عجیب میا کل غریب اشتند که صلا بر دم ملا بود
مناسبتی نبود و از دیدن آنها رنج و هراسی دل را می یافت لم خصت اود که بشهر و آیم و بدان مردم خالی از مدعی
طریق کماله معامات پیش گیرم لاجرم از سمت محل خرو گشته بگنبدی تنی درآمد و پیران خلق گشته در خلوت
جا گیرده اند و بر تماشای شایندگان آن شهر مشغول شده ساعتی برین گذرشته بود که جماعتی از زنان کمال حسن و جمال
که نگاه از دیدن آنها رست نمیشد و دل ز دست میخت طرایی مجده بر عذر کلفام چون منبل تر بروق گل شکسته
از روان بلایی موبال چنان غرالی و سینه مشکین کرده و نقوشه عنبرین به نیمه ملاعبان فتنه پر و چون غزالان باز گشته
بالر شمع نرزد و عشوه جاد و انگیز از عا رسو شافیه با هم طرح لعب انداختند و تنوعی بقامت هر کی آزاد سرو
خرامان چون روی با تیر و ده و بان نگاشان شیرین شکوه بخوشدنی بسی خوشتر از عنبر و زعفران تیر و از ابر و کمان

[illegible]

[illegible]

بافتن
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

نذکرہ

نہیں ہوں
سب جوان ماں
دہندو بہندی انرا
تو نامند ویا بجایم
معنی ایضہ م دوست
دش از باب
تفعل بمعنی بر میدی

۲۲

عبدالحق صاحب

۴۲

مجلس

مکتوبات و رسائل حضرت مولانا محمد رفیع الدین صاحب دہلی

७६

که بهندی سرشته انگلران در از گرازا پیش محمد انیست **صلوات** بر او
 و از آنکه بهندی سرشته انگلران در از گرازا پیش محمد انیست **صلوات** بر او
 فرو فرستم و از آنجا بر و از آدم سچاره آنکه معموره بنظر و آید با وج همی متهمان گشته و مسافت دراز آبائی غلامی شده
 و سبوی مال گشته است و از دختی که بفار کس از شازستان برنی واقع بود نزول نمود و جمع از یوین
 بلکه بسبب غریب و غیبت عیب برآمده بودم و همه بر بعبیرت و بنیگم و بتیلا یافته بعضی از احباب
 چنان بستند و بنی از بیات بزرگ فرا رفتند بهر تقدیر حال آن نیافه مدله قدم حبارت بر بساط طاق
 تا آنکه بایستد بسیار ای ملکمان بدان اوج گشته نه منفسش نشان
 و منبر می از نه بت بقلم مقصود گردانیده قدم فراتر گزید و تفنگ اتحادی من فراموشی در صد و آن شده
 ماشه را زبکند و از فرزند دخت بمالک عدم فرا اندازد و چار فریاد بر آورد و دم که زینهار دست ششم ششین تال در کن
 ی ششم ششین تال در کن چنان حال بر جوان تغییر شد و بسکه بیم بر و طاری گشت تفنگ از دست بر زمین نه و نهیت
 غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت متبع آن دانسته و بسوی شهر نهادند و قصه حال را بر سبیل
 بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان پیغمبر از شهر برآمد و از دور بدوران سخت حلقه بست بد کشتن بن
 بگناه و افتاد از اتفاقات حسن جوانی در آن گریه دیدم که سابقه معرفت داشت و جو داور از جمله مقتضات داشت
 تا وجود آدم و بخت خلاص خود از دست او بخت کردم جوان اگر چه در بدایت حال سخت به اسان گشته از
 ام پلوتی ساخت ما چون از صحبت های قدیم کفایت کردم و از معرفت برین سادش و از این احباب
 به گذشته به اسان به اسان نزدیک مد و از آنجا تا انجام بر باجری من گوش انداخت چون گمانش بقیه
 گشت و خاطرش از شوا یب شک به اگر دید نزد حاکم رفته قصه حال را در معرض بیان آورد و برات نجات از
 حاصل کرده و در همان ساینده نیت را خالی از خلل نیافتم از فرزند دخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون
 راه شتاب به تمام ادب نعمه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریوانه و خلاق را رو بدان تبیه بر رفتم
 که آینه که از گذشته روز حاکم رحمتی تمام حال من ایافت قصه کوتاه حاکم از بر سن مکانی عین نمود و طعم
 و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت بخت بهال چون نیم مراد از بهار عنایت الهی ببار
 آمد بکبره کشائی که نزد او بخت گماشته باین و بیا به بود بخت گرفت و بخت از تهاش رزش و بخت
 گردیده عدم مطلق گشت و بخت بخت را بر آید از آنچنان بخت بخت پیوست چون از شفا و
 مطلق مراد ای کرم رسیده تمام حال را بصحبت کمال مبدل حاجت از ملازمت حاکم مخلص گشته و بخت
 و یا زویش گشته و در کبره بخت سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سر گذشت

۱- در آفرینش
 ۲- در تدریس
 ۳- در تدریس
 ۴- در تدریس

عشق و محبت

[illegible]

کمال لاجرم که یاورى بر میان همت چست بسته بر دوشى حلقه زو و لصد فنون نیز ننگ ن مرغ نادرست آموز
 بلکه خوش طبع بود رام خود ساخته بنگاه همت باباس مختران طبیب گردانیده بخلو گاه خاصم آورد بنیالیه تکلف بله
 آن از نور چالش خانه خود سپید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش شیک چمن گشت مرغ سایه آن آفتاب سپهر کلاهی
 بغایت نشاط مانند زره برقص آمد بر پندار خود اکنون که تم عدم بر عرصه وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق و محزون میارزش
 ساره سینه پریزه بود و پادشاه لعل شکر بارش خلوت گفتار افتد که فلک شعبده باز حیلست انگیز که همی همت بدیش برآرد
 دیدلان تصویرست کاسه جمعیت ابر سنگ خلل ز دور و نزدیک مراد سیر ناکامی ریخت مشغولی کهن جز پنج مشعبه حقه باز
 آن از ارم ورم حیل سارست با امیدى نهد بر بیدلى بند بر دوش آخر نموبیش پیوندد بنامید میوه کاسیالش از دور
 نند آخربنا کاشیش رنجور یعنی پدر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران از حق فرزندان خبر
 بهر دیدم باید و در دست که دشمنه ستم بر پاچم نیز مرد غنچه تنایم را در گلشن امینا شکفته میزدانده بجز و آنکه منمیان از
 وجه سلطانی خبر دادند برق بلا بحر من ستم ز دنیاچاره سیر سبکی بر خاستم و آن یوسف کفان لبرى عزیز مصر محبوبى را در
 حبه که چون دلم تنگ چون لفتش تار یک بود زندانی گردانیده خود به استقبال پر شتافتم قصار اباد شاه بخلافت عادت
 در انجا طرح مجلس اندخت و شنى تزیین اوده و خورشیدى اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر بر آید
 من شسته زور را با هزاران عیش و نشاط و شب و پس از آنکه بد شاهی از شمعهای کافوری روکش آئین نجوم گشت
 ماعتی با سماع آواز چنگ چنانچه توجه فرموده بخواجه گاه هادیون خویش شتافت کینان رقص پرستاران خاص
 من پرین گرد آید بود چون نبات لغش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود در افتند و منکه لبان عود و هر خطه ریش
 فطر از میوه تخم پرانگی آسناذ لیه جمعیت خویش دست فی الغود وایه با فرمودیم که بند از در مراد بردارد و شمعستان
 نور خنده آن خوشید لقمانه صبح منیه منور گردانده اتفاقا موسم گریا بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجره
 ملک و مار یک تفتن غار با هم متر ارم گردیده گلبرگ زنگارانی آن نازک نهال چمن عنابی را پیران قول ساخته بود
 لبیل خوش از آشیانه عفری پرواز آورده عشق خام خون معشوق برگردون بهشت شوق و صمیمه مافیه شده
 مع اردو ست قنابن بر سر زدم اما چون تیر را دشت رشمه متعنا بسته بود و غبار و دغمان سوزناشت قطع نظر از هم
 تنق کالبد خاکی آن خوشخرام یا ضحیت از ان حجره جهنم آسایدون بردن آفت جان شد وایه نیز از معنی بار
 شته جاده چاره گم گردانده انجا که حدیث سن از عمر ناتجربه کاری مورش خامیهار سیاهی ماصواب بدان راجع شده
 زنگی غلامی که سقائی آید از خانه خاصم بود چه گی خال خیار شنب مجور دیوار ویدارش بدن مرده از دیو نفور سبطه

خلام چون کام دل حاصل کرد برخواست آن خرم گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمر می کاغذی خلام
 این آتش غم چیده بود هرگاه بر صورت خویش نگاهم اقاد می پنداشتی که نوک صد سوزن لباس دیده می شکست
 روزی ازین بیدار نزد آیه سکایت بروم و بجهت هلاک التماس نمودم و ای باین نامی کمینگاه تدبیر ترصد و دست
 نشسته روزی بمساعت وقت آن بر لب رخام از زینت بام سرگون بقعر جهنم اندخت پس ایامی چند بد قیافه
 ابزاری روزگار گوهرم را در سلک دواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سر انجام مواد عرو
 توجه جهان آفرین گماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب عالم چون سر حقه بهیتر نشان یابد جل و بالا است کنه
 پس از ابراز مراتب شرف و پیش و خیر و دشمنی که در شکل شمایل و حرکات سکناست بدان مرتبه بامان با نبود که پنداشت
 مصروف قدرت پیکریش انموذج صورتی نداشت بلکه از صفحه رویم سواد می بر دهم پیدا کرده تبریت به توبه بشنیدم
 در شب می که حمله از غیر رویاخته شد و کوس شاه را از مهاز باده در میدان مباحثت گرم بوی یافتم سبک از پلو
 برخاسته بگوشه فراختم و آن دختر آفتاب طلعت آیه پیرایه گرانا می جلل شاهانه مرتب گردانیده بجائی خود فرستادم
 شاه دست من صلا شنبه از گوهر باز نشناخته چون شاه باز در میهای شوق بال کشاده بر آن صیحه آشیان جمال
 حمله آورد و بلبل و ابر شاخ سمن شسته لحظه از رنگ بوی ویش فیه اندوز نشاط گردید پس بقارزنی پرده غنچه
 دیدم قطره سمنم گوهر کون بدست سین و ریخت چون انتم که منوتم مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه
 برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جالبه خواب است از شمع آتشی در زدم چون کارش بالا گرفت دست به زدن
 اطفاش کوه ناه گشت فریاد بر دهم و امداد و عروس کیستی می راستی ناز آهیمه چون شاخ تاک باغوش هم چیده بود منظر
 برخاستم چون او بدو از آن طوفان آتش خیز خیز لب با می نبود ناچار بدان موافقت در این هنگام بر پهل
 دختر بنیال شاه تاخت از عشب بگرد برق بجاکمی رسید او را در آن آتش سوزان انداختم که دینیه او کبوتر وار کباب
 شد طایر چانش بستان محبتی شاف شاه که شیفته حسن او ابا می لغزش گشته بود از حدت این واقعه جانیه صبر و پاک
 با می های بر داشت دست تغابن بر یکدیگر زد و دانشا می خیال و شش گرفت و گفتم زمانی چشم مست بکش و ازین
 بی مانتی بی محل تیر شده خود اگر در آن که بخت بهیتر اظهار اینهمه بیایی لایق حال شاهان خرد و نیا شده شاه
 چون بر شمع زخم نگاه کرد و خطراب پروا گلی از سر بردارند آخته مراتب صحت مودی ساخته من همین باور می باران
 مصلحت آموز در حمله مراد بر تخت مناسجه مقصود یافته بر چار باش عیش و کامانی مرغ نشستم و آواز و عصمت
 خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامکار و شرف ممکن پذیرفتن

۲۲۹
 نظر آفتاب بود و آسم
 در اینجا ظاهر اخاب بود
 و این منوتم میگوید که
 عیان بعضی بنیاد یک
 و بیان کنایه از آن
 و آنرا علم العیون
 بدو در باب
 بوقعه بوزن بهیتر
 سلامت و اگر در دست
 ای میوه است
 بهیتر و دانه

نہا سے ہر دو
کنت یہ از
بسیار بہشت
عین
بودن خون
معنی ہے
افرا
بالکس مرغ
گھن بر کرم
ت فوہرت
بد
تقیق معین
مستثنیٰ منی گری
ع نو و زون
کنند چکا
کہ کہ خفا
دوست ادواب
ان شب باجم
معموم جم
وضوح فرید
آج را کہ

داسف بنی وستان " دین مهر ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 او بر سر ریز و جت ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 بهاتین اخبار و نخل پیرایان ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 آورده اند که در ملکی از مالک هند تاجوی بود بهرام شکوه پیری دشت کامکار نام آراوه سرور استان سلطانی
 نونهال آسال جهانبا فی شمشادش ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 ستمش نگریز و شور انگیز و علش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صنوبرین از دشتش ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 بهره کافی ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 و قواعد جهانبا فی و نامودی و در رسوم سلطنت حکام غریب ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 با حیرت پذیرد ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 هر اس بوده از سبب سطوتش امینی نداشت ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بعضی و فسادش بسبب تهمت ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 افترا برستینش ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 گشته گرم رو بادیه غواش است چه چندی از لوند او باش ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 طوفان فتنه جوشت ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 باد شوند ابر بچراغی رسند ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 فتنه برافروزد و قبائی ملامت تا دامن قیامت بر قامت حال خود بدوزد ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 از چشمه آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از آیین سجودی و هو شیاریست ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 داشتن شیوه اقبال وری و شهر یابی من بقضائی خیر گالی پاس نک ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 هر چه پرای جهان آرای مقتضای فرمای محض صواب خواهد بود ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 غضب و غضن نفس الامر تفرقه نگرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب تمیز است ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 از حکم پادشاه که هم پیر بود هم ظلم ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 با هزاران کربت آواره دشت غربت گشته راه کشور غربت پیشی گرفت ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 و زمان رضاعت در بندگی کامکار فرمود و محشود و در خدمتش ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}
 هر کام محراب رفاقت پلوتی کردن منافی دستور و فاداسته ^{نورسده زده} ^{بدالعقب بار} ^{بسیارین مع فردوس} ^{بالعقب فردوس} ^{فادیس}

کبریا گفت: در
کرم و انانیت
بسیار خوش
خجسته و خوش
که خوش گفتی
شود و خوشی که
بها و باقی
بشود و باقی
که به به به به به

دولت و محبت بهر ای همه استان شد اتفاقا سوداگر سپری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصیبت دوستی پیوسته
با او جام کبرنگی و اخلاص می پیوید و از چمن مصادقت گلهای اتحاد و حمید محبت پاس آیین دوستی و مظهر امتحان محبت
طریقه انیقه و فاکه شیوه مرضیه او با صبیح قی صفاست می داشته مرحله پای طریق رفاقت گشت از بهر تجارت بود
فراوان متاع مروت برداشت و زر گر سپری با سوداگر سپرد و اموات ^{ای نزل یافت} محبت و نیز مقتضای محبت صادق سخن
سجده محترم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین مرافقت مواظقت نموده عشقه اخلاص از یور و قابا را
القصه هر چهارتن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلاک مصادقت منسلک گردید
آشنای بجز تر و گشتند پس از طی مسافت زاد راه با خجاست رسید و از هر تهیدستی راحله معیشت میله از ارباب
در آمد و معنی باعث تقصیر دل انگسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامکار مقتضای شرف نفس و نشان
سروری انتقامی مجز و افتقار با رفقای وفا کیش نش پند ازین پنج مبتلای دامن اندوده گشت اسیر مطمح ناله گردید
هوشمند چون آثار تغییر ریاضیه حال کامکار مشاهده نمود بآیین عصیت کشیان اخلاص سرشت تمهید اعدا و دی
مورد باری پرداخته گفت از رگد زنگستی و لنگ مباحث خاطر را مقید سلسله اندوده ساز که چاره پردار حقیقی
همیشه وقت مستهل سامان متعده فی بنی بنگار است هیچ حال خاک نشینان کوئی نیاز و سرگشته گان بادیه عبودیت
سینه چال نو میندخی اندازد و در ماده تیه احتیاج نگر و اند با فضل نزد داعی خیر سکال چهار قطعه لعل گران ننگ است که
هر یکی بخیر کشف می اندازد و از ابصر افان جوهر شناس فروخته و قهقهه تیش را بمصارف ضروری خویش و احتیاج رفقا
باید کار برد و لیکن چون بیج و شرار این قشم شیار گردیده اجناس غریزه بدون مرینه بزرگ تقیر تمام دارد مسموع شده
که درین یکی بلده است عظیم همد باید نمود که این چند و زده مسافت ارجح است جمال طی بنوده بیاض چشم از تماشای ادا
ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بریل سهولت دست دهد و ایام عزت بزدترین زمان انقطاع پذیرد
کامکار از معنی قرین سرگشته و طی مراتب تر و دشیوه محبت مرعیه است چون نابرا احتیاط و بیان این
رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهارتن ربعی از شب بنده داشته و در نوبت خود کوس سوار
نیز اتفاقا در منزل از منزل کثرت و از دو حام اندرون محوطه رباط جان یافته و صحن صحرا نیز آسمان طلح پیش
از انداخته بقاعده مستمره حیاتی مراحم پاس نموده و چون نوبت پاس بند گردید از رگد زنگستی نفس و قیاس و طلب ناله
طبع و آثارش از حقوق نمک هزل رفاقت هلاک نمودند و در وقت از انباشته خاطر محو مونس ساخت و شیوه
پاسداری با طریقه طاری تبدیل کرد و علما را از همیان هوشمند نا هوشیار بر بود و از دنی سیه جوهری بر گوهری

[illegible]

بجایش چارپاره سنگ نهاده خاک خدایان بر تارک حال خویش افشان چون لعل گیتی تاب مهر خجسته
 برآمد به چار رفیق بقاعده دوام بگرای ترود گردیده در قطع مسافت لوازم جهاد و مقدمات ساینده نذر مرهم
 شیوه شاطری بکار برده و منزل ایکی کرده بعد جهد خود را بدان شهر و گشتا انداخته و هوشمند در غایت شکفتگی
 سر کسبه باز کرده خواست که علما را خدمت کامکار برسم مشکیش بگذرانم بیکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآورد
 نگاه رنگ بروی هوشمند شکست از غایت افعال سر و پیش انداخته از فرط حیرت لال اند کامکار مقتضای شش
 کریم و مهت فاع صلا زبان آشنای بحر چون چرخ ساخته بمقدمه بعین غماض ملحوظ گردانید از بهت پرده اعتبار برآورد
 اجتناب دن سبیل صواب دستم هوشمند را بر فراز ایما از کاپوی ادبی پر کشید و جو خوست که باز دارا و اما هوشمند
 این غم غبار خورشید زده سکون احاطه صبر برآمده در خدمت کامکار گفت که بی لوث گمان این کارگاه در میان
 ما چار یار که شخص فائت است بنا به چهار عنصر ^{ای بر داشت این لفظان بسیار} ایرست خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفایت خود و شرک
 ندیده ایم ^{این غم غبار خورشید زده سکون احاطه صبر برآمده در خدمت کامکار گفت که بی لوث گمان این کارگاه در میان} و بنده خود و مقبول است بنیضوت بدین عقل یک بدن پس حال یکی ازین تن فوق از آلائش این
 عمل است که اقبح اعمال است ناک تواند بود اگر با قیامت سووم شود پیش ابر از مراتب پیران جهادی و دیر است
 مقرر و بصواب خواهد بود زیرا که چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آتچیان جنس گرامی که در پی معیشت
 عمر ناشی غریب میتوانست بود باعث غبن عظیم است کامکار از اینجا که مقتضای محبت آسمان پویند سرودی گنج
 عالم را مقرر میگرفت این جزویرایه مختصر نگاشته ازین راه بروی احوال بواب نبوت کشاد و بستینه و ثمرات
 زیر بار باز پرس کشیدن مباحین بقیه موت منافی آئین محبت دیده درین باب شیوه مسالمت رسم در نهان عید
 از بهر تر عیب بقا و ایل مرزش فراخ ساخت هوشمند اگر چه در آن حین از مرکز انقیاد و انحراف نمودن نه پسندیده
 پامی صبر و در من صبر و سکون کشیده اما فضل از هجوم حوائج بستوه آمده تحمل بار کرم و عفو نتوانست لاجرم بی آنکه
 خدمت کامکار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تقشیش کوشیده و داور بی حکمه عدالت در ارباب شمع
 بی سابقه ثبوت محض ظن ارتکاب سیاست حق آنها تجویز نفرموده هوشمند ز نخست با ثبات عامامو گردانیدند
 چون بی بنیه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نه پذیرد و دام سرقت خود هیچ معنی و حضور کسان صوت وقوع نیابد هوشمند
 بی نیل گوهر مقصود رجعت نموده بحالت ابر حصار است مستر او یافت قافیه وقت بغایت تنگ به از جهت اظلم
 حال خویش سخت فرو مانده اتفاقا یکی از رفیقان ازین دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت این شهر
 زنی است غایت یرکی و دوانائی و برسانی فهم و فرست معروف و کمال حدیث فرنگ موصوفه شومنی زنی کار دانست

این کار بر روی دوز
 بعد از اینست که با
 شما مخالف عقل است
 مسالمت با لغو
 اسان کردن مجازات
 یعنی سستی کردن
 ۲۳۲
 عالم را مقرر میگرفت
 این جزویرایه مختصر
 نگاشته ازین راه
 بروی احوال بواب
 نبوت کشاد و بستینه
 و ثمرات زیر بار باز
 پرس کشیدن مباحین
 بقیه موت منافی آئین
 محبت دیده درین باب
 شیوه مسالمت رسم در
 نهان عید از بهر تر
 عیب بقا و ایل مرزش
 فراخ ساخت هوشمند
 اگر چه در آن حین از
 مرکز انقیاد و انحراف
 نمودن نه پسندیده
 پامی صبر و در من
 صبر و سکون کشیده
 اما فضل از هجوم
 حوائج بستوه آمده
 تحمل بار کرم و عفو
 نتوانست لاجرم بی
 آنکه خدمت کامکار
 عالی تبار تحصیل
 دستوری نماید تکمیل
 لوازم تقشیش
 کوشیده و داور بی
 حکمه عدالت در ارباب
 شمع بی سابقه ثبوت
 محض ظن ارتکاب
 سیاست حق آنها
 تجویز نفرموده
 هوشمند ز نخست
 با ثبات عامامو
 گردانیدند چون بی
 بنیه عادل هیچ
 دعوی حسن انصرام
 نه پذیرد و دام
 سرقت خود هیچ
 معنی و حضور
 کسان صوت وقوع
 نیابد هوشمند بی
 نیل گوهر مقصود
 رجعت نموده
 بحالت ابر حصار
 است مستر او یافت
 قافیه وقت بغایت
 تنگ به از جهت
 اظلم حال خویش
 سخت فرو مانده
 اتفاقا یکی از
 رفیقان ازین دیار
 در آنجا حاضر بود
 بر حال هوشمند
 آگاه گشته گفت
 این شهر زنی است
 غایت یرکی و
 دوانائی و برسانی
 فهم و فرست
 معروف و کمال
 حدیث فرنگ
 موصوفه شومنی
 زنی کار دانست

[illegible]

چون باد گرد و غلطم برآیم و تا ساجیه امید بشام جانست نرسد می از جان فرسانی نیا سیم اما باید که از پیکر آن غارت گوی
دفته دین خویش نشان باز گوی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ و صفحه خاطر درست کرده جستجویش صبا کردار
به گلشن شتایم و در هر کارخانه تهر کی شمع آن بیدل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جبین باین ثبت نمود اتفاقا آخو
در فن چهره کشنی و علم صیقلی کوی من الملک میزد و قلم معجز در کاش و پیکر تصویر لطف جان نگار میکرد
فی الحال خامه سحر کار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری مثال را بر تکیه کرد از زبان آن شیفته دل سوخته جان
اصفا کرده بود آسپان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بجلک قدرت نبشته و نقشند ارادت بکارش آورده
چون حسن ایام یافت و در نظر آن شهید خنجر طلب کشته تیغ تننا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر با
پیدا دیده تجدید گوهر خرد تارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال
کرده پرسید که ترا چه چیز از پوشش بیکانه ساخت و چون جیبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون
جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو شدم و چون بوی آشنایم دیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خرد و رنج
شبهه نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل از سوسنه و قوع غلطی در آن شبیه ^{چند} پخته از آن بیدل مرص
گشت طلب گوهر مقصود از همان پیر و پیش در سر سودانی غواصی گرفته لباس خاکساری کسوت خاکسری
بر خود هست کرده و بگویند آن قلندر آن بی سر و پیکر در شهر خود گردیده خانه و کوئی متخص برآمد و در هر چمن می
آن رخا گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون آنچه امید و بشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرانوردی
و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قری که سکنه استجا به نقطه غسل ^{ای بی آغاز و انجام} رسیده
آمده بودند رسیده و لازم گشت ^{ای} مرا هم تخص چند آنکه حوصله شری بیش از آن بستاند به بقیدم رساند زمان پر کاینها
که تکمیل آن فن سعی بجا برده بسره کمال فایز گشته بودند درست و دیده از تمامی عافیت مقو نشین مساکین سوزا
نوشینهای مخفی الکی حبت قصار از هیچ در دیده تمنایش کحل الجواهر امید کحل گشت و هیچ چمن غنچه آرزوش
باد و او خنجر ناچار مرقی باد و پشت پیونده آخر با هزاران یاس الم چون باد تویدست مر حبت پیونده پس از طلیحین
مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن روز زود دوست مجنون کیش که در شش طلب ایامی نوبت ششم
انتظار بهش باز داشت از نقد کام کسبه تهری رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نوید می زدن جایز نباشد
سخت بنزل خود آمد و از استیلا ی جنود بموم و خود غمزم رفتن کاشانه درون مجال یافته و نشین ضیاء
که هم اساس نهاده خودش بود رفت و بگردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرشته و شش

مفتی محمد تقی عثمانی صاحب مدظلہ العالی

اسی طرح کی سب سے پہلی کتاب

روند کسی نامعلوم
خوب بود و او از ابداً حق بجانب
ن

وفاقیہ دارالعلوم
دعوتِ اسلامی

القضاة يعني أن بابا بوجا
الملك والوزير

پایان از طاعت کیاست
برای

دری انصاف و
دری ابراهیم و

مَنْزِلَةُ الْمُؤْمِنِينَ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بہنیں اور بھائیوں

انفرد می بیند

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

بمبید باطلی متناهی بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً بخوابان زده اما
 بود و شبی که بخت عروسی با عروس پری جمال جلوه شاهی یافت فردای آن پایش بدستگیری سلطان گیتی کشا
 عشق بر او رنگ چون جلوس موده از آنجا که در آئین هودت و شیوه هودت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دوت
 مصاحبت ملاعبت عروس یافته آشنائی مزاج و شناسای صورتش گرد و بچاره جوئی باز گرد عالم آمد و دید
 که پس از مدت دراز و مدت ادب پیدا شده بدین تنگ در همان خانه بر افتاد و صلا متوجه و شکفت احوال خانه اول
 فتنه زن، اینی را پس عجیب پنداشته در صد و شرویش حال شد انداز بار کتاب شوخی که شیوه زمانست بیادست
 کرده پیامهای ناز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قائله خویش حوالت نمود و او را بر سیل سیالات نزد شوهر
 ارسال داشته با لفظ کرده که لفظ بلفظ بگزارش پیام حبات نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام گزاری
 کرده گفت از آنجا که رسول دادای پیام مجبور است بکرم و گستاخی میرود که ای خیر از این ناشوئی و محروم از
 تلذذ که خدائی و مجور از نشاط بارگشتی و نیاز نندی آنچه جستی منشی و بیگانه خوئی است مانی چشم غفلت بکشتا
 و پنبه و هولت از گوش پیر و کن و از رسم انبائی گیتی آگاهی گیر که مرا هم ز ناشوئی چونست حلاوت آغوش
 چنانست سخت آنچنان بهیری که در شب فاف مفارقت بر مصاحبت گیریدی و مرا هم و اولی باش
 سوختن و چراغ تنهائی افزون پستی و زبان دراز در زبان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص عالم
 گردانیدی و اکنون که بعه سال سری بدین سمت کشیده ای بنیله این دی و سخت ولی که صلابت گاهی بخیر نسی
 دیدار از من بیغ دشتی گرفتم که تو غم من اری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من چینی لگو که خدا
 چون پسندد جوان بسکه در دوطه تحیر و تحسر فرورفته از خود خبری ندشت صلابت گلوئی دایه توجه مکرده سخنانش
 چون باد بوزن گرفت از بی توجهی او عرق تشویر و غمی انفعال بر حسین آورده چنانکه زانو خاتون آمد
 بر کیفیت حال گوی و او زن تاب تحمل نیارده خود بر خاست نقاب بر چهره حال برداشته چون طایوس طنان
 عشوه سنج و کرشمه ساز خزانان بفرز بالین شوهر آمد و لب بر زینکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مجوری و شکوه
 بهیری و استغنائش سر کرد جوان چون آواز آتشا گوش کرد در یائی شوق بدل جوش زد و نایره مهر در کوره با
 فروغ یافت ناگزیر چشم بکشد و بر خست ل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر خبری که بگرد عالم
 برآمده و در راه حبت و جوش پائی تا زانو سوده بود بر رخ و تقب در خانه خویش یافت بر خاست و گفت
 سبحان الله صبر همه یار در خانه من گرد جهان می گردم و بقصه جوان چون دشت که رفیقش تنگ نگاه دلزد

۱۰ قابله کبریا
 موصوفه به اهل لغت
 بمعنی منتقل و صفت
 دیگر بمعنی دیده که برفت
 قوله تیرم و صغر سینه
 و زجه کند رخ ز صواب
 از یوسف بن یحیی
 ۱۱ زخاف بکر
 زاده جمعه بهر دو صبح
 ۱۲ دوس ادا خد
 شوم از فزون هم بهر
 کردن دوس و داد
 ۱۳ ۳۶
 ۱۴ عشاق
 کسکه بهر عشاق
 ۱۵ عشاق
 کسکه بهر عشاق
 ۱۶ عشاق
 کسکه بهر عشاق
 ۱۷ عشاق
 کسکه بهر عشاق
 ۱۸ عشاق
 کسکه بهر عشاق
 ۱۹ عشاق
 کسکه بهر عشاق
 ۲۰ عشاق
 کسکه بهر عشاق

[illegible][illegible]

ای که بکش
 مله افکند
 باشد که بر سر زبان
 بادشاهان بپوشد
 و در قلم خط ببرد
 می که بر سر حکام
 بگذرد و کشته شود
 مله از آن که
 بمیان دهن
 ۲۳۸
 ناموس و عفت
 بان که
 جمع می شود
 باقی نوشته شد
 ای که کاردست
 و اگر شایسته باشد
 بنشیند و خانه شود
 نیز است

همانا موس خاندان عزت بر باد دادی و شیشه حمیت بر سنگ سوانی زدی ترا بر سر کنون مسعد زید بود
 و دوست یار خوشتر نه و سیار گر نعم که در جهان بدستی طاق گشته و در آیین محبت شهره آفاق تا آخر خود بگو که
 خود را هم به غیر ساختن و خرمی ناموس خوشتر پاک سوختن در کجا بخیز کرده اند طریقه و فانه نیست که از زمره مردان
 بدرافتی و در عالم بنام روی علم گردی بلکه در آیین محبت و شیوه مودت تن با انواع آلام و محن سپردن در راه
 دوست برنج و آفات خرسند بودن هم از محبت نیست که شیشه گوهر سالکین سلوک پر نشیب فراز از سلک مردان است
 انگسده و از حلقه ارباب غیرت که رسم دلاان معرکه تنگ ناموس اند چون حلقه دبیران نافه زینهار ازین ^{باز} بپوشد
 فاسد سلویتی کن چنین اراده بطل را بخوراده که آینهی هیچ وجه صورت نه بند و این صورت صفا منی ندارد
 آن یکسانی جهان یکدلی و یکدلی تا معرکه یکدلی گفت ای تازه گل گلستان عصمت ای نونهال آبیال عفت زده
 ستم خدای سخنان جان فوارت با هر تمیکه بدستاری خامه زبان سدا و بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی سزاوار
 نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغرائی نشو و حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیه
 محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام نقد سر و جان تار کرده این گفتگو سر موسو دیار و بهر است
 گشتگان پیشه خلاص از طعنه دوستان چه بیم و سرگردانان چهار ^{بشکن} از شایسته ^{بشکن} زینمان چه اکل
 گرچه بدنامی است نزد عاقلان و مانع از ابریم تنگ و نام را و تو که محکوم قران ^{بشکن} ریباب یمنه چون و چرا
 زبید و غیر از انقیاد حرفی نسزد و بلاشتاب و زحمت تازه بخود است کرده راه خانه آن سر و قدر عشاق که آوا
 جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفره اک تسکین نذر از پرده جواب برآمده
 نعمه دبیری را با زوکیا ^{بشکن} ابووان ^{بشکن} گباز را با ^{بشکن} بنگ ^{بشکن} است روان راه و دلاری و راه شناسان مقام محبوب
 بنواز که زیاده برین آیین دوستی تعظیم بخجده بیت بر خیز و روی غم بکار صواب کن و دور فلک دگن ^{بشکن} آتش کن
 آن طباوس مرغ از طنابزی و تندر و کسار عشوه پردازی اگر چه چهره حال بغازه عصمت گلگون داشت
 اما چون خواش خاطر و میل دل شوهر را دیدن ^{بشکن} اباز از اندازه قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول
 از دایره اطاعت انقیاد بیرون بردن از آیین رضا جوئی نشمرده جلوه افروز بجهله تسلیم گشت و بطاهرش ابر
 التماس شوهر را بجلل اجابت استمهیمه اسباب نیست توبه بر گماشت و بدستور دبیران خود را بهر عفت کرده
 شان ^{بشکن} و جمال چون مهر و ماه به آسمان بر دوی بان که رنگ آینه زمره شاد است چهره حال خویش نگین ساخته
 غنچه دمان ^{بشکن} اچون ^{بشکن} گلبرگ ساز ^{بشکن} شکلی ^{بشکن} بنشید و در هودج زنگار شسته بر بنمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل

یدیه ای حیدر خاطر پیش گفت چون مقام آن سالک ملوک بنون حکم آنکه مصرعه منزل مجنون در صحرا
 خوش است + از آبادی دور بود و قضا را در آنای طریقی جمعی حرامیان که در کین را هنر فی نشسته انتظار روزی
 از مایه غیب می بردند و از جویند نواله تراخوان نمانده بوده چشم که م از خوان سالار دهر و شسته گوش آورد
 صلا بودند و چهار شدند و رسیدن خاتون با فردان یوز و وزیر پیرایه گرانمایه فزیر عظیم دانسته پیرامونش حلقه بستند
 و بر حاکمان هوج بشیوه طاری نوره نهیب زدند و رسیدن نهیب و عمارت گشتاری آغاز نهادن زدن خرد
 چون کیفیت حال بدین منوال مشاهد کرد و فسون انانی بران گروه باحتی شناسن میده گفت ای جوانمردان
 فلک همت خورشید کرم الماسی است اگر لخته دست قطاوال را از نزاع زیور و حلال باز داشته بکجه هفتایه
 از آئین بزرگی بعید نباشد و از آن گستاخی و دلیری زن استغراب پیونده می دست تعجب از دهن جانش کوتاه
 ساخته و اقم تاراج نهاد و بی بکار بودند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر شتاق با گفتی
 آن قدر مهلت نمود که با اینهمه نیت و آرایش مجلس عاشق رفته هنگام مر اجبت روز یوز را مع شئی زاید که شت
 تکلیف کرده باشد بی آنکه تسک بعدی جوید تسلیم عزیزان نماید سر گروه حرامیان بشرط مر اجبت بهر چه سوغ توخیم
 چون محاسن را بر سجایا احاطت رنگین ساخته مخص فرمود تا سالما و غانما از آن محل خوف برآمده بجهت
 شتاق پیوستن از میان کشته تیغ آرد و که از بس گشتگی باویه طلب متش چون بروی جانان از مر کشته
 استراف و زریده بود و تنش چون موی میان یار زار و زار گریه چون بر حال دوست یدیه کجا و حالی برده طاک
 گشته که که جبریتی را از امتزاج جان باشد و یدیه نابینا از فیضان نور بصیرت کز ماه آبایری حسان با کشت
 تمنایش کب لال میه سیرانی گرفت و میامن تو جبر فیتو شفیق بر جایالش کاد برانی مرغ نشسته آری درین
 حادثه زاده سراسر ای واقعه افزا جبر بد و گاری همت یاران صادق و دستیار بی دوستان موافق قدم بر بساط
 نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خوشا کیسکه بچنین دولت بی بدل فایز و بدین نعمت شکر نیست
 مثنوی آن لغزی اگر بگویند + یاری یاران مددی + نعم مخوراید و دست چو مخوراید + گردن غم بشکن اگر یار
 هست یاری همه را ناگزیر + خاصه یاری که بود و سنگ + القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال زو خیره
 نشاط گشت از لب شیرینش مگر صد شکر نده گشت زن خردمند غنچه و از تبسم خود را منقبض گردانیده
 چین بر چین نهسا و و بدان رنگ خود را نهسا و نهسا طرب طلال آورد که رنگ نشاط از زین
 چون برگ گل از نسیم بهاری از فرز ثنائیل و شاخ پروانه و آشنای ای حال تبسم گونه گردن شمعین ملک

۴۰ بقیع زون و کون
 ۴۱ و از خود و خود
 ۴۲ غارت کردن
 ۴۳ گزینی از بی
 ۴۴ و بدین جهان کردن
 ۴۵ سنوالات
 ۴۶ و کجای که لا یرکان
 ۴۷ باقیع
 ۴۸ و بدین که کون
 ۴۹ ۲۳۹
 ۵۰ غیب غیب کرد
 ۵۱ ای آن مالدار
 ۵۲ سلامتی باشد
 ۵۳ غنیمت آورده بود
 ۵۴ و از این از ادب
 ۵۵ انتقال یعنی
 ۵۶ و از این از ادب
 ۵۷ ای و از این از ادب
 ۵۸ و از این از ادب
 ۵۹ و از این از ادب
 ۶۰ و از این از ادب

مختار از موی اهل مصیبت جوان ماندی تفرس دریافت که اینده نیست چه نازک کردن مجسمه جویست
 خنده زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی خبری باشد بلکه زبان
 کج سخن است همگی و لیکن سمع را گوش منی نبوش می باید عین خوابان ز گیسو قاتل تو بی خبری نیست ^{این بی خبری} قاتل
 زلف پریشان تو بی خبری نیست و جوان فی الجمله زیده غفلت آگین از خواب تهرلت باز کرده در صدد ویران
 حلال آمد و باندک گناه از اقلیم جمل مسرعه علم رسیده شناسای آرگشت و راه سپرده حقیقت برده در مقام حیرت
 بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر عجزت مانده بواسطه عذر تقصیر سر خجالت بر پایی یار و فاکیش نهاد و خود را از
 ازین هر مور بر آورد عین چه نیکو متاعی است کار آگهی ^{چون} کرین نقد عالم مباد اتی ^{ای خلاصه کلام} و مخلص کلام آنکه جوان
 مبرور اندوی کمال حقیقت اخلاص فین آفرینا گفته شمرنده احسانش گشت آن بانوی سرمد و حق عصمت
 بخواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در گنج عذر با نخواست جواب گر انایه و متاع غریبه سبیل نذر از زانی داشته
 در غایت عزاد و احترام مخلص فرمودن چون بدار اقرار دزدان رسید بوار گریان با یقاسی عهد کوشیده نیت
 پیرایه را با لواحق جواب گر انایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر کرده آن طایفه بر سر انجام از مهر سوخت در غم
 شاه که در همه اهرم بر دزدانی دوخته مهدا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق است بر روش
 ساخت تا نهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن اینایان رسانید کامکار
 بر مروت هنر نان محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت آن پادشاه
 غایت آفرینها گفته برخاست نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد و دین حکایت از دوش آن از دوش
 پس ز صفا گفت از زمره دزدان ظهور اینده بر و احسان عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین بود اگر کسی
 بنوبت خویش خدمت خاتون خرمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدوم و
 و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع بزرگ رسید چون داستان گو سخن را بدید فایز ساخت که دزدان
 بشبه طم حبت بهر چه و در مطلق العنان ساختن از دشتاق خود شتاب بگم کل نایر شرح بر آفرین منور بانهامی حکایت
 رسید و گفت هیچی نادان بخیز که آنچنان صید فربه را را گیجان از دام رها کردند زن روشن ای عالی فطرت
 فی الحال دستش بگیرت گفت ای نادان با اینهمه و دی را زول بیرون آدن بغیا که تکلف از خامیها اگر شایسته
 سخن وی است که پیش ازین که آوازه دولت بگوش خامس عامر سد و کار بر سوئی منجر گرد و علما را باید تسلیم کرد
 تا تحویل خصم نموده آید و من فی ام منزه از لوث غرض صلا پلنگ و آبا هو گیری خرمند شوم و پرده عزت مردم درم سبک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در اشارت فرمود تا طلبه پراز لعلهای بخشانی و بیا قیامت کافی حاضر آورد و بدان گزین نهاد
گفت تا آن چهار چهره را پنهانی در آن طلبه بیندازد و زگر جز بر هر برستی راه نجات بر خود میدود و دیده ناگزیر سه از
دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطلبه انداخت و حینیکه زهرن هر گله صبح فشرده و غرضش دل لعل جهان فرو
مهر آفتابش بر بود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده متر صد جواب او می گشتند زن گشته
خصال و غایت شکستگی تصدیق پاسخ نموده گفت از آنجا که سه و دنیایان لازمه فطرت انسانی است شب
با فاشه آن دو یار کامل عیار بر سر سیده و هلاک بین امر بر دشمن صوت یافت چون آن غیر از آن رسیده این
دیوانه در میان پاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلهای که
درین طلبه است برین شکستگی و تعب و و بدل بردارید که از زانی و شتمن بپوشند چون بر آن طلبه نگاه کرد لعلهای خود را
بر فراز همه یافت فی الحال تصرف و داد و بر فهم و فکاه و ادراک رسا و شرف آن گوهر زن مردانه شیم فخرده
تصدیق نگفته مقتضی المرام مراجعت نمود و در آن شهر منفری بدست آورده کامکار را بر صدر عرش تکیه کرد و غنچه خود
لعلها را بیا نثار بدو تا از و قیمتیش سرمایه روزگار خویش کرده کرد و عسرت از دامن حال بر افشاند و جوهر شناسان
آسمان هنر زرب ادب دست چینر بغت زده که ذل کربت و غبار فقر جبینش پیدا بود نامناسب آنست منسوب
به زودی گردید یار و جدا آن لخم گایان بر نه بهر تقدیر بپوشند را با آن دمنی چند بند بردست پانداوه نزد شمع بن
و لعلها را بر پیشه ترش حجت کرده و در که سارقان بعل و سلاسل مقید ساختند شمع بهنگام بار عام بپوشند را
بالضر از زو کشور خدا حاضر ساخت با شاه از تماشائی نگار سنگها بغایت مخطوط گشته پیرایش حال بپوشند
نمود و بپوشند در آنجائی رستمان رستی را وسیله رستگاری نوشته تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن از دیار پدر لغز
دستور مجری تبیان آورد و با شاه تصدیق سخن بپوشند کرده لعلها را تحویل و نموده با حضور کامکار فرمان داد
چون کامکار و خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهان بان گزیدت از یک جهان پرو
کامکار از واقعیه محبت وصالش از خطاب خور خاطر پرداخته میشد و پنهانی نخاله مهرش تولد و بهر یک
مبخت با حرمان میا خت مجبور آنکه طلیعه جمال مشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظر می شاه
کرد چون پنهان از بخیتری بر روی بساط افتاد با شاه بر خرابی گشته و در خرابجا و نهیای مخوم توف یافته و
سمم بغایت متاعل گشت از طلب کامکار زادم گزیده فی الحال محض کرد اما بجز طلبت یاسی شوق که در سینه مشقت
آگین افسر آرا بانو بتموج و ملاطم آمده بود ساعت بساعت سر طغیان کشید در کمتر ایام کار بجائی رسید که غرق

[illegible]

بصورت آمدن نام فزونی در این سخن غلام شهن افش بسطی در کیشره معانی همین کار بزم دارد انحراف در دل ۱۱۲
ساز سستی او بسیل فنا دهد باو شاه بنا بر خیر و این ساز را بر زو خیر گالان درگاه مکشوف برید بسا
بیار هست مرا و آتی در دول دختر ازین حکمانی افلاطون کیش مصدر دانش و فرنگ ۱۰ زیست نمود و زرا
بالغ خرد پس از فردا و آن گنج در عرصه فکر بر تنهونی خرد راه شناس نهنل خیر و منج صواب دیده صلاح کار
در هلاک و آخر اطو کوه افسر آرا بانو در سلک از دواج انصاحب سر ریخت بخت یعنی کامکار دیده و عرصه شهن باو
بصورت دید خیر اندیشان صاحب بی در خرد و شان خسروی بزم طرب مجلس طوسی ترتیب اوده در ساعتی که از آن
روحانیان پیروی سعادت بردارند کار پیدا بود و در ابا غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد و چمن مزاد
نشانه بهیاری مراد و سیراب گردانید کامکار چون بدو گارنی بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی یاسین طرب
شام جان نثار شراب سحابی میافت بخواه دید و باغ و قش بر جیت مراد سر خوشی تازه پذیرفت اندک است بهر
دور شایسته میودن گزنت و از شجره زندگانی نمره کامرانی چیده از بخت دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت
و همو شهن را بانده خلاص است و فاسی تمام عیار نصب بلند و یا گاه از جند میبایستی ساخته از دولت خدا
خویش فردا و آن شمع بدواز زنی داشت وستان ساغر گشتگی میودن جام از میکره عشق
لاله رخ و در بیداری ناپید کنار طلبش سر آید گشتن و از بی بدوی اسیر پیرانه لاله
کسی و باغ غم بر دل زدن و کمی از آب دیده سر ایاز خزان نشسته در آخر کار
بیاوری اختر بیدار جام امید لبز زیاده مراد نوش کردن کیفیت نان و دو صاف این
خراب بنیاد کنس میکره روزگار گلزنگ طرب فرازی این حکایت بدیع و جام مقرب نخته و باغ الهام با
چنان سر خوشی تا گین ساخته اند که در ولایت عنوان فریب هند جوانی موسوم بجام از آبهای او رنگ آریان
دل را سیر طره مشک ننگ نازینی از بخت مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چنان چین هزار آمو میگرفت ساخته
در صحرای خوشگارش سر سیمه میدید و بوی ریاحی زلف چشیش که از شک بر تار آن دل نافرمانی مآل
خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون گنجایش در بیداری طلب تطویل انجامید بهنگامه سودا شس
در چار باز از خون رونق شیدایی گرفت و مقصه عشقش سبان بوی مشک فاش گردید اهل اینها پروه ایر از
در خدمت پدرا آن پروه هر پیر دران دیدند مرزبان درین از رعایت متامل گشته بخت طغای این پاره
ناموس و عزت گماشت و سر و جام این مهم در اندام بنیاد هستی جام منحصه دانسته با و زنا طح مطارحه
اندخت زرای صواب گال رای ملک مصیبت دیده هم کفوی جام را از لیس استحقاقش با مرصا بخت گردانید

[illegible]

که و مانند ملک بهیواید بر خیر سگالان قدم بر منج انصاف سپرده جام ملاز سر اگاه یا س نهیل امید زهنون است
 و لاله رخ را در سحر کلاه روشن کشیدن بر ساعت مسعود و موقوف داشته محات و ایان طوطا بهیواید
 عروسی مامور گردانید اتفاقا محمدان عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که گویند اقبالش چون گوشت بنت از فرای کشید
 نهر و گون بود و کشور فروس فریب بهند کوس خلافت میزد و از هم کثرت سپاه و نعمت ملک و غور خزان تا جبران ملک
 را با ملازمان درگاه خود محل مساوات فردی آورد و با هر مهر در نهایت تسلط و غایت تعجب معاش می نمود
 مشکوئی اقبالش جاریه بود و ملقب به سر و ناز بحسن و صورت و لطیف معنی و بیست از سایر خواتین و زکا خوش
 بزرگی و دانائی و رفقه اناث منصب فلاتونی مناسب حال خود شمرده بانج چون گل شاه انجم لاله با گشت گون
 سپهرات میگرد و از جنبل سمن جانشین نافه آسا خلیفه و او دل لاله نمائی کرده می بست گل حمن بر پیش چهر
 بهار فریب آن شمسوار عرصه حسن پیاده میزد و ماه آسمان از خرمین جمال چون بی بهر کان خوشه نور می چید
 صیحت کمالا تن از پای تری تا شیار سیده و پشت فلک در جستجوی نظرش چون طاق ابروی شاهان ^{ای مفسان} شاهان
 نظامی شیرین خرم و نموده شومنی پری نخی پری بگذر اما ^{بزرگوار} بزرگوار صاحب کلاه شب فروزی جوهر تاب
 شب چیده چوب زندگانی و خرد گشته بر روی چو ^{بهر} دل محبان نقشه چشم نیسا ^{بسیک} بسکه بحسن و جمال جهان
 طاق ^{بهر} و فرستاد بر دنیا آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش تار کرده بار سایر نکالیت رسمی از خطا طر
 نازکش بر داشته و علم تر غایش و راحت سپهر مساحت مشکوئی معلی بر افراشته و بهیواید عشق شکوه شکون
 طوطا خوش بر تبره سبک ساخته که دعا و دشنام از دیوان شیرینش بکمر از بیم و استیلا بهر و خرسند بلای
 می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیر و تند با عشق از دیوانش طوطا و طرب و انبساط شکاشته مذاق
 شیرین می پذیرد و فی خلیفه از دیوان بارعام بهیواید عبادت محمود و بحسب اقبال میسر و ناز و شیره
 حسن و الاکلاه دلبری بر تارک حال که نهاده بر چار بالش رحمت جلوس داشت تعلیم ناز از بهر تعلیم گیتی خلاق
 شمشاد و شک است نکرد و از آنجا که در مزاج و هر چه انقلابی است سرور بر آردی بند با وجود و خصیت
 وقت این و اسامی و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت دیدن امر نازنین و العنوان
 خطاب کرده گفت و بایست حقائق خود که اینمه است و استکبار را در خور آید بر بانی باید نموده الاریست قمر
 امین نشایم بود و بر ناز گفت ای خسرو عادل بحیث تصدیق این دعوی و شرع انصاف حسن و ملا و فهم
 مزاج گوله صادق بسند است خلیفه را باید در گوهر وجود هر از من فائق تری است و در آنگاه بدین جرم خاند

[illegible]

کندی بهیت و ریغ ست روز کسی تا فتن که دیگر نشاید چو او با فتن و پری چون بدین مژگان بان خلیفه
 خلیفه مقتضای انصاف دران معین اورا از شکوه عتاب با کرده از شکوی خلافت بیرون آورد این فساد میشد
 و ستور و انامی خویش خوانده همان م و ستوری او که پای طلب گرد آفاق بر کمره بهر چه دست به پری مثالیکه
 مثالش بهوت معنی برین جاریه از خود پوز از خودی فائق آید بهت آورد و الا سندر ستوری تکی کرده دیگر
 بر منصب لای وزارت نیز از وزیر حکم ضرورت بهینه اسباب بت کوشیده متحمل رحمت انتقال شده بر خود
 کسوت بنویایان رست کرده پای همه و بادیه سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بنگران تزد پاناز او بود
 پس از مدت دراز از همه سوهای گشته ناچار سو دای وزارت از سر بر کرد و پای توکل در کتابت رعیت نهاده
 با یکی غم سبب طعن معطوف ساخت آشنای محبت گذشت بر شهر مزیانی افتاد از اتفاقات حسنه دران روز
 لالایخ بربیل سیر متوجه بحر ابد و ستور بر مرکبش به ابراقاد و سرنی دید بعد درجه سرفراز تر از سر و ناز از جوایز حسن شد
 از بنجا جراح اتعجال خود را بارگاه شمشاه فایز گردانیده صوت به حال معروض داشت خلیفه در ساعت یزانت نام
 و در خورشان خسروی باشد بعنوان سلامت و مزیان رسانیده شامه یام خوشگاری لالایخ زبانی او حواله نمود وزیر چون
 و بهیچک سیده ادای پام کرد و مزیان التماس خلیفه متعلق با حاجت مناسخته حوائج بن آیین بر عهده بدل
 محبت گرفت و دستور را در شهر خویش یک ساعت مجال سکون نداده در اقیانین در آنکه هلاک و صلاح
 نداشت مرض گردانید وزیر دستور محبت القهری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را
 انحراف مزیان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال و از جمله موجبات شمرده محبت
 استراحت و لایتنش مقصود ساخت و لیران بکار جو و دلاوران کفینه خواه را بآیین سپیدان حضرت لیران اقصای
 ممالک خویش طلبه شسته با سپاه گران و لشکر بمقیاس بدان سو حرکت نمود مزیان چون بر نهضت کرد و در دین
 خضر و شیر کاراگمی یافت خود را قابل تقابل آن نسجیده و در میدان نبردش ندیده و حسن حصین متحصن گردید
 و به پناه قلعه قائم دل قوی کرده بآیین قلعه نشینان به آلات حرب و در دست اشتغال نمود و خلیفه نیز
 بمحاصره آن مکان متین پرداخته و لیران را به کمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از عمر متانت برج و
 باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تمیز پذیرفت و مهم در عقد تعویق افتاد و مدت محاصره بطویل
 انجامید خلیفه از امر اطباب توقف بستموده و دستور را مرتبه دیگر و ستوری رسالت بخشیده نزد مزیان فرستاد
 تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندر که شغبه است از حکمت عملی او را از سر حمل گذرانیده بر صراط مستقیم عادت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطاهرين
المجتبىين المختارين المعصومين
المرسلين المبعوثين

[illegible]

۱۲ ساله لاله رخ
 ۱۳ سی لاله رخ
 ۱۴ شاد رخ
 ۱۵ شاد رخ
 ۱۶ شاد رخ
 ۱۷ شاد رخ
 ۱۸ شاد رخ
 ۱۹ شاد رخ
 ۲۰ شاد رخ
 ۲۱ شاد رخ
 ۲۲ شاد رخ
 ۲۳ شاد رخ
 ۲۴ شاد رخ
 ۲۵ شاد رخ
 ۲۶ شاد رخ
 ۲۷ شاد رخ
 ۲۸ شاد رخ
 ۲۹ شاد رخ
 ۳۰ شاد رخ
 ۳۱ شاد رخ
 ۳۲ شاد رخ
 ۳۳ شاد رخ
 ۳۴ شاد رخ
 ۳۵ شاد رخ
 ۳۶ شاد رخ
 ۳۷ شاد رخ
 ۳۸ شاد رخ
 ۳۹ شاد رخ
 ۴۰ شاد رخ
 ۴۱ شاد رخ
 ۴۲ شاد رخ
 ۴۳ شاد رخ
 ۴۴ شاد رخ
 ۴۵ شاد رخ
 ۴۶ شاد رخ
 ۴۷ شاد رخ
 ۴۸ شاد رخ
 ۴۹ شاد رخ
 ۵۰ شاد رخ
 ۵۱ شاد رخ
 ۵۲ شاد رخ
 ۵۳ شاد رخ
 ۵۴ شاد رخ
 ۵۵ شاد رخ
 ۵۶ شاد رخ
 ۵۷ شاد رخ
 ۵۸ شاد رخ
 ۵۹ شاد رخ
 ۶۰ شاد رخ
 ۶۱ شاد رخ
 ۶۲ شاد رخ
 ۶۳ شاد رخ
 ۶۴ شاد رخ
 ۶۵ شاد رخ
 ۶۶ شاد رخ
 ۶۷ شاد رخ
 ۶۸ شاد رخ
 ۶۹ شاد رخ
 ۷۰ شاد رخ
 ۷۱ شاد رخ
 ۷۲ شاد رخ
 ۷۳ شاد رخ
 ۷۴ شاد رخ
 ۷۵ شاد رخ
 ۷۶ شاد رخ
 ۷۷ شاد رخ
 ۷۸ شاد رخ
 ۷۹ شاد رخ
 ۸۰ شاد رخ
 ۸۱ شاد رخ
 ۸۲ شاد رخ
 ۸۳ شاد رخ
 ۸۴ شاد رخ
 ۸۵ شاد رخ
 ۸۶ شاد رخ
 ۸۷ شاد رخ
 ۸۸ شاد رخ
 ۸۹ شاد رخ
 ۹۰ شاد رخ
 ۹۱ شاد رخ
 ۹۲ شاد رخ
 ۹۳ شاد رخ
 ۹۴ شاد رخ
 ۹۵ شاد رخ
 ۹۶ شاد رخ
 ۹۷ شاد رخ
 ۹۸ شاد رخ
 ۹۹ شاد رخ
 ۱۰۰ شاد رخ

هند را سیر خویش دید و راه بند و بنایش زبانی مترو و بدو پیش ز مال سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای بادشاه
 عالی مقدار اگر چه تو خصم خداوندی و مانند تو شیر زبان را از تو ^{ای قید و بندی آن} با کردن از طریق خرد نیست لیکن از آنجا که در باب
 بی بی زمین سر دفتر روشنسان عالمی خواهی که چنین منصب غریزی غوث بر خاک خواری ریخته گردد و اگر تو عهد کنی
 که بعد رسیدن ما به دیتی گهان شپوه سپاه خود را از گرد حصار برشته سرخود پیش گیری و بهای لال رخ از سر بر گرد
 دیگر موی بخند زده ندی را اگر دایم خایفه امنی را که هلا و حوصله توقع کنج حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت
 اصلی شد و سپاه را با غلاطایان مو که گردانیده مجبور خلاص چون شاپین ^{چند} لیل در غایت سرعت و سنجال
 راه بارگاه اقبال نمودیش گرفت و چند آنکه طاقت بشری بر تاب ^{چند} مراتب نیست و سپاس بدگاه ^{چند} استگاریش
 حقیقی مودعی ساخت مشغولی خلیفه چون بندش با جاب ^{چند} فریب فلک دید و فتح از خدایه ^{چند} بان استگاری که نوش
 زده اند را که و صد سپاس بد سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه با یفای عهد کوشیده سپاه را
 پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار خلافت خود برگرد چون مدتی برین
 برآمد روزی مرزبان پیش پر دگیاں تنی عصمت خود را بفرط تجدد و هتور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر حبل عود
^{ای افزونی هسته در باب} خود از دست خلیفه را در غایت خبیث و خذلان بر بان ^{چند} ساطع و حجت قاطع نمود و قضا ^{چند} کنیزی که از مغر معامله
 بود و بی خط و مر از جمله ^{چند} پنهان پیش مرزبان بزم کرد و مرزبان از غمی بر و تیره گشته باعث تبسم مجمل استفسار نمود
^{چند} استفسار این مراتب که را بدین نهایت رسانید کنیز گستاخ ^{چند} بر عهده مبالغات کوشیده سر مواز مرزبان
 تجاوز نکرد و کیفیت حال را بجهیکه بر لوح وقوع حسن ارشام داشت باز نمود و در صورت نایزه قهر قهرمانی سخت
 آمد کنیز بجزم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام نبردان شد و چند بی چاشنی نوایب در کار شده
 و هر دریاخته آخر ذباعت بعضی از خواستین مشام و قشش بر آنچه رستگاری معط کرد و بد کنیز اگر چه بطاهر و حضور
 نهشتنیان از بیم سخن چیدان در عقده تقصیرات ^{چند} بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا می داشت
 چو خود بد کردم از شه چون خروشم ^{چند} جفائی خود و چشم خود چه پوشم ^{چند} اما در باطن پیوسته با دل حسابین معامله داشت
 و پنهانی همیون همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه خود نیاخت تا آنکه رسول محمد بدست آورد و پیام را زبان او جرات
 کرد و بر سبب اختفا و خدمت خدیو زمان از پناه گذشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لال رخ در میان مبارک
 حضرت بهمان و تیره سخت متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بی واسطه تهاون تکامل عنان
 جهان بیا که افلاک مفتاح ابواب ^{چند} حصون و قلاع ^{چند} ربع مسکون است بین جنت معطوف ساخته و مجد و سپاه فیر ذی ^{چند} بگاه

چو زبان بلند
ای چون باد
از آن بخت نداشت
یار دیگر بجای خیزد
محبوبت کون تنهای
نفع موصود از او
مجنه ام
مزدان کبریا
۲۴۷
دوازده سال یعنی خوار
ملکات سبب مجبار
دانویزد از سخن
مهر و سکون تو
قیمی دشنام دادن
مهر و سکون تو
مهر و سکون تو
مهر و سکون تو

من و نقد حسن لاله رخ ده و بی یافته سر سائر خوانین حرم سرای اقبال گردانید و سکه بانوی بنامش نو و شرف
را با سره بخت گرفته بخت درست از منصب خانی غل ساخت و سخن خود را بر سر کرلی نشاند و سوزان را از سینه
بانوی برداشته بر کبساط بندگی لاله رخ بدوزانوی ادب بنشانند و در حرکت پریشانش جادو اما لاله رخ از رگه ز صفر
آینه نرنگ بنظر لکه در اظهار و اوضاع بلکه سائر میرا هم با هم و این منزل باش تا بنی مخالفت تمام دشت متوحش متوهم بوده
استلا قدم بر بساط خلاط نهاد و قوانین اسلام امایان این نامرضیه اجداد و کفر سگال خویش بسته از طریق آینه ش تغیر
نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز غریز دشته چندی رشته آن مرغ نو آموز دراز داد
در باب اسلام که هر شربسک از دواج شیوه عجلت مرعی نهشته پای تناد و عطفت امان محل کشید چون جام فرجام
گاه گشت که ساقی سپهر جام مراوش ابدست خلیفه داد و کاس ساز ویش را با ده میه همچنان تھی ماند از دو فلک
لبیز شکایت گشته جام بلابل هموم نوش کرد و از آنجا که دلش اسیر طر و مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دیده چون
غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت مجاه دست افشاند برقبای شاهی دلق گدائی گردید و بر چهره تشنگان خاکستر
مالیده آفتاب بگل اندود و زیوی که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بپوشش همراه گرفته راه غربت سر کرد
بجوانی و از اختلاف خلیفه در دهن محرابی سکون در آورده خاک نشین کوئی افتخار گشت و غم معشوق را
رفیق و در میوانی و مونس شب تنهایی بسته گشته کمی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مجوری چون مجنون
غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بهائی داشت بانکه زبان
و حشایان دشت پیما بدو تنیاس کرده پیشاپه رام شدند که بی حضورش آرام نهشتند چون در آن یکسیهها آینه
وسیله شغل خاطر خیرین پیشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست فقی پریشان و دهلوی گوزن آموالیده بصوت
و کسرت و لحن گشت آن محرابیان میده خوراخو که آشنائی ساختی و هر همه هست با دود و دهلوش می و از کرده زمین
بهوشی زیویهای لاله رخ را بشاخ و گردن آنها بسته چون گوش فکرون عروسان پراز لولوی لالا که در آینه مصو
هر گوش که بود در بیابان و بر خدمت او شده شبانان و او میشد و جان بخت گرفته و اینها پس پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان و او بر همه شاه چون سلیمان و برگردن گور تکیه دادی و بران گوزن سر نهادی
یکمتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص قلم آمد لاله که مقرران بساط خلاط بعنوان رت معروض ملکات
پایه سر سلطانی ساخته خلیفه اینحال غریب را از عاجیب زکار و بسته از بهر توانش شافت و دهن صحران گوش
پوچید و از آن جوان پلک گردانید و لاله را بهمن گزید و تلباشد که منمیی از بهر شایط با تیرا آید و آنچه دلش از این پیشته

۱۲۹
 که عاشق اللعنه بود
 و جام و دم بهیچ پیلو
 با فتنه نهمان که
 شمر از سانه دیده
 و عین کبریا من
 به جسم باشد که بعض
 کتب مستحق مزبور
 و محبوب که در الهیه
 یاد بادا
 پیش و شا
 لولای

[illegible][illegible]

چشم پلکسته تر و شستن و چشمه جگر از پسته خشک ساختن مانند مردم و میوه به حرف خنده و در چوین میل سرشک و دله
حباب بخلطیه بنایت کمال مخمومی عشق بجز که خشن نیست بدو این خست ساختن شکوه اینجا همه آبروی محصل
آب جگر است آتش دل و پس از اوقات فراخ آن دلنگ که بدینوالها خاطر شاخ و بخلط طلب دوست
بشکامیکه با سحر گره از طره ریاضین کشاده صحن چمن ارشک صحرائی خشن میساخته با غمی گدازشت بلبل را وید
آتش چشاکل شعله در خرمن لوشن ققاده بال پرش را چون خار خوش سوخت و از آواز نرستی شوق دوست بر
حوسین از صغیر ولد و میکشید جهان را بقصدنای هر گلی یابل صبح بکش شده لختی گبوشه چمن خست قامت خست
و آن شویده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فردوت بوسل گل ی بلبل سحر خوش بود که در چمن همه گلها باک
نشت در آشنائی اخیال که کوب بخت انحنیف بال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال یه و را با نواز گوشه
پید گشت و نسیمی از مهب طره شک بیزش سیده غنچه خاطر این نبیل را را نچه شگفتگی آند و اما جابانه در غافل
از آنکه دولت بیدار رود و آید و همچنان در آن کج غزلت شسته ماند و از راه برودن شطرها نماند بلبغش بی ظهور
سببی پذیرای تحیر گشته علی الرحمن زبان ابتکار این ترانه نصرت فرمود و فرود نیم صبح غنچه بستاند و در محراب
ره صحرارفت است تا آنکه مروج داران آن پر دگی حجب خلافت شهر یاری ساحت گلشن انور قدم سادت
از دم نور ساختند و مروج در عمارت خاصه خاتونی فرود آوردند از پرده معلم عمارت بساط باغ روکش کارگاه
شد و از آنچه جگر شکبارش صحن چمن شک صحرائی چمن گشت نیز بچمن شمایه طره غنچه بوش سر بایه باغی یا
از نشسته این شطرها و چمن غنچه باز کرد و بلبل مشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگردش پیرامون نشسته
عمایش ترانه بخواند از ناز و نو و پیر زنی پارسا سیر که جامه تنش بافته تار و پود و پر چینه بود و جانانش از سعادت مصابت
به و را نو نیست به و مندر بفرمان آن سر و فر محمدات به از پرده عمارت بیرون آمده بجزم آنگه نرم باغ را از اناجران
پرواز و با طراف چمن و قصای گلشن برآمد و نرم نرم بدست یاری عصا قدم زن گشته بر سر این شویده سر و
رسیده و وی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغر و کلام پر عنایتش که چون باد بهاری گلشن
غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش از نیران او را که بنجد و با وجود سیاهی میکند بی و ذرات دارائی
که بتندی و لباس گدائی تن و آون و بفر و نشنم کمال و انانی سالک سلوک جنون بود و طبع
در مکروان سخت غریب دانسته از اینجا سخت بانوی خورشید بماند است و بسا و دلی با افسانه جالش بر
بیا ان محبت منور و از جمال و معنی او فرادان سخن اندیشه از چاکلای دل بیان دیده گرایش نه و انود

افغانی در سنه خانہ
ہانڈ پور شاہ

جواب

42

Pa

جہاں

11

7/10/19

2.

تاریخ

[illegible]

محکمات

۷۰۰

الحمد لله

۴۰

201

عالم معاصر بنظر

سکھو یمن میں

فی ثانی

این دو بند

الحمد لله رب العالمين

۱۰۰

زین سده نشین "معمنین" همه کوزه
 دال و لاله و قیصر محکم و بشیر بالغم و فخر
 محضات ساخته بودند "مساجد" افغانست
 کلام از کلامت "شکران" شکران

بهر و با نور انوار مجرب دستام از این ایام بدیدر عیشتن بهیچ نفری از این شهر نماند که در این شهر
چون پیش از آنکه از بی نظیر باغها گزیده بود و پیوسته با خود داشت بگماخت شناخت و نسبت این شهر
بهم بخت و کمالاتی از کسری نرسد و این مرد آزاد از پای تاسرو چو نیکو از بهر چه در بند است شعله شوق از بار
بهر روز در بهر حال در بر سر طاعت است بر سال مضطرب اندشت اما چون پرده حیا پیش میاید چایل بود چه در مقصود
دید لاجرم حالی و بگوید چون در پیشان چیز از خود بر افتاد و یکبار سر رشته طاقت از دست او پر
معاینه این حال بگوید حیرت فرود شد و بر سر و قش مانند بامیتان اشک حسرت ریخته باعث تغییر در
پیر از ویری دیده بختا و بیاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من بزرگاریست که مهربان جوان با دلم چون
بانا و غم بآب ملازم گشته و بهوشم درم چون غمه در تار و طرب شراب من گردیده و چشم چشیده زلال صبا
سرمه سر بگذاشته امید است اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب است از قرار کعبه چیده در و طبع مضطرب
قطعه جامی تمام حیرت درجا و هوای آن قبالا گرفت و زردیاد چشمم گوهر اشک جهان کولوا اگر
خدا ایتی بر کار که گشت امیدم که از مدتی از سوم ناسازی هر خمول پیشان است حالیا از ابر طیر توجیه مشکلیست
سیراب گردید پیر زن پس از آگاهی برین سر بغایت تمکین شده ابواب صایا بر کشاد و گفت سحاک می خراب
نیال خرد سوزست که در خیل تو جایافته و آنچه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر می بیند شکم فرازا
سیر سلطنت با خوار نشینا و حصیر سکنست چه نسبت مهر سپهر برین را با ذره خاک من چه پوزر نه از چنین از این
باطل را بخود در راه ده و سر ازین سودا می کن تا در معرض پلاک نیفتی و عبت ناموس پدر با ندی و عکس کن که
نگو گوهر این چنین نکنند بهر و بانو که از ویزا رسید خجسته شیر شکن قهرمان عشق شده گردان جابر با پای تل معیله
مهر جهاندار شاه دشت اصلا سخنان و عطایا نیز پیر زن را بگوش جانند او در فحاشی نصیحت ایامش زود او
چون باد فزنی نیاد و در گفت ای پیر زن ساده لوح ساخزوده مگر نیدانی که عشق شانهش همیشه طبعش از قیود
تعیینات آزاد و سلطانیست و در شل از لوبش رمیات یال و ساحت بارگاهش از جنس خاشاک کم و کین
معراود من جایش از عبا کف و ناکف و مبراشتم که کش از من بود است حریر با حصیر یک نرخ قیمت نهاده و میر
بازارش لعل را با خدنگ بیک میزان خجیده گوهر مهر و یگن نیز و شکیست گل قباوش خار پیرا و بهر
و در نیست هر که منظور جناب پیشان است که با شل چون و چار بانی یافت و هر که مقبول حضرت است از این
از شمار حسب و نسب معر گردید از این پیشانیش ذره چو رشید را با غوش کشد و در کنا گیر و در قلع نایز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

آرد و بعضی کمال " تازی و فارسی کلام بجا بود و شعرش در غلام مقبول محمد داور
کرم داد و شیرین و شادان و شب بخوابن گوشت شکم بیدار
ایران بدو

دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همگی نامش سلسله مهر لیلی برپائی ن. به درخیز بهشتی
خشمه مسته مشغولی اشی خوش بچو صبح زندگانی و نشاط افزا چو ايام جوانی و سواد طره اش خجله بر
عاشق خوش نو علی نور چشمش جد نبیل شان کرده و بهوشل شک شبنم وانه کرده و بلا احتیاج شودش دست
چون همای شیرین سرفرا و اماده بجلوه گری و ارم خواتین و التبار صبا گانه و مشکوی مینوز اهنه بر
و چون گل درین بقرینه با هم نشسته و ساحت مجلس از بس کلفشانی آذین بریغ و بهار بستند و در
شامل چون نیم گستان بر آنچه روح افزا و مانع الای رخاں جو فریتا زه ساختند و نخله سایان یحیی بن
سجمن ارشک قبت و صوابی چین گردانند و فرمه سر این سیم اندام بصوت لکشن چون لیل
نیاز گران بهره فریب بکوه اوطا و سب بر قصه آمده و نوبت بنگامه طرب فرودند بیکه جا و گنج
سرسر نماز با هم موج میزد و بیکه شیرین لیان لیلی او با هم طرح عشره از گردن و بی سباط
حرکت شاططه چالاک طبع بهفت آب و گل بهشت شسته بهر هفت کردن آن پری او بر خا و بشانه صندلین
گسیدی غنچه بوی شکنش جاشیه تحقیق بین است و گوشواره رابعد است سرگوشی آن مهر سپر حال فایز کرد
رخش چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر کوبسته از کمر صعب بر میانش که از بین کی صبا
بنامه همیان بود قائم گردانید و سایر پیرایه و جلای بقامت سرفرویش اینجا با نیت است کرده باز از کمر
جلوه جلوس شعیبه بیایه غرق غرض زیور احسن شرارش نیت تازه یافت و جل از جمال بالغ عیارش
ز سب بی اندازه گرفت و آتشش چون خورشید محتاج بصفات آرائشگری باشد و بهر کس بی زینت محسنا
خدا دوش از ترنمین مستعار پیرایه و حلیه ستغنی مصور قیرت از کارخانه تکوین صورت بیتا لیل و بیانی
عبدل نقش بسته بود و وجودش سا از خاص نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان و صادق می آید
عبیت جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر و جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل و فلک کی از کشته قلعها
کایا است و در مینی و دشوار پندی از اناره جمالش چو دیوانگان گسشتگی افتاده از بهر دفعه عین الکمال
انجمه اسبان چند را خگر خورنها و پیکاران رسام پرستاران قانون ان شاد و ایشان سلیمان
و فرودنی بیاس سر وانی اگر است با بلیقه و چاه چرخ ساختند و مصحف مرآت در میان و دند جهان را
انته روشن و بخت بیدار آئینه نگاه کرد بهار حسن و جوش دید و گام مقصود و آغشته یافت فی الحال است و جفت
رنا و که چون یوسف بنده درم خیزه این لیلی حمله جالم و بهر و بانو زبان ابر و ادا نمود که کمتر از کس از این

دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همگی نامش سلسله مهر لیلی برپائی ن. به درخیز بهشتی
خشمه مسته مشغولی اشی خوش بچو صبح زندگانی و نشاط افزا چو ايام جوانی و سواد طره اش خجله بر
عاشق خوش نو علی نور چشمش جد نبیل شان کرده و بهوشل شک شبنم وانه کرده و بلا احتیاج شودش دست
چون همای شیرین سرفرا و اماده بجلوه گری و ارم خواتین و التبار صبا گانه و مشکوی مینوز اهنه بر
و چون گل درین بقرینه با هم نشسته و ساحت مجلس از بس کلفشانی آذین بریغ و بهار بستند و در
شامل چون نیم گستان بر آنچه روح افزا و مانع الای رخاں جو فریتا زه ساختند و نخله سایان یحیی بن
سجمن ارشک قبت و صوابی چین گردانند و فرمه سر این سیم اندام بصوت لکشن چون لیل
نیاز گران بهره فریب بکوه اوطا و سب بر قصه آمده و نوبت بنگامه طرب فرودند بیکه جا و گنج
سرسر نماز با هم موج میزد و بیکه شیرین لیان لیلی او با هم طرح عشره از گردن و بی سباط
حرکت شاططه چالاک طبع بهفت آب و گل بهشت شسته بهر هفت کردن آن پری او بر خا و بشانه صندلین
گسیدی غنچه بوی شکنش جاشیه تحقیق بین است و گوشواره رابعد است سرگوشی آن مهر سپر حال فایز کرد
رخش چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر کوبسته از کمر صعب بر میانش که از بین کی صبا
بنامه همیان بود قائم گردانید و سایر پیرایه و جلای بقامت سرفرویش اینجا با نیت است کرده باز از کمر
جلوه جلوس شعیبه بیایه غرق غرض زیور احسن شرارش نیت تازه یافت و جل از جمال بالغ عیارش
ز سب بی اندازه گرفت و آتشش چون خورشید محتاج بصفات آرائشگری باشد و بهر کس بی زینت محسنا
خدا دوش از ترنمین مستعار پیرایه و حلیه ستغنی مصور قیرت از کارخانه تکوین صورت بیتا لیل و بیانی
عبدل نقش بسته بود و وجودش سا از خاص نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان و صادق می آید
عبیت جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر و جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل و فلک کی از کشته قلعها
کایا است و در مینی و دشوار پندی از اناره جمالش چو دیوانگان گسشتگی افتاده از بهر دفعه عین الکمال
انجمه اسبان چند را خگر خورنها و پیکاران رسام پرستاران قانون ان شاد و ایشان سلیمان
و فرودنی بیاس سر وانی اگر است با بلیقه و چاه چرخ ساختند و مصحف مرآت در میان و دند جهان را
انته روشن و بخت بیدار آئینه نگاه کرد بهار حسن و جوش دید و گام مقصود و آغشته یافت فی الحال است و جفت
رنا و که چون یوسف بنده درم خیزه این لیلی حمله جالم و بهر و بانو زبان ابر و ادا نمود که کمتر از کس از این

دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همگی نامش سلسله مهر لیلی برپائی ن. به درخیز بهشتی
خشمه مسته مشغولی اشی خوش بچو صبح زندگانی و نشاط افزا چو ايام جوانی و سواد طره اش خجله بر
عاشق خوش نو علی نور چشمش جد نبیل شان کرده و بهوشل شک شبنم وانه کرده و بلا احتیاج شودش دست
چون همای شیرین سرفرا و اماده بجلوه گری و ارم خواتین و التبار صبا گانه و مشکوی مینوز اهنه بر
و چون گل درین بقرینه با هم نشسته و ساحت مجلس از بس کلفشانی آذین بریغ و بهار بستند و در
شامل چون نیم گستان بر آنچه روح افزا و مانع الای رخاں جو فریتا زه ساختند و نخله سایان یحیی بن
سجمن ارشک قبت و صوابی چین گردانند و فرمه سر این سیم اندام بصوت لکشن چون لیل
نیاز گران بهره فریب بکوه اوطا و سب بر قصه آمده و نوبت بنگامه طرب فرودند بیکه جا و گنج
سرسر نماز با هم موج میزد و بیکه شیرین لیان لیلی او با هم طرح عشره از گردن و بی سباط
حرکت شاططه چالاک طبع بهفت آب و گل بهشت شسته بهر هفت کردن آن پری او بر خا و بشانه صندلین
گسیدی غنچه بوی شکنش جاشیه تحقیق بین است و گوشواره رابعد است سرگوشی آن مهر سپر حال فایز کرد
رخش چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر کوبسته از کمر صعب بر میانش که از بین کی صبا
بنامه همیان بود قائم گردانید و سایر پیرایه و جلای بقامت سرفرویش اینجا با نیت است کرده باز از کمر
جلوه جلوس شعیبه بیایه غرق غرض زیور احسن شرارش نیت تازه یافت و جل از جمال بالغ عیارش
ز سب بی اندازه گرفت و آتشش چون خورشید محتاج بصفات آرائشگری باشد و بهر کس بی زینت محسنا
خدا دوش از ترنمین مستعار پیرایه و حلیه ستغنی مصور قیرت از کارخانه تکوین صورت بیتا لیل و بیانی
عبدل نقش بسته بود و وجودش سا از خاص نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان و صادق می آید
عبیت جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر و جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل و فلک کی از کشته قلعها
کایا است و در مینی و دشوار پندی از اناره جمالش چو دیوانگان گسشتگی افتاده از بهر دفعه عین الکمال
انجمه اسبان چند را خگر خورنها و پیکاران رسام پرستاران قانون ان شاد و ایشان سلیمان
و فرودنی بیاس سر وانی اگر است با بلیقه و چاه چرخ ساختند و مصحف مرآت در میان و دند جهان را
انته روشن و بخت بیدار آئینه نگاه کرد بهار حسن و جوش دید و گام مقصود و آغشته یافت فی الحال است و جفت
رنا و که چون یوسف بنده درم خیزه این لیلی حمله جالم و بهر و بانو زبان ابر و ادا نمود که کمتر از کس از این

[illegible]

۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و شاخ مشک بید عود و عنبر با هم خیشند و با چار که از دراز دستی خزان خلق باز آید و در ستار بود از کار
 کرم زهار قبای ابقری و کسوت سندی و بر گردن و جزو سالان ببال از سینه بجای بر بساط بسط عجم از آن
 بغور نوازش نامیه در عرصه گیتی نو نای زلف زسیم نوروز بر روی نوسان یاقین کرم از سر نگاه عدم منهل و جوا
 مروحه حبت صبا نایه و با بهار روزگار تنگد لان از بار بسباب بسط و مواد بساط فراخ گردانند زیرین
 بر پیشه برون از بنده نورسته پیراهن سندی پوشیده بر طلیسان کبود آسانی طعنه بنیاد نهاد و صحر از گل و گیاه پیرای
 سبز کرده و در آنجمن جهان ساز و برگ فردین و جشن جم عرض ا و باد از بهر تکمیل فنش طلی مشق
 و تخت کشائی بر تخت آب از سر گرفت و آب چمن عین مهبت آفتاب از تخت بند برآمده قصه قید خویش در پیش
 و سوسو بسلسل باز آفتاب آه و بهای سرست و در این کوه و صحن و شت جسته مشق رقص ساینند و
 صلیح در ^{۴۰} و از ارک بطور فرخ و طرز مبارک گلها تک طرب بلند گردانند و شغومی جهان از خوشی و گل
 عروس هر روز نورفته و ریاحین صفت و ده باغ و بستان و نسیم صمد در هر گلستان و شقایق سنگ آتخانه کرده
 صبا جعد من آشنانه کرده و ز گلها خیمه در هر کج باغ و ریاحین هر کی بر سر چراغ و مسلسل گشت بر گلها می
 نوایی بلبل آواز قوی و بنفشه نیلگون و لاله و لوز و نقاب گل بوده با نور و عقابان در هوا بگردن پروا
 تدر و ان و چین با هم بطنند و چکا و ک مروحه صبا نایه و صغیت خوان از بهر نور و بهر گوشه و مرغ گوشه گوش
 زده بر گل صفا می کش و نواز از خوش آواز و فکند شورشی لاله و گل و گوزن و گور و هر هر خزاری
 همه شادی کنان بهر بار و بسان چشم عاشق ازیناک و سرشته باد و باران مشکبک و زهر شامی نموده گوهر بار
 زهر خشمه کشیده چشمه آب و شکوفه بر شاخ و درختان و بزیابی چو روی نیکبختان و جانا را شاه فیروز بخت
 چون عروس جهان را چنین جمال نوی دیده و بزم شینان چمن را در غایت برگ و نو آشنید تکلیف و
 طرب آگین آیین باوه نوشان سرست کیش مرغی داشته مهبت بر نشا ط کوشی مقصود گردانید بکلیت کرد
 مینا و بدست و دیگر کلاله جانان گرفته در حین که صبح از نسیم سحر می در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز
 صبح سحر خیز است در عهد و پرواز کردن و هوا از بنم دانه دانه و آری تر بر فرق نازنینان گلشن میر خشت صبا
 و مینان باغ را از خواب نشین می بخت لاله جلم صحن می چوید و ساز زهره سرانی می فروم و گل آینه
 و زگر و چشم سر می کشید سبزه گنبد بزمی خشت جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست و سر قد
 چمن چهره می افروخت نبخته و همه برابر و برست میگرد و سبیل لعن خود را سازیند هوا اشک میر خشت و چمن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مستطیل منفرج بی حد

خاری منفرج بی حد و مرز و اندام آن گنجه‌ای است

[illegible]

141

موت شرب " باغ نوری داد " از کاش " تابان دین ودا " ام فخری و نعم مست " بنکد بی باغ عربی " قشرازه مرود " شکرام درد " شکرام کرد "

[illegible]

دفتر مصدق
 که آمدنی نفوذی اینجا
 را هرگز در نه بدوین احوال
 بلاغش درین و نفس
 یکب می نگارند
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

و قسام اشتر که دیده سپهر از تماشایش شیر و میگشت خاطر آوردند و فوا که گوناگون حلویات گوناگون نقد که در
 حساب نیاید بر بایده مهیا گردانند و طعم خوانی ارسته نهاد و پیش و خوردنیا چگونیم از حدش و بره شیر مست بلفاف
 ماهی تازه مرغ پرور و چند حلو که خود نبوشن نام و برخی از پسته برخی از بادام و بعد از فراغ طعام مرغ
 و نهنگ و حصیر و اشرف آورده انواع قمشه و لپیز از رویا و حریر و اقسام جواهری نظیر زیاده بران که شارش الکمشه
 منهدسان باریک بین بر تابد از ان استنباط نموده بر سبیل مشکیش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانایی شناسا سلوک
 در ملک شسته زبان پوزش بکشاد و گفت اگر چه این مایه محقر و متاع فرجات قابل خادمان جناب نیست از بخار
 از روی پای مخ بستد باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این بی رحمن عنایات و تصفدات نامتناهی
 شهنشاهی خواهد بود و طعمی اگر چه مورق بران را نشاید و طمع نزل سلیمان را نشاید و نبود آبی جز این در منخرینغم
 و گر بودی نبود جان و نغم و از معاینه این حال غریب رباب حضور از غایت ستعجاب و بی محجه تحسین بادشاه نیر
 از ان شایسته بیع که هر یکی کنج خانة الهی بود بحیرت و اقبال و زیر که از بد و آفرینش کائنات انقیصم شایسته بیع کی سلیمان
 نامدار و خاقین فلک قمار که خطه خال از قاف تا قاف زیر نگین استند مسیر نمود و این خبر ذرت اثر در زبان همه جا
 منتشر گشت و جمعی که بخلاف حقیقت بران صاحب لطفی داشتند و دست آورده عرق حیات چنین سخت و آقا
 و ادانی ملک عیان ارکان ملک بر جلایل فانی و بنایل معنوی جهاندار اقرار آورده بان استیاض و شکا اند جاندار
 و نسنه چون کار بر وفق و خواه دیدند معی مراجعت بدیار خود گشته بطریق شایسته و طریق پسندیده که نر و احوال خرمند
 تواند بود و التماس خصیت نمود شاه اگر چه طاقت اندوه مفارقت بهر و بانو داشت اما بکم ضرورت بی اجازت دل
 ملتمس ابا جابت مقرون ساخته در بند آن شد که در خوشگوه خسروی و شایان جان جوری سر انجام بهیز نموده از کسوت
 و قصب عود و بر ویم و زو و یاقوت گوهر و سحاب سمور و کشته و مجور و سمنان گلگون و نب و بیویان صباک و پیلان
 که پیکر و پرستاران پر پی ویدار و غلامان و علما و مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهند
 عقل انحصای آن معجز گردید همراه کند جهاندار برین راه و وقوف یافته از قمر نگاری و دو تنگنای دره ازین امر استعفا
 نموده از رکن عدم اجابت و در طیت بشوید مجزوی عذرها بخواست و در ساعت خود و در غرض شسته بر درگاه مشکوی کشته
 که تا از خدمت مجزیه پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهر و بانو تحصیل و اعراج نماید بانویی جهان زغم مجوی
 فرزند جگر پیوند دهن دهن گهر تراز و رجب دیده بر رخ ریخته بقانون و نژاد از جنگ بدامن جهاندار شاه زود و از راه
 اعتماد رو برد و آورده با خاطر شاخ شاخ و باب سفارش فرزند و استان فراخ را ند و گفت بهر و بانو اگر چه پرورده

در جانی جوانه
 ۴۴ عشق
 خاک گردن خیزد کبریا
 ۴۵ عشق
 سحر کعبه کین
 ۴۶ عشق
 سحر کعبه کین
 ۴۷ عشق
 سحر کعبه کین
 ۴۸ عشق
 سحر کعبه کین
 ۴۹ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۰ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۱ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۲ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۳ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۴ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۵ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۶ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۷ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۸ عشق
 سحر کعبه کین
 ۵۹ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۰ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۱ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۲ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۳ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۴ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۵ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۶ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۷ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۸ عشق
 سحر کعبه کین
 ۶۹ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۰ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۱ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۲ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۳ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۴ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۵ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۶ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۷ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۸ عشق
 سحر کعبه کین
 ۷۹ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۰ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۱ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۲ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۳ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۴ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۵ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۶ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۷ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۸ عشق
 سحر کعبه کین
 ۸۹ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۰ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۱ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۲ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۳ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۴ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۵ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۶ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۷ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۸ عشق
 سحر کعبه کین
 ۹۹ عشق
 سحر کعبه کین
 ۱۰۰ عشق
 سحر کعبه کین

باسمه آیه دهم
دولت فراهیم
فرز نوبخت
دوایک از بارگاه
نوی قوش
گلزار
مطرب
وزیر مینایت
وفصل کلون
از خود بیان

ص ۱۵ ای خاص
 بر حسب عقد است
 سوزگی و نوبی کردن
 ص ۱۶ بوی امانی آزاد
 کردن غلام و دیگران
 ص ۱۷ امانی با کفایت
 نسبت بخرید و فروش
 و بچانه و بوی
 اسم فاعل شده
 ص ۱۸ آوازه نیکو
 این فخر و جزا
 شرط است که سابق
 در فخر شده باشد اگر
 شفاعت یا عیون
 ص ۱۹
 ص ۲۰
 ص ۲۱
 ص ۲۲
 ص ۲۳
 ص ۲۴
 ص ۲۵
 ص ۲۶
 ص ۲۷
 ص ۲۸
 ص ۲۹
 ص ۳۰
 ص ۳۱
 ص ۳۲
 ص ۳۳
 ص ۳۴
 ص ۳۵
 ص ۳۶
 ص ۳۷
 ص ۳۸
 ص ۳۹
 ص ۴۰
 ص ۴۱
 ص ۴۲
 ص ۴۳
 ص ۴۴
 ص ۴۵
 ص ۴۶
 ص ۴۷
 ص ۴۸
 ص ۴۹
 ص ۵۰
 ص ۵۱
 ص ۵۲
 ص ۵۳
 ص ۵۴
 ص ۵۵
 ص ۵۶
 ص ۵۷
 ص ۵۸
 ص ۵۹
 ص ۶۰
 ص ۶۱
 ص ۶۲
 ص ۶۳
 ص ۶۴
 ص ۶۵
 ص ۶۶
 ص ۶۷
 ص ۶۸
 ص ۶۹
 ص ۷۰
 ص ۷۱
 ص ۷۲
 ص ۷۳
 ص ۷۴
 ص ۷۵
 ص ۷۶
 ص ۷۷
 ص ۷۸
 ص ۷۹
 ص ۸۰
 ص ۸۱
 ص ۸۲
 ص ۸۳
 ص ۸۴
 ص ۸۵
 ص ۸۶
 ص ۸۷
 ص ۸۸
 ص ۸۹
 ص ۹۰
 ص ۹۱
 ص ۹۲
 ص ۹۳
 ص ۹۴
 ص ۹۵
 ص ۹۶
 ص ۹۷
 ص ۹۸
 ص ۹۹
 ص ۱۰۰

همه دولت و ناز است اما اکنون بشرف کینری تو ممتاز است نیکویم که ترا به مهری سزاوارست بلکه از مهر خود
 یکی که مینه پست است تو از روی ولایتی آن کن که شایسته شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان باب تیز
 پاسخهای عذر گیر و سخنانی سکین اگر این کرد بود معصوم گردید قدم در جاده ترو و سپهر کمال کامیابی راه گشود
 در پیش گرفت چون در سفر نگاه نخستین نزول طوطی که خطاب غک انا خاصه برای آن بود باین بندگان در
 اخلاص مبارکباد گفت و پر مرتب عام اسم شما مودی ساخته معروض داشت که نه الحمد والمته که ازین طایفه
 مرغ ضعیف گشت پری شینیت از بد و ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر منایان جان که موسوم شاد اقبال
 است بجز رضا و تسلیم که بهیضه بندگان عقیدت سرشت طریقه انتقاع نصیران حقیقت کشتیست و دیگر بوجو
 و برهنه بی سخت بیدار و مساعده تا آخر سازگار تو فوق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود سخاوت
 پیکر ستمگر سرانجام نموده و بمن عنایت باجلال باز روی دل که عبارتست از منتهای کامرانی محکم و
 علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر مقتضای تمیض من بیت ستمی است که ما لکان تحریر به آزاد کنند بنده پیش
 این روی مطلق العنان ساخته مقرر گردانید که سری بوطن بلوک کشیده بکات عنایت خداوندی پس از مدت از
 بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و با اتفاق در مغرارهای کشاب گیاههای است تمام ران می نمود
 باز به آوازه نیکو نامی وصیت بزرگوار می حضرت با کفایت جهان آفاق گیاهان خواهد رسید و سایر طوطیان
 آن دیار شکسته شکر عنایت الهی بوده و مجمع طایران زمرین بال زبان خرم و شنای خدایگان نخواهند شد
 جهاندار شاه هر چه تجویز دوی آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و سبب داشت از حد حساب تجاوز نموده لاجرم
 ملتس و در اشتیاق اجابت مقربان ساخته و دایع فرمود که گردن جهاندار شاه بسبیل منهل دولت و
 سر اسیمه قنادون و سر اگانه کبک بسبب و دمدمه و دوستان سپهر بر حلیت
 از آنجا که حلاوت شهید روزگار و روزگار میخته بامارت شترنگ است و نقوش صفوح حال سپهر بریزنگ بیزنگ شد
 صد و شصت نگ جهاندار شاه هنوز بر سندان جا گرم نکرده بود که زمانه بساط طریش او در نورید و از خانه کامیابی
 بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهامی او شش اسبک با کامی بخت تفصیل این برای عبرت انگیز آنکه چون آن
 فروزان کوکب سامان جهاندار می از مصر میسو او متوجه دیار خویش گشته دلی مسافت جهل بلوغ بطور آورده
 بعد از مدت بعید بدان محل فایز شد که شایان غریبه را از آن دوتن داری طلب تزع نموده بود و بیداد
 خود کرده نختی نومی خلعت از حسین بخت و در جنبه جستجوی آسناش به با تقدیر ملاقات خواست که شایان تحویل کرد

کرده عذر قصصی خواهد افتاد قاضی قصبه محض صورت ملاقی دست و او جهاندار شاه از بس انفعال بر عرق ترکسته چون
 ترومانان در خدمت جوانان مراتب پوزش مراسم عذر را بقیه می رسانیده هشتاد و هشت ساله و با عشتار کج
 بدین امرنا صواب سیدان بشبه منو سو او فانی گردید برادر اخنی وصال بهر و با نوبر بان کرده قصه حال خود بر صغیر
 نکاشت هم بر بنویسد که نقاب رخ شاه مقصود کشیده بود با قامت سوم منت سپاس پرتو جوان جوافر و گفتند اخنی
 بخت خود را بر دکانه بخت شیر فروخت و سه سیمه در بصرای پوزش شتاب که بشمار او همان صین که از میان برده بود
 ازانی داشته ایم چون شیر در حلال تو با نوبر که نقش احسان تو بر لوح جان ما پدید است اکنون بدل آن احسان اگر
 میخواسته باشی نعمتی بر تو بدل کنم که چپکس امیر نباشد و آن خلق بدست و نقل روح جهاندار شاه ازین معنی نه
 میندستغراب مانده گفتند خواهیم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنی که نیکو خبرم بشیر پیوسته معصوم
 و مورد احسان از پیغمبر و شما آنچه در مومن منت من این جوانان گفتند ای والانش ما هر دو برادریم و پدر ما که در و
 بر زینش با دجهان مستقار را پدر رود کرده و فرادان متاع بدیع و اسباب غریبه از ترک او با میراث رسید و آن
 اشیاء سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث ابتعا
 که درت بود و لاجرم موافق حکم حکیم داشته مترصد مری بودم خضار اتوا از گوشه غیب بر آمدی ما و مشت از رسان
 ما بودی ما یعنی را از جمله عطایای الهی فرا گرفته ممنون مری تو گشتم و اکنون موجب شکر است که تو بنویسد
 خود فانی شدی مهم و نشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تلک تو کردیم جهاندار شاه بر علم و بهت علم
 تعلق و تجرید طبع آن و جوافر و حلال او آفرینها گفته علم خلق بدان معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا
 پور دوست که سر و موهای بهر و با نوبر بود پنهانی و بنالزل می دید و پیوسته تر صد بیگانه برده در نهانخانه تبرکین میا
 و جویای ساعت مسامحه بود و حنفیکه جهاندار شاه بعجب جوانان پیوسته استفسار کیفیت جهانیکه در و را رسانید
 در کنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نمود همه اکامی یاد گرفت و پس طی سافش
 مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده و قطع منازل فوق شد و از راه ترویر بر از مرا هم خلاص ده فو این
 بندگی را بجهت مری میداشت و در باطن بهت پانند ام بنیان ستمی جهاندار شاه مقصود گردانید و تخم شتاب
 و در فرغ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چند گام راه دراز نور دیده با حل جهان رود و ممکن که کیفیت شواری با تقدیر
 عبورش در سبق ذکر یافته پیوسته و بوتر و خست بدستاری در پیش ستوده عمل صاحب دل عبور نموده بهر حما
 و آمدند از اتفاقات وقت حداد که شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در آن محراب و چار شد جهاندار شاه

عبدالله بن محمد بن عبد الله
اشاعره بن محمد بن عبد الله
عبدالله بن محمد بن عبد الله

تقدیر فزون باشد
موت و فنا باشد
بغایت و وسیله شدن
بموجب
دشمنی و قتل
از این جهت
که در این

140

۱۱
دکون بین نیکو
بہترین وقت
ایں وقت
مزدور نظام

دولت اسلامیہ

لا اله الا الله

میرزا محمد باقر

۱۲۷۱

7

[illegible]

خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری خسار نشاط و لعب نموده و او کامرانی داد و اگر آن بانوی کس که تسمش
جهاندار شاه را دلیل عشق مهر و بانوشده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهر دانه
خود را بر بستر ناتوانی انداخت و تلوی در حرمت و کامرانی کرد و بانی چند سر حیه دانی کرد و هر صم کاندیز شبتان بود
محدث را چویر و دستان بود و جز همان نازنین کارگاه و کاگی دشت از شمال شاه سخن مختصر چون چندی تر
دشیره برآمد و شاه حکم کل شی با لک لا و نه بداعی اهل بیت گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و مقتضای گردش گرد
و در پرورد و انقلاب هر سفله دست سر بر روی و دیهیم دولت آن حرام توشه بدست انجامه تقال کرد و لاجرم و اول
اقبال بر کوس ملت ده برادرنگ خلافت نشست براسه فرمان فرمای ممالک شته سکندر ری بنام خود و شهر
در دستار محیطه مضبوط آورده شناسای مراسم ملکاری گشت کیفیت سر اسیمه گشتن جهاندار شاه
بکوه و هامون و پس از زندق چاشنی هزاران هجوم سرخوش با ده مراد شدن بمن
عنایت ایزد چون راز خوانان برانید روزگار این باجرای غریب با چنان سن تین داده اند که چون جهاندار
از نیزگی خج دوار دیگر آید و آمد از بیم هر فرام توشه ملحه و با بخادرنگ نوزیده در کمال حالکی و چستی جسته چون بیابان
نوروان دشت پیا راه صحرا پیش گرفت و از ترس و دلم و هر اس گت صیاد آواره کوه و هامون بوده و یک محل
آرام نگیرد تا آنکه مینره زاری گذشت و شارکی دید و میان گیاهای زمردگون مرده افتاده تبال برافزست
بقالب هویت دیده فی الحال بکالبدش درآمد و از انجا پزار کرد و هواج گر گشت و راه شهر خویش پیش گرفت
بکمر فرصت و باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست و قنار اصیادی دام و باغها نهاده بود و چو شستن و دم
افتاده اسیر خجبه توید گشت صیاد شارک را و قفس کرده از انجا متوجه شهر شد و ریشی از تعلقات و کارهای برکنار
شهر و پای دشت را با سایرین و با پای شیوه ازادگان از گشتش چون و چرای رمیات مانده رسته طح سکون
انداخته بود و صیاد را یکمان بر گشتن اتفاق عبور افتاد و انجا که موبوط و الباط خلعت موالایش بود و سابق معرفت مرا
مودت امر عید شته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر بساط رخسان شارک ابد و تکلیف خود شارک چون دید که سپهر
دستان از چنین چنبره لاگردش موبوط ساخته و از نیزگی زمانه ترم آمنگ ساس کار بدین نگ صورت یافته بمقتضا
آنکه مصرغ زیرک چون بلام افتد تحمل بادیش به تن بمقتضای سه و چهاره گری کار خوشین متامل گشت و باوری را
صواب می ان ظلمت تیرانی ره بر و زنی بیر برده طوطی خوش لجه زبان اخفست شکر شکنی شکر داده با و از خیرین گفت
المنه لکا بمنتهای کار و پیوستم در ویش از شماع این نغمه نعتی بمقام استعجاب آمده گفت ای طایر خجسته سخن برد

[illegible]

که ادای شکر جز در ادای غمتی صورت نه بنده اکنون که اسیر غمتی و محبوب نفس رنج و بلا جای شکر است شاک گفت
ای خواجه غمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحب دلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر ذاق طبع درویش گوار افتاد و درو
توجه سببش کرده گفت توجه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخت چون پسته همه ترست کلامت چون
همه شیرین شاک گفت طایری جهان دیده ام در باب صحبت رباب معنی بس رسیده و درویش گفت آنچه از نصیب صحبت
اصحاب تحقیق اندوخته تو جمع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی داری شاک گفت وقتی بر خدمت ملوک صاحب
تجربه پیوستم و از پرستیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سخنان گرم بر لبی برگان نیاید میکنند تمام
از چه بهایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایه تنگات کوئی با سخنان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه
روشنست گفت از اختیار تحریر و کفتم غمنا از چه نامو گشت گفت بیام از تو گفتم غنچه پیوسته تنگدل چیست گفت
و بیخجیم و در دست گفتم گل به به جا غمزد و از چه دوست گفت نه سخنی شکفته روی گفتم سر و از چه سر دراز
گفت از آنکه نهادن کجی از دوست گفتم ای مرشد کامل خلق از چه نیکوترست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم
در چیست گفت از قریب بدیدم که درون گفتم دانائی کدام است گفت از کید حد خود را مصون داشتن این سخنان
جاندار شاک که در حقیقت جاندار وی ^{ای شاک} دست درویش و قضای غایت منشع و مخلوط گشته وجود او از حبل
عطایای شرک و موابب بزرگ آلی نیست و صاحب دریا چون جان غیر شمر و درویش در پیش ^{ای بسیار} بسبیل
مبوی شهر گذار افتاد ناگاه از وحامی دید که مردم از جواب شتافتند به اینجا اجتماع داشتند چون پردیش از دروازه
پیوست که چنانی زیبا منظر اجمری مواخذه کرده بدویان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی میخوانند
و ^{ای بسیار} فواید آنرا که حکم سخنانش گنبد آلام ضربت باز یانه را فدای نجات و گردانند متروک بودند ^{ای بسیار} عیناب و در عهد زن
میخواستند آن درویش گفت ای خدا دوستان این جوان بچه چنانست مستوجب عقوبت و سزاوار است آینه گفتند
این بر گشته سخت از آنجا که قضا بر قضایش رسیده بود در پای قصر وزیر شسته ^{ای بسیار} آینه صورت خود تماشا می نمود قضا را
و خرد وزیر از غرض سر کشید و خیالش در آینه جلوه کرد این دربار از نظاره جمالش هوش و باخت از مشتی شوق بود
یکه خیال زد اکنون بجزم چنین گستاخی ملخو نیست اتفاقا شاک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش زد و نظر
تا جوانان در آفتاب شسته صد تا زیانه بر سایه اش زنده مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت خفا
در خروشان شدند و دانند که مانی این با جمای بدیع انشا را یافت تا آنکه بهر دربانو بر خیال و خوف یافته جهت طلب شاک
اگر پیش درویش رسالده است از حد و ثمن معنی اگر چه کوه غم بر دل درویش حاکم از فرمان بانوی هر اخوان و زبید

[illegible]

و زمین از جمال خویش خارج یافته محاطه کرباسلم خواهند گان نمود شاک را نظر چون بر جمال جهان راست
 بهر و با نوافل و بزرگان مرغان مرتب شکر زودان او کرده مترصد وقت نشست و زیکه خورشید نخستین مقاری بخانه
 خلوت کرده از غیر خالی یافته قصه خال نکست اشتغال و کیفیت تنهال جهاد و کید هر فرزند نهاد از آغاز تا انجام و بهر با نوافل
 باز نماند **مستوفی** منع زیرک چو دید چاه خالی که روید انسان خود حاکم آفتی که ز سر کرد و در
 هکله خویش و غصه دستور و ان گرفتن چشم آهوجا که سب و بر سر گشتن آهوجا و ان پریدن بدنت عالی
 در صفت مشارکان صحرا بهر و با نوافل و طلاع بر جان درت آسمان لختی از تیره بهر که بدست نماند از تیره طالع
 بخندید از فرط اضطراب تهالک دست داده سر سیمه ابر خاسته بدنت که چه کند و چه بپایزد که فرشت ز انجام
 هادیون همانند شاه با کرد و با کبر و شتاب شاک چون او را چاره انکار سیاب کرد و از مضطرب بپایزد از آفت استعجال بهر
 و گشتای فرقه نکویان هر حال از راه پاره نانی تیره دوست قبح بقدر اک تدبیر و بازیر که دین هنگام که من مرغیم
 و خصم شاه باز اوج توانائی حقه از رشته مقصود بخیر گشت تدبیر نمیتوان گشت و با فضل عقل او نه چنان بسوی صواب
 هدایت نمیداد که این با چون آن بدگون با یک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ملوک و امیرش از پیش تقدیر ساینده
 انبیا و کسان و جبینی گوی که ای همانند شاه فریدون قدرت بخیری من بطلویل انجامید و چون غنچه انجان که در
 انقباض نیست که صلا از غنچه پدید آید اگر گساختی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نهاری کرده یکی ویش چشم
 من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیر نقیض روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تماشائی بسجی صانع یا بزرگوار
 و در اوج پدید آید بهر و با نوافل سائمی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد و سعادت دهر را در و معاضد خویش است
 مطابق ارشاد شاکر تو بهر بر جاده تدبیر سپهر پیش هر فرزند نهادی لایه و ملکی نمود و نقش مد علیه اله است
 انجا که تار آن کدناه فکر و از امل بدرجه قطع سیر پرورسته بود و سرشته خرم و احتیاط از دست اوده فی الفور
 آه و بره طلب بدشت و بفرموده کلوش فشرده قالبش از جان پر دختند و خود و نفس تو افس بازش بود
 پاک و جبهه هادیو همانند شاه فریدون توی کرده بغالب غل در آمد همانند شاه که منظر چنین هنگام سعادت ششتری نماند
 بسوی خداوند بی نیاز دشت چون حرکت افلاک رهبری بر دولت سعادت خود دید بلا تماشائی جسم شاکر که با کرد
 میدان مبارک خوشین حلول فرمود و مراتب منف بدرگاه قادر علی الاطلاق مودعی خسته حکم نافه مشاور کرد تا غل
 صفت اوست گردن برین بسته در چاه نماند و نختند ملوک چون توی شیهه قالبش بهر که گردن مرکب خویش
 رفت و دخت منظر خانی چرخ نوبت زمان سلطانی بهر و زیکه که غزال مهر از دام و چسته در کلام جهان جلوه کرد

این جهان را از جمال خویش خارج یافته محاطه کرباسلم خواهند گان نمود شاک را نظر چون بر جمال جهان راست
 بهر و با نوافل و بزرگان مرغان مرتب شکر زودان او کرده مترصد وقت نشست و زیکه خورشید نخستین مقاری بخانه
 خلوت کرده از غیر خالی یافته قصه خال نکست اشتغال و کیفیت تنهال جهاد و کید هر فرزند نهاد از آغاز تا انجام و بهر با نوافل
 باز نماند **مستوفی** منع زیرک چو دید چاه خالی که روید انسان خود حاکم آفتی که ز سر کرد و در
 هکله خویش و غصه دستور و ان گرفتن چشم آهوجا که سب و بر سر گشتن آهوجا و ان پریدن بدنت عالی
 در صفت مشارکان صحرا بهر و با نوافل و طلاع بر جان درت آسمان لختی از تیره بهر که بدست نماند از تیره طالع
 بخندید از فرط اضطراب تهالک دست داده سر سیمه ابر خاسته بدنت که چه کند و چه بپایزد که فرشت ز انجام
 هادیون همانند شاه با کرد و با کبر و شتاب شاک چون او را چاره انکار سیاب کرد و از مضطرب بپایزد از آفت استعجال بهر
 و گشتای فرقه نکویان هر حال از راه پاره نانی تیره دوست قبح بقدر اک تدبیر و بازیر که دین هنگام که من مرغیم
 و خصم شاه باز اوج توانائی حقه از رشته مقصود بخیر گشت تدبیر نمیتوان گشت و با فضل عقل او نه چنان بسوی صواب
 هدایت نمیداد که این با چون آن بدگون با یک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ملوک و امیرش از پیش تقدیر ساینده
 انبیا و کسان و جبینی گوی که ای همانند شاه فریدون قدرت بخیری من بطلویل انجامید و چون غنچه انجان که در
 انقباض نیست که صلا از غنچه پدید آید اگر گساختی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نهاری کرده یکی ویش چشم
 من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیر نقیض روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تماشائی بسجی صانع یا بزرگوار
 و در اوج پدید آید بهر و با نوافل سائمی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد و سعادت دهر را در و معاضد خویش است
 مطابق ارشاد شاکر تو بهر بر جاده تدبیر سپهر پیش هر فرزند نهادی لایه و ملکی نمود و نقش مد علیه اله است
 انجا که تار آن کدناه فکر و از امل بدرجه قطع سیر پرورسته بود و سرشته خرم و احتیاط از دست اوده فی الفور
 آه و بره طلب بدشت و بفرموده کلوش فشرده قالبش از جان پر دختند و خود و نفس تو افس بازش بود
 پاک و جبهه هادیو همانند شاه فریدون توی کرده بغالب غل در آمد همانند شاه که منظر چنین هنگام سعادت ششتری نماند
 بسوی خداوند بی نیاز دشت چون حرکت افلاک رهبری بر دولت سعادت خود دید بلا تماشائی جسم شاکر که با کرد
 میدان مبارک خوشین حلول فرمود و مراتب منف بدرگاه قادر علی الاطلاق مودعی خسته حکم نافه مشاور کرد تا غل
 صفت اوست گردن برین بسته در چاه نماند و نختند ملوک چون توی شیهه قالبش بهر که گردن مرکب خویش
 رفت و دخت منظر خانی چرخ نوبت زمان سلطانی بهر و زیکه که غزال مهر از دام و چسته در کلام جهان جلوه کرد

این جهان را از جمال خویش خارج یافته محاطه کرباسلم خواهند گان نمود شاک را نظر چون بر جمال جهان راست
 بهر و با نوافل و بزرگان مرغان مرتب شکر زودان او کرده مترصد وقت نشست و زیکه خورشید نخستین مقاری بخانه
 خلوت کرده از غیر خالی یافته قصه خال نکست اشتغال و کیفیت تنهال جهاد و کید هر فرزند نهاد از آغاز تا انجام و بهر با نوافل
 باز نماند **مستوفی** منع زیرک چو دید چاه خالی که روید انسان خود حاکم آفتی که ز سر کرد و در
 هکله خویش و غصه دستور و ان گرفتن چشم آهوجا که سب و بر سر گشتن آهوجا و ان پریدن بدنت عالی
 در صفت مشارکان صحرا بهر و با نوافل و طلاع بر جان درت آسمان لختی از تیره بهر که بدست نماند از تیره طالع
 بخندید از فرط اضطراب تهالک دست داده سر سیمه ابر خاسته بدنت که چه کند و چه بپایزد که فرشت ز انجام
 هادیون همانند شاه با کرد و با کبر و شتاب شاک چون او را چاره انکار سیاب کرد و از مضطرب بپایزد از آفت استعجال بهر
 و گشتای فرقه نکویان هر حال از راه پاره نانی تیره دوست قبح بقدر اک تدبیر و بازیر که دین هنگام که من مرغیم
 و خصم شاه باز اوج توانائی حقه از رشته مقصود بخیر گشت تدبیر نمیتوان گشت و با فضل عقل او نه چنان بسوی صواب
 هدایت نمیداد که این با چون آن بدگون با یک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ملوک و امیرش از پیش تقدیر ساینده
 انبیا و کسان و جبینی گوی که ای همانند شاه فریدون قدرت بخیری من بطلویل انجامید و چون غنچه انجان که در
 انقباض نیست که صلا از غنچه پدید آید اگر گساختی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نهاری کرده یکی ویش چشم
 من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیر نقیض روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تماشائی بسجی صانع یا بزرگوار
 و در اوج پدید آید بهر و با نوافل سائمی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد و سعادت دهر را در و معاضد خویش است
 مطابق ارشاد شاکر تو بهر بر جاده تدبیر سپهر پیش هر فرزند نهادی لایه و ملکی نمود و نقش مد علیه اله است
 انجا که تار آن کدناه فکر و از امل بدرجه قطع سیر پرورسته بود و سرشته خرم و احتیاط از دست اوده فی الفور
 آه و بره طلب بدشت و بفرموده کلوش فشرده قالبش از جان پر دختند و خود و نفس تو افس بازش بود
 پاک و جبهه هادیو همانند شاه فریدون توی کرده بغالب غل در آمد همانند شاه که منظر چنین هنگام سعادت ششتری نماند
 بسوی خداوند بی نیاز دشت چون حرکت افلاک رهبری بر دولت سعادت خود دید بلا تماشائی جسم شاکر که با کرد
 میدان مبارک خوشین حلول فرمود و مراتب منف بدرگاه قادر علی الاطلاق مودعی خسته حکم نافه مشاور کرد تا غل
 صفت اوست گردن برین بسته در چاه نماند و نختند ملوک چون توی شیهه قالبش بهر که گردن مرکب خویش
 رفت و دخت منظر خانی چرخ نوبت زمان سلطانی بهر و زیکه که غزال مهر از دام و چسته در کلام جهان جلوه کرد

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم "عقربا فخرنا و بافضل من انوارنا محمدی و آل محمدی"

بسم الله الرحمن الرحیم
 منتهی غالب غرض
 ہر روز از معجزہ خوانند
 بخش عین مہر و
 اگر عین مہر و
 یعنی گدازنده
 فاعل از حق تعالی
 محول اسم
 حجت از کبر و قیود حق تعالی
 کند معجزات
 ای روشن

بزرگوار خود را انارالت بر باد بخور و منظور و نیتش در از خود جلا دهد و پیش خدا را این بساط فرسنگ قعی و اعتبار
ندارد و چه پیداست که کار این را الانقلاب و پیوسته بیک تیره پذیرای نظم و نسق بود و این قاعده و قضا نامی
وارث از نبی که محول حال کانیات است پس از چند گاه قوانین کهن و قواعده تازه ممد گردانیدن میوه غیر از
بی قاعده میر طریقه گزیده است که برخلاف هنجی محرک سلسله تود و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش است بود
چینستان است و در ادب آری اری موافقت و موافقت تازه و سیراب می باشد و بساط و سولیکه فیما بین شما این است
زیباست می باشد که نموده باشد به بنگاه این مستظهر غنایات الهی را که چون شیرین این ملان بوی مخالفت
آغاز کرده و در سر بر تخت میگذارد از روی یا گنجی صنیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استعانت
جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی هنجی مشابهه افتد چون چاقو طرح شپوه خواهان مراتب اتحاد دست انداز کارش
این و بکلمه نبی بر قواعد صداقت اتفاق تطبیق افتاد و ایام سلطنت و تمام این تانی و داستان با و
رایات عالیات جهانگشای جهاندار شاه لغزم تنبیه مخالفان غمخواره بخت سیه آخر
چون جهاندار شاه گیتی و او بر صنمون نامه بهرام خان گون انتر الکی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت
و قدم سپردن و بادیه غایت بقصد تضای حیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی در ایامی خطیبی طرح گردانید و تنبیه
و تادیب آن بد بشوخت و کوشمال هم امان گمراهش بر وجه محبت گردون نهمت شتم ساخته بهینه سباب نزد
و او و پیکار تو گیتی ستانی بر گماشت از بهر گرد آمدن جوشش متصوره بدگاه گیهان پناه مناشیه قضا تا بحیر بولایت
سرحد مالک پیش صادر کرد و پس از آنکه سالان این مهم و سر انجام این ساق مطابق تجویز اولیای دولت به
بیر و انایان کله گاه حسن تمام پذیرفت و فرمود تا در آن نصرت آگین و ساعت طغیان و طامش فرجام
پیلان حجاب سای سای بر افروختند و کوس بند خروش که از صدره صدایش سیننه سد کنند و میستخافند و بر
در صحرای سر سبز نیای سپهر میگید خست بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده کیقباد و قانون فریدونی بر گنجیابا
آهین هم که بیک جولان فراز کرده اشیر میخواست شد برآمده بسپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتمی کوه فولاد متحرک
گشته بغیر هم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمودند و می شهنشاه سوی عداوت بیرون و بغالی چون رخ نیکوهایون
سپه داران علم بالا کشیدند و دلیران خست بر صحرای شیدند و نفیر جادو شان کرد و شود و در گیتی چشم بردار و مجور
نزدیوسها از کوه پیل گرفته کوه و صحرا میل و میل و منیان بودند از استخوان خست و رستم دل به بهرام بخیر خبر
ان غمخواره بخت بسکه مست بوده غرور بود و پشت گرمی شتی بد بزرگون کو که کنایه از لشکر او باریکه است با قاعده هم آفرین

[illegible]

محمّد بن
الاسود بن
عبد الله بن
جعفر بن
محمد بن
علي بن
الحسين بن
علي بن
علي بن
علي بن
علي بن
علي بن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

و استعلامی اعلام گوش نشین و کاشی مجوده با
در این مذهب طایفه سائید که بکار برد و آیین ستمثال مرعید شسته علم ستمثال در میدان مقامیت برافروختن
از بهر ناورد گاه تعیین کرده بشیوه ارباب تجلد در جای ترصد شست چون همانند انگاه فیروز جنگ میهنی
پای کتاب شوخی ختم خفته بخت شتم گرفته بشرا به شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقلان بیدار آخر در حلیه مقتضی تعالیه
بود و قبول فرموده در پرده شب بختی بیارید سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش از منع ساجده بعنوان سپاه
بلند اقبال تحریر نصرت و بندگی و مسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلبری بر چرخ شمس و دیکه تازه نشید رنقه
خنگ صبح بوار شده بایتم صقل سپهر زینب در زرگره روز چالشگری کرد شاه پر دلی پشت من اقبال ختم کس
باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشال مخالف نکبت شمال بر استقر با دپای جهان پیاظم که پیکر و کبی صحرای بامون
بر کوه و زمینان مردمانی چون شیر تریان و پیل مان جان با فتح و ظفر همچنان درآمد و فتح نصرت امتزاج را بقانون قاعده
و نامایان کارزار و قاعده شناسان و غایبین بسیار تقسیم فرموده و بترتیب صفها نمود و بچگانه نرم را از الویه الوان ظفر نشان
بر گوشه نرم بهار گزیند و خود و دل قلب چون کوه قایم چون زمین ثابت بوده و در فتنه بکار و دایره گرم ساخت و
نسوی دیگر به مرخان نیز صفها بست و دلاوران نبرد آراسته و میدان حرکتی و کار ظلمی قیام و زینت
در لشکر برار شده آراسته شد آرزو مایاک برخاسته و یکبار از طرفین کوههای وین کاس چون عذرا می کوه
شکاف و در هر پای وین تنان آب کرد و بانگ و دم مندان پولاد هم را در زیر پریشان رستم جگر بر جگر آورد و
قامت کمان کج نهاد و سواران از آن است قدم چون بروی خوبی نگهان محرم بایست پیغمبر که قاصد جانان و از
اندرت شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب سان گلو در شده و رو خون مانند جیون از شرانی شیر و لان و ان ساخت
سنان بر سر مرغ و ظلمت غبر چون لمعه برق در سیلاب پیدگشته در شیوه جانفشانی دید میماند و جوخه و جوخه و خشک
دران سر گاه غایت سوزنده مهمل دل پر جلوان برده از شنه بسی بر آید و گردان قوی گردان که در اینجای جبهه
آشکار کرده بازوی کوشش کشا و در بجام خون افشام لشکر سلامت از سفینه حسابم سخته و بجه خون با هم نشان گشتند
دلاوران مسجی ماسطه سنان از حلقهائی زده چون لعل نیکو ان گره اندک گره پدیدار گشت طایر روان نمایان آید
چقا چاقو تیغ از قفسه قلاب میدید و لاج هوای و از گرفت کوپال گران بر بال میلان و در بند گردن کند و چون گردن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
و استعلامی اعلام گوش نشین و کاشی مجوده با
در این مذهب طایفه سائید که بکار برد و آیین ستمثال مرعید شسته علم ستمثال در میدان مقامیت برافروختن
از بهر ناورد گاه تعیین کرده بشیوه ارباب تجلد در جای ترصد شست چون همانند انگاه فیروز جنگ میهنی
پای کتاب شوخی ختم خفته بخت شتم گرفته بشرا به شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقلان بیدار آخر در حلیه مقتضی تعالیه
بود و قبول فرموده در پرده شب بختی بیارید سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش از منع ساجده بعنوان سپاه
بلند اقبال تحریر نصرت و بندگی و مسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلبری بر چرخ شمس و دیکه تازه نشید رنقه
خنگ صبح بوار شده بایتم صقل سپهر زینب در زرگره روز چالشگری کرد شاه پر دلی پشت من اقبال ختم کس
باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشال مخالف نکبت شمال بر استقر با دپای جهان پیاظم که پیکر و کبی صحرای بامون
بر کوه و زمینان مردمانی چون شیر تریان و پیل مان جان با فتح و ظفر همچنان درآمد و فتح نصرت امتزاج را بقانون قاعده
و نامایان کارزار و قاعده شناسان و غایبین بسیار تقسیم فرموده و بترتیب صفها نمود و بچگانه نرم را از الویه الوان ظفر نشان
بر گوشه نرم بهار گزیند و خود و دل قلب چون کوه قایم چون زمین ثابت بوده و در فتنه بکار و دایره گرم ساخت و
نسوی دیگر به مرخان نیز صفها بست و دلاوران نبرد آراسته و میدان حرکتی و کار ظلمی قیام و زینت
در لشکر برار شده آراسته شد آرزو مایاک برخاسته و یکبار از طرفین کوههای وین کاس چون عذرا می کوه
شکاف و در هر پای وین تنان آب کرد و بانگ و دم مندان پولاد هم را در زیر پریشان رستم جگر بر جگر آورد و
قامت کمان کج نهاد و سواران از آن است قدم چون بروی خوبی نگهان محرم بایست پیغمبر که قاصد جانان و از
اندرت شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب سان گلو در شده و رو خون مانند جیون از شرانی شیر و لان و ان ساخت
سنان بر سر مرغ و ظلمت غبر چون لمعه برق در سیلاب پیدگشته در شیوه جانفشانی دید میماند و جوخه و جوخه و خشک
دران سر گاه غایت سوزنده مهمل دل پر جلوان برده از شنه بسی بر آید و گردان قوی گردان که در اینجای جبهه
آشکار کرده بازوی کوشش کشا و در بجام خون افشام لشکر سلامت از سفینه حسابم سخته و بجه خون با هم نشان گشتند
دلاوران مسجی ماسطه سنان از حلقهائی زده چون لعل نیکو ان گره اندک گره پدیدار گشت طایر روان نمایان آید
چقا چاقو تیغ از قفسه قلاب میدید و لاج هوای و از گرفت کوپال گران بر بال میلان و در بند گردن کند و چون گردن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
و استعلامی اعلام گوش نشین و کاشی مجوده با
در این مذهب طایفه سائید که بکار برد و آیین ستمثال مرعید شسته علم ستمثال در میدان مقامیت برافروختن
از بهر ناورد گاه تعیین کرده بشیوه ارباب تجلد در جای ترصد شست چون همانند انگاه فیروز جنگ میهنی
پای کتاب شوخی ختم خفته بخت شتم گرفته بشرا به شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقلان بیدار آخر در حلیه مقتضی تعالیه
بود و قبول فرموده در پرده شب بختی بیارید سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش از منع ساجده بعنوان سپاه
بلند اقبال تحریر نصرت و بندگی و مسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلبری بر چرخ شمس و دیکه تازه نشید رنقه
خنگ صبح بوار شده بایتم صقل سپهر زینب در زرگره روز چالشگری کرد شاه پر دلی پشت من اقبال ختم کس
باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشال مخالف نکبت شمال بر استقر با دپای جهان پیاظم که پیکر و کبی صحرای بامون
بر کوه و زمینان مردمانی چون شیر تریان و پیل مان جان با فتح و ظفر همچنان درآمد و فتح نصرت امتزاج را بقانون قاعده
و نامایان کارزار و قاعده شناسان و غایبین بسیار تقسیم فرموده و بترتیب صفها نمود و بچگانه نرم را از الویه الوان ظفر نشان
بر گوشه نرم بهار گزیند و خود و دل قلب چون کوه قایم چون زمین ثابت بوده و در فتنه بکار و دایره گرم ساخت و
نسوی دیگر به مرخان نیز صفها بست و دلاوران نبرد آراسته و میدان حرکتی و کار ظلمی قیام و زینت
در لشکر برار شده آراسته شد آرزو مایاک برخاسته و یکبار از طرفین کوههای وین کاس چون عذرا می کوه
شکاف و در هر پای وین تنان آب کرد و بانگ و دم مندان پولاد هم را در زیر پریشان رستم جگر بر جگر آورد و
قامت کمان کج نهاد و سواران از آن است قدم چون بروی خوبی نگهان محرم بایست پیغمبر که قاصد جانان و از
اندرت شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب سان گلو در شده و رو خون مانند جیون از شرانی شیر و لان و ان ساخت
سنان بر سر مرغ و ظلمت غبر چون لمعه برق در سیلاب پیدگشته در شیوه جانفشانی دید میماند و جوخه و جوخه و خشک
دران سر گاه غایت سوزنده مهمل دل پر جلوان برده از شنه بسی بر آید و گردان قوی گردان که در اینجای جبهه
آشکار کرده بازوی کوشش کشا و در بجام خون افشام لشکر سلامت از سفینه حسابم سخته و بجه خون با هم نشان گشتند
دلاوران مسجی ماسطه سنان از حلقهائی زده چون لعل نیکو ان گره اندک گره پدیدار گشت طایر روان نمایان آید
چقا چاقو تیغ از قفسه قلاب میدید و لاج هوای و از گرفت کوپال گران بر بال میلان و در بند گردن کند و چون گردن

و گشت و گشت قومی بنده نیکو گنج بر سر سران شسته و در محوره عمر بنای ویرانی نهادن تا زبان بوزنگ زبش شناور
 بخون بزنک گزنگ گلگون گردید و صغیر ز صغیرت از سفالین شسته زمین صغیر که از ساحت سپهر بود
 رسید سبک نه بر دلان که در آن عمر کرد و دیگر رود او پهلوی تو شری و گشت از صدمت صد اکو که کوه شکوه وین تن
 نماند نین از جبارت منو به چنان گرم شد تش کار ساز که از فعل سپان بر آمد شراب و ترنگت کمان فیت و مغر که
 فشا فشان تیر بر کرد و شوریدن که کینا به بر اقا و کینه به برت و پاک و زبش خن که آمد اندر و خاک
 چو لوگوش تیر گشت خاک به ز غریب در سلان مست به گره در گلوی نیر شکت به جهاندار شاه جهان جودن
 مصاف محشر منون و معرکه قیامت آفتون تعلیم تور دست از دمان تحمل گینه بیک بار و بر گیتی نورد
 برانگینت و کبر و ارکس نه بقلب خضم رنه خصال حمل آورده تیغ خارا شکاف چون نهنگ در ان پشام
 فوق فوق مخالف سر داد و انجان بازوی کوشش کشاد و رنگ از دل صمد است فیت زبان تیر کلز به جازان
 و کمان بر بازوی بهمنش خود را قربان کرد و مشنوی به دوست و دیده به گوشش برود به دست و تیغ الماس گون
 بهر جا که باز و بر افراخته به سر خضم و پایش نهان به نشد بر تنی تانه پر دشت به نر و بر سری تانینه
 بهر جا که شمشیر او کار کرد و ادلی را دور کرد و دو اچار کرد و تا آنکه تیغ به کتاب مهر سمب لکرس ت و ا رت خور
 مغر و دان و در خود و جوشش در ناگاه نصیر چون نصیر یان از گوشه برآمده بر کاب خسر و کامیاب بوسه در جرم ظفر بر جرم
 کواشش بوزیر لاجرم بهرام خان جان بقبضه بهر پیش تسلیم نموده بر بنهونی خنجر است زبان بسوی گورشت تابان
 گشت و سپاه مقهورش راه نهدیت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصوره را خرد اندر عیت
 نه میت بر اقا و بدخواه را به جهان اوشاهی جهان شاه را به جهاندار شاه بهیرا بخت تابید سری و قلا فزی کوکب
 خرمین سبی مخالفان تیره از تراب و اوق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب جود و بهر ابغاک عدم امدخت و غایم
 اموال ابرجانبازان معرکه اخلاص زلانی فرمود سایه رفت ظل عطف بر ساحت آن ملک گستر و ستمال حال
 جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان غریت است بر سلطنت که مقرر خلافتش بر منوط ساخت غایت سرفرازی سر بلند
 مستقر جبه و جلال خویش نول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سر و بجام جمعیت حضور همپون گرفت مشنوی
 چه دشمنان شایه شد کامگار به شد از فرخی کار شه چون نگار به شکری از روی بر خاک سوز به کف از خدا آمدش و جود
 چو کرد از فرین از خویش به بسی گنجا داد و رویش ا بهان از دشمن تی کرد جا به بارش و مرشک و روپاک
 عطر اکین مشنوی جهاندار بر میان و م رشکتان خلجی و فرخاری است ان استیق

[illegible]

از نزاری بود که
مهر بر لب
سازد و از مهر
واجب بخشی
مهر و از مهر
مهر و از مهر
مهر و از مهر
مهر و از مهر

این سخن و دلکش را از پرده روزگار محال نیست که جهان مقام بیان آورده اند که بهرام خان ایام و لغت مان حکایت
 خوشتر از هر زمان عشق خود را در زنی جمیده از دوده ابل غنا خواسته بود و بهر بستر می خوابید و از طشت سبزه چوبه
 و چینی که سپهریه کلیم نام بهرام خان با سواد و او است عطایای خویش کوشیده و شنیده بهر می بر کلویش کشیده و از فرار
 میشتی نشیبیستی اندیشه ساینده متعلقانش بسبب و چنین تفرقه از هم پشیده بهر کی بسبب و توانا و انداز کوره که از جمله
 معتبره حرم خانه او بود و از محل کوه به با صحنه خود را بگوشه امن انداخت مانند پروگیا که در کمال و نامشکوه
 نهشته بقانون متعادلان بهر وقت عزت برای و وضعی شخص که منظور طایفه طهارت طلوع بود و اختیار نمود اما از آنجا که
 نبی بشیر که کتاب آن باو نشوین جدا و خویش بی اختیار است جای منت نهان و منوره در شکلات نام سید علی و من با کفایت
 جدید بیغ تقدیر ساینده و کثرت در جبه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال نامی نام داشت تعلیم نموده به انسان
 ملامت نهاده که در با وجود و پیشین بهر دست است بهر لوده با دسی راه روان طریق ترغم گردید و دختر را چون حال صورت
 با حسن صوت مجتمع گشت آفت لعل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شور و گنجی و بشیرین گنجاری در بزم دلبری
 نمک نختی قیامت فتنه بهر بوستان بچهره آفت گل چین ماه آسمان نا امید به شعله آواز کلو سوزش چون مرغ مشکلیا
 میشد و آفتاب ناز و پاستش حساس می پستید محققین خطوط چشم پیش چون شعله خورشید میانی و فیزی ماه و نوریکه در بزم
 نگاه میشت با بهر حجام غارت بهوش بل نظر می نمود و صوف بهر ناوک غمزه که کا نختی به شکاری ز روحانیان با نختی
 به بل و پندب شور با زار با به در وقت و شکر بخوار با بهر گلی بود و در بوستان بگفت به جهان ز کسی و چنین نیمخت
 می لعل و جام ناز و به بهر نرفته دی است ناگه باده مادرش چون آن غنچه ناسگفته و در ناسفته بهر جمع بهر
 آراسته و بسیار بهر است دید بخت اسلاک که بهر ش بسلاک و لاج اندیشه که لاله والا که می حسیست چند آنکه در راه
 یزد و بهر بهر بهر سزا و او پیوند آن به پیداشد لاجرم بهر بهر بی بخت بیداری را از منته جان معتمد خود که از دوا
 و فرنگ نصیبی کامل شبت در خدمت بساط به سان گیاهان یو کامکار سر آریای سلطنت شاه جهاندار ساکده آت
 مژده چنین بهر بهر غیر تر صد برایش جواله فرمود و فرستاده چون بهر بهر با گاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس
 معروض نمود که بهرام خان ادب برج عصمت و بهریت که لبش چون عیسی و ده صد ساله با جان می بخشد و طره سخن با شتر
 بر ناز و خشن و تا مارا بهر میگیر و غنچه و چین بوی پللی پوشش پیوسته و من جمع میدار که بکس بشوق نظاره گل
 رخس همه عمر دیده بهر نمی آرد و ماه اگر خود را بهر و قیاس کند بهر بی بصری و بخود غلطی نکشت نامی جهانیان و دیو
 خویش با بخش نچیده و در آن اندک پایش از سبکباری بگردون رسد عشقوی چو زلفش در آید بازی گری

این سخن و دلکش را از پرده روزگار محال نیست که جهان مقام بیان آورده اند که بهرام خان ایام و لغت مان حکایت
 خوشتر از هر زمان عشق خود را در زنی جمیده از دوده ابل غنا خواسته بود و بهر بستر می خوابید و از طشت سبزه چوبه
 و چینی که سپهریه کلیم نام بهرام خان با سواد و او است عطایای خویش کوشیده و شنیده بهر می بر کلویش کشیده و از فرار
 میشتی نشیبیستی اندیشه ساینده متعلقانش بسبب و چنین تفرقه از هم پشیده بهر کی بسبب و توانا و انداز کوره که از جمله
 معتبره حرم خانه او بود و از محل کوه به با صحنه خود را بگوشه امن انداخت مانند پروگیا که در کمال و نامشکوه
 نهشته بقانون متعادلان بهر وقت عزت برای و وضعی شخص که منظور طایفه طهارت طلوع بود و اختیار نمود اما از آنجا که
 نبی بشیر که کتاب آن باو نشوین جدا و خویش بی اختیار است جای منت نهان و منوره در شکلات نام سید علی و من با کفایت
 جدید بیغ تقدیر ساینده و کثرت در جبه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال نامی نام داشت تعلیم نموده به انسان
 ملامت نهاده که در با وجود و پیشین بهر دست است بهر لوده با دسی راه روان طریق ترغم گردید و دختر را چون حال صورت
 با حسن صوت مجتمع گشت آفت لعل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شور و گنجی و بشیرین گنجاری در بزم دلبری
 نمک نختی قیامت فتنه بهر بوستان بچهره آفت گل چین ماه آسمان نا امید به شعله آواز کلو سوزش چون مرغ مشکلیا
 میشد و آفتاب ناز و پاستش حساس می پستید محققین خطوط چشم پیش چون شعله خورشید میانی و فیزی ماه و نوریکه در بزم
 نگاه میشت با بهر حجام غارت بهوش بل نظر می نمود و صوف بهر ناوک غمزه که کا نختی به شکاری ز روحانیان با نختی
 به بل و پندب شور با زار با به در وقت و شکر بخوار با بهر گلی بود و در بوستان بگفت به جهان ز کسی و چنین نیمخت
 می لعل و جام ناز و به بهر نرفته دی است ناگه باده مادرش چون آن غنچه ناسگفته و در ناسفته بهر جمع بهر
 آراسته و بسیار بهر است دید بخت اسلاک که بهر ش بسلاک و لاج اندیشه که لاله والا که می حسیست چند آنکه در راه
 یزد و بهر بهر بهر سزا و او پیوند آن به پیداشد لاجرم بهر بهر بی بخت بیداری را از منته جان معتمد خود که از دوا
 و فرنگ نصیبی کامل شبت در خدمت بساط به سان گیاهان یو کامکار سر آریای سلطنت شاه جهاندار ساکده آت
 مژده چنین بهر بهر غیر تر صد برایش جواله فرمود و فرستاده چون بهر بهر با گاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس
 معروض نمود که بهرام خان ادب برج عصمت و بهریت که لبش چون عیسی و ده صد ساله با جان می بخشد و طره سخن با شتر
 بر ناز و خشن و تا مارا بهر میگیر و غنچه و چین بوی پللی پوشش پیوسته و من جمع میدار که بکس بشوق نظاره گل
 رخس همه عمر دیده بهر نمی آرد و ماه اگر خود را بهر و قیاس کند بهر بی بصری و بخود غلطی نکشت نامی جهانیان و دیو
 خویش با بخش نچیده و در آن اندک پایش از سبکباری بگردون رسد عشقوی چو زلفش در آید بازی گری

این سخن و دلکش را از پرده روزگار محال نیست که جهان مقام بیان آورده اند که بهرام خان ایام و لغت مان حکایت
 خوشتر از هر زمان عشق خود را در زنی جمیده از دوده ابل غنا خواسته بود و بهر بستر می خوابید و از طشت سبزه چوبه
 و چینی که سپهریه کلیم نام بهرام خان با سواد و او است عطایای خویش کوشیده و شنیده بهر می بر کلویش کشیده و از فرار
 میشتی نشیبیستی اندیشه ساینده متعلقانش بسبب و چنین تفرقه از هم پشیده بهر کی بسبب و توانا و انداز کوره که از جمله
 معتبره حرم خانه او بود و از محل کوه به با صحنه خود را بگوشه امن انداخت مانند پروگیا که در کمال و نامشکوه
 نهشته بقانون متعادلان بهر وقت عزت برای و وضعی شخص که منظور طایفه طهارت طلوع بود و اختیار نمود اما از آنجا که
 نبی بشیر که کتاب آن باو نشوین جدا و خویش بی اختیار است جای منت نهان و منوره در شکلات نام سید علی و من با کفایت
 جدید بیغ تقدیر ساینده و کثرت در جبه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال نامی نام داشت تعلیم نموده به انسان
 ملامت نهاده که در با وجود و پیشین بهر دست است بهر لوده با دسی راه روان طریق ترغم گردید و دختر را چون حال صورت
 با حسن صوت مجتمع گشت آفت لعل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شور و گنجی و بشیرین گنجاری در بزم دلبری
 نمک نختی قیامت فتنه بهر بوستان بچهره آفت گل چین ماه آسمان نا امید به شعله آواز کلو سوزش چون مرغ مشکلیا
 میشد و آفتاب ناز و پاستش حساس می پستید محققین خطوط چشم پیش چون شعله خورشید میانی و فیزی ماه و نوریکه در بزم
 نگاه میشت با بهر حجام غارت بهوش بل نظر می نمود و صوف بهر ناوک غمزه که کا نختی به شکاری ز روحانیان با نختی
 به بل و پندب شور با زار با به در وقت و شکر بخوار با بهر گلی بود و در بوستان بگفت به جهان ز کسی و چنین نیمخت
 می لعل و جام ناز و به بهر نرفته دی است ناگه باده مادرش چون آن غنچه ناسگفته و در ناسفته بهر جمع بهر
 آراسته و بسیار بهر است دید بخت اسلاک که بهر ش بسلاک و لاج اندیشه که لاله والا که می حسیست چند آنکه در راه
 یزد و بهر بهر بهر سزا و او پیوند آن به پیداشد لاجرم بهر بهر بی بخت بیداری را از منته جان معتمد خود که از دوا
 و فرنگ نصیبی کامل شبت در خدمت بساط به سان گیاهان یو کامکار سر آریای سلطنت شاه جهاندار ساکده آت
 مژده چنین بهر بهر غیر تر صد برایش جواله فرمود و فرستاده چون بهر بهر با گاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس
 معروض نمود که بهرام خان ادب برج عصمت و بهریت که لبش چون عیسی و ده صد ساله با جان می بخشد و طره سخن با شتر
 بر ناز و خشن و تا مارا بهر میگیر و غنچه و چین بوی پللی پوشش پیوسته و من جمع میدار که بکس بشوق نظاره گل
 رخس همه عمر دیده بهر نمی آرد و ماه اگر خود را بهر و قیاس کند بهر بی بصری و بخود غلطی نکشت نامی جهانیان و دیو
 خویش با بخش نچیده و در آن اندک پایش از سبکباری بگردون رسد عشقوی چو زلفش در آید بازی گری

[illegible]

وہی خاصا سی ایسا سر ہو سکتا ہے
۳۳ فوٹس بلیم و فرورڈ
مجھے معنی گوارا اور تریاک
وہ شہزادہ آب حیات ہو
۳۴ ہر چیز میں ایک کرم
انسان راوی غیر کرم ترستی
وہ درستی ہے
۳۵ مثل از باب
نفل معنی ہیما نہ جوی
۳۶ نقشہ الفصح و
کیریم مع فاش بلیم
یعنی رخت خانہ اور
۳۷ نقشہ مستطاب بلیم
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بزنگ بام طوطو عنبر خاشاک آمده خود را بر دست افتاد و فیکه را با قاضی شناسخت و ده سیاه حجاب عیار رخ فرو بست
 و چون این سیاهانند ان خویش را بگری و تلقی سر کرده بران داشت که ماه چون هر سیاه شش دست کف دست را بر رخ
 و غزلهای عاشقانه و سیاه چنگ و درو و بزرگ چنگ سرناخن ده آه چنان خروش آورد و شاه بی ساغری و پوش گشت
 خلوت غیر از شمع و وجود و کمر تجویز نکرده سختی بویجی کامرانی نبشت بخت گل چیدن ز باغ مراد آید و نور دیده و دهن بزرگ
 آن گلشن گلستان عنانی از بخت هر چند که دیده لبان شاخ گل از نسیم لوله و آید و از این سیاهان محبوب خود غنی
 که هنوز گل نایده بلبل بود و بیناک یافت بر بلبل پوشش صراحی را در پیش سجود آید و تابا که از بیکانه خوئی و خوشی هزاجی
 در گذشته در خدمت شاه کا مجور ام کرد و سالکین چون مانی الضمیر خود را بر وساطت ساقی و عین آیین بخت همین تن نهاد
 او نیز عقد و دست از سر برده خاطر برده و بیجا بانه بگره خوشی و دامه غنچه سیمینش میل شکستن نمود و در سجایا با ده بارید
 آتش طبع و آتشی زهره سلفه کرد و آتش از غایب نوق چون چنگ بخروش آید و عواق و مجاز اخذانی طره تاملی نمود
 مشغولی آن با ده و زنا زین آید که در شمر مراد است که ماهیت با فتنوگری چنگ ابر گرفت و فتنش بر وی پری گرفت
 از آن نعمه کا ندر پیکانه شد و سلیمان پری و اردویانه شد و چون آن پری رخ پری کرد و از فتنه شیشه رام شد
 مانند جام خطر رضا تسلیم و سکار ساخت شاه مرتبه و ان نخت لبی الب و بر را بر آتشنا کرده از تنگ شکرش
 جاشنی اوت برگرفت پس سمنه گرم و وادی تنار او مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهاز و دوزخ
 نو آ و در را بر زم تازی فریب داده بیکبار نون و نولاد سحر را در بر که نقره خام بویه آورده چیت و میدان مباشرت
 گوی کامرانی بد بوده پیسته حرب مغربته و بان البضرب و شنه روین ترا و نخت بدان گردانید مشغولی
 شنه چو از نقش پر بند کشاد و قتل آیین و ج بنگ کشاد و گوهرش ابر خود بگذاشت و مهر گوهر ز کعبه ان برشت
 و زاننده ان بن سعت و مرغ بیدار گشت با بی نخت و تیره شدن بهر و بر و بواز از بازی و غزال
 ناماری و از غایت عم جعفری شدن چهره گلناری و سحر سحر انهدان از فرط بقراری
 و هم در اینجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری بهر و بانکه عمری بر بیا مصاحبت ای
 بیز اامت انبار و مسامحت انباغ مراغه ناز کرده لوائی محبوبی می افروشت از حدوث و مقدمه است سوز چون مار
 کوفته بر خود پیچید و ملاوت زندگانش بر سر سکر است مبدل گردید اما بسکه قدم بر سلولاد ب می سپرد و دیناب
 در پیش جهاندار شاه هلا دم زده و دندان بر جگر نهاد و بخت آنکه دی فریبی و کار خاطر خیزن خویش کنین نشناخت
 قضا است و چون ان فرد از غایت و داعی شگفته و خندان بودند و شاه هر گل ازینا سر و نشه بلند رسانند

[illegible]

خودون باشند پیادغم // ۵۱۳ فغان به شرب طوبی که اینجای را کی گنایم یکی کس بشکند روزنه کار خودون بماند

منبج اشتیاق میبازد خون دل نوش و نیک و دیت نامه و انی رایت و نیر من حیرل لقیانه و سول
 بنان سلسله سمن سایی که کشش بند سر پای دل و یوانه منست نایده خون چشای چمن چرمه نایه منیت
 محروم گشته چون الله همه تن غرق غنوت از بس شک یزی شک افزای آفتاب روکش و چون صبا که آه ستاره
 انجا هست که بتنگد لیم غنچه هر سحر چه خند که نرزد و بر یکسیم هوا هر شب چه گریها کند اگر را پشروان عالم قصه بر و نرواج را
 مجنون از کهنه دق و زکاز حسته حالت بران قیاس کشند پیدا آید که حکایتها بی بدلی آن چه در آن آه محبت غم
 شنه از داستان عشق شور انگیز هست به بیغاله تحلف نمیکند ویرنج روزه حرمان بر من آن دره دشت شواری انگیز عشق
 و سرگردان صحرا صحرای محبت گین طلباری گشته خسته در سودای شیرین از آغاز تا انجام بندی از آن دیده و مجنون
 بادیه گردیده عمر و محبت لیلی نکشیده فم و بر شمع نرفت از اثرش بسوزد آن دو که از سوز جگر بر طرقت به مر از آن
 اگر چه در بخت هرگز از این گمان نبور که یوه ابروی لجا ز گزیده چنین بخون من بگینا به بر خیزد اگر باعث ایندیش
 استغنا گزیدن قدم در راه ستیزه سپردن مریت که حکم شیت از نهانخانه تقدیر بساحت خورشید خود شایسته قبول
 زیرا که وقوع مثالین عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت باشد و هیچ روخنه در بنای مروت
 بنیاد و دل که آتین عامی محبت تست نقش وستی هر بی سر پا در آن سمت رتسمان پذیر فتن صوت مکان ارد
 و ملک تحفه پان یز گینان قهرمان عشق تست که غیر ادران محل نظر باشد رباعی محبت نه سر مریت که از سر بر شود
 بهر نه عارضی است که جانی کشود به عشق تو در ضمیر و مهر تو در دلم به باشیر اندام و با جان بد شود
 بهر تقدیر سحر که آنکه مصرعه عاشقان انبوه چاره نگر مسکینی به بگینای خود محض گناه دانسته بانه از ان ندر است
 کوی غلغله شده ام از خود پسندی از لوح خاطر باب شسته اکنون گنجش آن هست که پانی وصولین نام که هر
 بهان پر پرستش نماند سپند و نه سوخته تش سینه منست چون چراغی میخیزد از سر شیشه خیزی و آئین جوشیده
 جبار با کرده تماشا می خیمه روان چشم آن شمشاد سنی یاب و در ارام آری فرد چشمه چشم امی گل خندان یاب
 که بامید تو خوش آب وانی دارد و یکی بنای و بنگر که تمنای دیدارت ویرنج روز چگونه چون باه کاسته ام در آرزو
 رویت لبان نال از وضعی گشته سیرت اگر هیچ عجبوت بر خیمه چید لبان باب معجز دریا نم و اگر مریا می کشد از لب
 ناتوانی را شدن نتوانم شخص از نیم خبر بلی باز نتوان یافت و تن مرا از عجزا فری از حرکت نتوان ساخت بیت
 از وجوه نقد نام نشان که هست و نه از ضعف و ریختن اتری نیست خدا را خود گو که برین تک چگونه ز کافران
 کنیم و به ریخال چنان نفس ز نیم یار آب و جل خار خصلت موم آسای پیرای خا گشته شکسته دل مرا مویا می مهر

سلسله سمن سایی
 محروم گشته چون الله
 انجا هست که بتنگد
 مجنون از کهنه دق
 شنه از داستان عشق
 و سرگردان صحرا
 بادیه گردیده عمر
 اگر چه در بخت هرگز
 استغنا گزیدن قدم
 زیرا که وقوع مثال
 بنیاد و دل که آتین
 و ملک تحفه پان
 بهر نه عارضی است
 بهر تقدیر سحر که
 کوی غلغله شده
 بهان پر پرستش
 جبار با کرده تما
 که بامید تو خوش
 رویت لبان نال از
 ناتوانی را شدن
 از وجوه نقد نام
 کنیم و به ریخال

بهر تقدیر سحر که آنکه مصرعه عاشقان انبوه چاره نگر مسکینی به بگینای خود محض گناه دانسته بانه از ان ندر است
 کوی غلغله شده ام از خود پسندی از لوح خاطر باب شسته اکنون گنجش آن هست که پانی وصولین نام که هر
 بهان پر پرستش نماند سپند و نه سوخته تش سینه منست چون چراغی میخیزد از سر شیشه خیزی و آئین جوشیده
 جبار با کرده تماشا می خیمه روان چشم آن شمشاد سنی یاب و در ارام آری فرد چشمه چشم امی گل خندان یاب
 که بامید تو خوش آب وانی دارد و یکی بنای و بنگر که تمنای دیدارت ویرنج روز چگونه چون باه کاسته ام در آرزو
 رویت لبان نال از وضعی گشته سیرت اگر هیچ عجبوت بر خیمه چید لبان باب معجز دریا نم و اگر مریا می کشد از لب
 ناتوانی را شدن نتوانم شخص از نیم خبر بلی باز نتوان یافت و تن مرا از عجزا فری از حرکت نتوان ساخت بیت
 از وجوه نقد نام نشان که هست و نه از ضعف و ریختن اتری نیست خدا را خود گو که برین تک چگونه ز کافران
 کنیم و به ریخال چنان نفس ز نیم یار آب و جل خار خصلت موم آسای پیرای خا گشته شکسته دل مرا مویا می مهر

خاطر خطیر و خواهرش صمیر شاعرت پذیرد عادت و کشته خواهد بود طبیعت صبا بلطف بگو آن غزال و عناب را
که سر بکوه و بیابان تو داده مارا و این دل ناوازم بکند آشنای فرج و مهر و ناشای منجر روزگار است نه بخت
شده خجسته وینک ز راه حساب مقدمه چند در کمال متانت و زانست در میان آورده از بهر اثبات حق بسوس
خوش و دل قاطع و برهان ساطع بگزینانده و صورتیکه طراز آسمان استین جال حسن وقوع پذیرد و گستره خانه بافت
رسوم مناظره پرده نه سخن خود را بر گری نشاندا عقل نازده شناس نصبت نفرموده که محال است قانون دین و دور او را
تجاوز کرده از دایره تسلیم خارج کند نظم گفتگو این روشی نبود ورنه با تو ماجرا با داشتیم و نکته داشت و شکایت کس نکرد
جانب جرمیت فرو گذار شتم و بی اینک نتیجه تقصیر من ازلی است که یکی پس از یک در راه مهر و وفا منفرجه را پاسوده نموده تسلیم
باشد از مایه امید بونی نشینده بخون جگر ناشایب بشکند و ساغر تنائیش بجزر شوراب میرشد غراب بل آید و دیگری بی
پایان استین آغوا را در کرده پیش آید از رحمت ترصد از دست ساقی روزگار دوستان شاعر جام بخت لا مال می
مقصود بکف آورد و جام می و خون دل هر یک یکی دادند و در دایره قسمت و صنایع چنین باشد و اکنون نصیب
خرسند بوده همه در تصور لقای احوال و دامن همه شب چن شمع بسوختن ساخته یاد نرم و الاخذام مهر جان پرور
در دل خرابه مسان گنج در دیر انجم و یکسیر روح نوازت همواره مودم آسودید و پر آیم خلوت گزین امید عاطفت غایت از
جنابش هب نواز چنانست که این گل نشین کوی کربت اچندی غمزه روزگار و کشته سپهر حواله کرده انگشت این پرستشما
بی سوتکاری بخشنده از بار نوازشهای خمایی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیایانی هر باره بهر سازند با بطوح دل در گوشه
تنهایی تن بنا کامی در لوله یکی باز نازده تنهای خلط دست از حشر چه چشم باز گرفته بسیل مرشد بر روی صحرا سحر
ولاله و از انشس شاید در دامن کوه دزد و بسان فی بناله و نفیر دل خور و خالی کند یاده برین سلویه ابرامم درین منافی
طریقه بندگی نیست با آنکه سوسن صفت زبان آوردت غنچه سان لب لعل با رست باد و مشک بیزده قناری سان سحر بیج ویم
بهار گشتای طبع طرب آگین لا با دو پال بخت بخواه و لذت طرا از مانند جام لاله و ظل سپهر امزمی مراد و تنی و سوزگون
بانادرفتن جهان را شاه نرو بهر و با نو چو خان خن و کیش بر نمیدین مهر آمیزه و الفاظ شو انگیز نامه
شیرین دای عشوه ریز آگیت پیش از کاب احتلال در شد و عنان گلگون بهت بسوی عونی و دلداریش بکست
بصبر اید و دل چون شمسوار مهر نهادن و خندیش شفاف لبان با صبح بر سر قنارین گلبن صدقه ببری رسید
گره کشای غنچه دلش گشت محروم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهر مند گردانیده یا صره را از بنده عنبر بوی حب
مزرع خوش بوشل و سربایه بصارت افزون ساخت از شایه حال حسرت آل غزال و پشت اربانی طرفه اثری دل شاه

[illegible]

۱۰ خوشنشینان دارو
 ۱۱ آن منبت جاو
 ۱۲ خیال آشنایان
 ۱۳ سبوح میهن پیکر
 ۱۴ ز کیش با لگام زشت
 ۱۵ این کل کس صفای
 ۱۶ بجا جستان است
 ۱۷ از جانب من کجا
 ۱۸ میسر کجا کجا
 ۱۹ زینت من کجا
 ۲۰ ساقی آن است اگر
 ۲۱ بیرون دم می برم
 ۲۲ نواز سخن من بی خانه
 ۲۳ حرف بیادنا
 ۲۴ معجزین بی نصال
 ۲۵ سوش بظلم بین
 ۲۶ ممد و کسوف و کفر
 ۲۷ شین مکره یعنی بی زده
 ۲۸ بیضه بدون
 ۲۹ فتنه بی طرف
 ۳۰ دریا در کس
 ۳۱ یارین

بکر و نسج
 دال محمد
 بیهوده گوچه
 در ایستادن
 کرم و نمک
 و بر کسرا
 بهین جهت
 در آگوست
 از خیف بان
 ق

آن بزرگ نشان غرورده پوش کرده دیگر چون جرس لب به زهرانی نكشیده سكوت برنطق گزیده انانجاك خاموشی مژگان
واسطه فتح و قمارست نادان او سیله غرث اعتبار این انداز اول نه آمو بسمع اجابت صفا كرو بنای عمل بر این نهاده مشغولی
سیاه بی مکر چو چنان نه خوش به بشو از چشم پر خون نامه خوش به زبان را گوشتال خامشی و چه که هست از هر چه گوئی خامشی

شام

مکمل الحمد والمنة که نسخه بهار و نشانی از تصنیفات شش عینات الله تاریخ بستم شهر صفر ۱۲۸۰ هجری مطابق
بستم ماه اکتوبر ۱۲۸۰ هجری قمری بار دوم در مطبع حسنی میر حسن منوی در شهر لکنئو محله محمود نگر کمال تصحیح با تمام

صحیح نامہ غلط نسخہ ہمارا پیش

[illegible]

his book was taken from the date last stamped. A fine will be charged for each day the book is kept over time.

[illegible]

